نام کتاب : بچه های شیطون + یه دخی دیوونه

نویسنده : sahar-joooon کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : *-NyMpH-* کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه

من یه دختر دیوونم!دیوونه بودمو دیوونه هم میمونم!این خصلت منه!میخوای بساز نمیخوای هم مشکل خودته!

درسته که من دیوونم اما دیوونگیم برای خودمه .سعی میکنم زیاد کسی رو عصبی نکنم اما خب این دست من نیست .میخوای بساز نمیخوای هم مشکل خودته!

هر کی اذیتم کنه دیوونگیم رو نشونش میدم پس بهتره که با دم شیر بازی نکنی!درسته که من دیوونم اما از تو عاقل ترم .

من عاشق دیوونه شدن و دیوونه کردنم!این خصلتمه فراموش نکن!

ظاهرم با باطنم فرق داره .پس امکان داره گول ظاهرم رو بخوری.اون دیگه بستگی به عقلت داره!

من همینم.عوض نمیشم.به خودم افتخار میکنم .به خودم نمینازم .ساده ام اما شیک!حواست باشه گول سادگیم رو نخوری!

من مثل یه روباهم فریب میدم اما فریب نمیخورم.گفتم که درجریان باشی!

میخوای زندگی من رو بدونی دیوونه میشی مثل خودم!پس بهتره با دیوونه بازی هام کنار بیای!

من یه دخـــــــــــــــتر دیوونم!

– آتریسا ..؟ اتریسا؟ مامان بیا تو . خانم حکمت زنگ زدن..

تا اسم خانوم حکمت و شنیدم تند تند رفتم تو خونه ، با اینکه حیاط زیاد با خونه فاصله نداشت ولی بازم نفس نفس میزدم

– هوووف بده من مامان.

–سلام خانوم حکمت.

–سلام اتریسا جان . بالاخره به ارزوت رسیدی! کار پیدا کردی! یه پا مستقل میشی واسه خودت! ولی چیز بدش اینه که تمام روزه!

–اشکالی نداره خانوم حکمت ، من مشکلی ندارم ، راستی خانوم حکمت نگید که باید برم از پیر زن غر غرو مراقبت کنم!

–هههه نه بابا از پیر زن بدتره! هر پرستاری که فرستادیم خودش استعفا داده!

–واا!! چیه مگه؟!

–۵ تا بچه ی شیطون که سر هر کدوم از پرستارا یه بلا اوردن ، همشونم با پای خودشون اومدن استعفا نامشونو دادن!

–واا!! اینا عجوزه ان! ولی خانوم حکمت ، منو که میشناسی ، من به این زودیا وا نمیدم.

–خدا از دهنت بشنوه . ولی حالا برو .. هر کی رفته به دو روز نشده برمیگرده ، ببینم چقدر دووم میاری تو؟!

–من اونارو ادم میکنم . تا ادمشون نکردم بر نمیگردم! حالا چند تا ان؟

–گفتم که عزیزم ۵ تا ..

–جـــــــــــــــــان؟! ۵ تا؟! یا صاحب الصبر! خودت بهم صبر بده! اقا چه خبره؟! این همه واسه چی زاییده؟! خوب بایدم از پسشون بر نیاد دیگه! منم بودم کم میاوردم!

–عزیزم مادرشون رفته پی معشوقش بچه ها و باباشونو ول کرده . یه بابا دارن که اونم همش سرش تو کاراشه و به بچه هاش نمیرسه ، در ضمن انقدر اونجا خدمتکار هست که میتونی باهاشون رفیق بشی!

–ایول پس از این لحاظ خوبه ..

– اره خوب دیگه .. گلم .. من باید برم .. راستی داری میری خوشگل و خوش تیپ برو باشه؟

–اا خانوم حکمت! یه جور میگی انگار من خیلی بد تیپم!

–نه اتفاقا .. فقط یکم خوشگل کن برو!

–چشم . امر دیگه؟!

–نه قربونت.

– ب..ا ..

–نه نه .. یه دیقه وایسا!

–جانم؟!

–یادم رفت بهت بگم .. شنبه راس ساعت ۷ باید اونجا باشی .

–هفت؟! چه خبره؟! مگه حکومت نظامیه؟

–اتریسا جان . اینم بهت بگم ، طرف خیلی وقت شناسه . زود برو لطفا . باشه؟!

–چشم چشم!

–افرین . خوب دیگه ، به مامانت و داداشت سلام منو برسون.

–باشه . خدافظ.

-خدافظ.

وای چقد ور زد!

وای خدا جووون دستت طلا!

همینجور که رقص بابا کرم میرفتم و بشکن میزدم ، میخوندم:

آی برم حکمت جونو

آی برم حکمت جونو!

هی دوره مامانم میگشتم ، مامانمم که قربونش برم خوش خنده ، هی میخندید!

بعد روسریمو از روی سرم برداشتمو بین گردنم مثل این لاتا انداختم و شونه هامو بالا پایین میکردم ..

ماشاالله رقصم بیست بود ، مادر زادی بلد بودم!

با اینکه کلاس نرفتم ولی خیلی خوب میرقصیدم .

-دختر بسه دیگه مردم از خنده!

-خدا نکنه حاج خانوم! ما خاک زیر پاتیم تُف کن گِل شیم!

-بسه بسه زبون نریز! شده یه پا لات!

-ما نوکرتیم خانومی!

-وای دختر این چه وضعشه!؟ رامین با اینکه پسره اینجوری حرف نمیزنه! باور کن خدا جاتونو عوض کرده!

-وا مامان این چه حرفیه؟!

-راس میگم دیگه! تو تا اخرین زمان پسر بودی ، بعد خدا نظرش و عوض شد دید میشی نخاله جامعه ، دخترت کرد!

-وا مامان از تو بعیده! خیر سرم دخترتما! نخاله یعنی چی؟ همه مامان دارن ما هم داریم!

-وای چه بی جنبه! چیزی نگفتم که!

-نه تورو خدا میخوای بیا بگو!

-اه لوس! دختر تو کی اینقد لوس شدی که من نفهمیدم؟!

-مامان تکلیفتو روشن کن! چیکار کنم من؟! این کارو میکنم میگی چرا اینطوری؟ اون کارو میکنم میگی چرا اونطوری؟!

همینجور داشتم حرص میخوردم ، سرمو بلند کردم دیدم مامان سرش پایینه و سر شونه هاش داره میلرزه!

هه! داره غش میکنه!

گفتم : راحت باش گلم!

یهو ترکید! منفجر شد!

–وای... وای... خدا! تو چه حرص میخوری بامزه میشی!

–مـــامـــان!

–جون دل مامان؟!

–اذیت نکن دیگه!

–باشه باشه! خب حالا شیرینی چی میدی؟

–امشب شام مهمون من!

–باشه پس به رامینم خبر بده!

–به روی چشم. شوما امر بفرما .

–ای از دست تو ..

–من به فدای شوما .

–دختر تو این زبونو نداشتی میخواستی چیکار کنی؟

دستمو گذاشتم زیر چونمو به حالت فکر کردن گفتم :

–اووووم.. نمیدونم.. حالا بذار بعدا به این مخ پوکم فشار میارم ، ببینم چی دستگیرم میشه!

–هههه خوبه خودتم میدونی مخت پوکه!

–مامان یه سوال میپرسم ، راستشو بگو ..

–بپرس ..

– من سره راهیم؟!

تا اینو گفتم یهو مامان ترکید!

– هههه! دختر خاک برسرت! پس نه ما هی لگد میزدی از سر راه بود؟!

–نه خدایی .. اخه به جور رفتار میکنی انگار من سر راهیم!

–نه خیر نیستی برو خدا رو شکر کن که نیستی!

بعد دوباره با خنده رفت طرف اشپزخونه و گفت :

-ازدست تو هی دختر!

رفتم طرف اتاقمو و رفتم داخلش.

دیواراش ساده و آبی بود. چون واقعا ارامش میده بهم.

چند تا از نقاشی های روی بومم که خودم کشیده بودمو زده بودم دیوار

یه تخت از این تخت ساده ها کنارشم میز توالت بعد یه میز کامپیوتر با لپ تاپمم توش بود خیلی چیز نداشتم

این لپتاپم به زور خریدم . تازه دست دومه . ولی خیلی خوبه.

رفتم طرف گوشیم ، گوشیمم از این گوشی زپرتیاس

برداشتمو شماره رامینو گرفتم.

با سه تا بوق جواب داد :

-جون دلم؟

-سلام بر گل و گلاب ترین داداش دنیا.

-علیک بر خل چل ترین خواهر جهان .

-اه رامین .. حیف اون همه احساس که ریختمش به پای تو!

- اوه اوه ببخشید خانوم! خب بفرمایید! کاری داشتی؟!

-اها میخواسم بگم حِکی جوون زنگ زد گفت جور شده . منم میخوام بهتون شام بدم.

-کی؟ حِکی کیه دیگه؟

-حکمت دیگه .

-اهان . حالا چی جور شده؟

-وای رامین تو چقد خنگی! کارم دیگه.

-چـــــــــــــــــــی؟ کار؟! مگه من مردم؟!

-ا ی بابا داداش گلم! من که بهت گفته بودم . بعد نخیرم شوما زنده ای فقط میخوام مستقل بار بیام .

-با کار کردن مستقل میشی؟!

-اره.

-ای از دست تو . ولی من نمیزارم بری اتریسا . دختر که نمیره کار . درستم که ادامه ندادی!

–ای بابا حرف درسو نزن که دلم خونه . اونقد واسه کنکور خوندم اخرم قبول نشدم . دیگه دورشو خط کشیدم . الانم که ماشالله یه سال خونه نشستم ۲۰ سالمه . خانومی شدم واسه خودم .

–اوه چه خودتو تحویل میگیری! حالا خانم کارت چی هست؟

–پرستاری از ۵ تا بچه شیطون .

–تمام وقت که نیست؟

–چرا اتفاقا تمام وقته.

–یعنی چی آتی؟!

– ای بابا داداش من خودم راضیم که میخوام برم . مامانم که راضیه . تو این وسط کیلو چند؟

–یعنی چی؟ من داداش بزگترتما .

دیگه حوصله جرو بحث نداشتم

–منتظرتم برادر گلم ...

دیگه منتظر جواب خدفظیش نشدم و قطع کردم.

اه داداش منم چقد وراجه ها!

منتظرتم برادر گلم ...

دیگه منتظر جواب خدفظیش نشدم و قطع کردم.

اه داداش منم چقد وراجه ها!

اره دیگه . این داداش بزگترم واسه ما شده دردسر والله!

یه حسه عجیبی داشتم . شوق وصف نشدنی بود . خیلی خوب بود .

امروز میخوام بترکونما ...

–سلام بر آتی خل و چل ما!

–آتیو کوفت بچه! مگه تو کار و زندگی و درس و مدرسه نداری هر روز اینجا لَشی؟!

–اووه آتی پلشت! یه نفس بکش! کی میره این همه راهو!

–نگفتی . مگه نداری؟!

–چرا ولی از اونجایی که من خراب رفاقتم دیگه نمیتونم دوری دوست خل و چلمو تحمل کنم!

–خل و چل بخوره تو سرت نفله!

-اها راستی شنیدم خانوم میخواد مستقل بشه!

-اره.. وای دَری انقد شوق دارم!

-هههه! از این به بعد باید بهت بگم آتی ذوقی! اخه پلشت مگه کارم ذوق کردن داره؟

-اره داره! نمیدونی که! راستی از دانشگاه چه خبر؟ خوش میگذره؟

صداشو گریه دار کرد و گفت : با تو هرگز . بی تو عمری .

-دویدم دنبالش : نکبت حالا بدون من خوش میگذره؟ دریا به خدا میکشمت! وایسا ببینم!

-میدونم وایسادنم مساوی با یه پس گردنی دِبش از توئه ، بنابراین تصمیم میگیرم که واینستم!

-نکبت وایسا!

-به جون تو راه نداره!

همینجوری که داشت میرفت یهو خورد به رامین : اخ رامین ایول! نجاتم دادی!

-چی شده مگه؟!

دریا: هیچی تو فقط نذار دست این به من برسه!

میخواستم دریارو بگیرم ولی مگه این رامین میذاشت؟!

-رامین برو اونور!

نمیشه! بگو واسه چی ، بعد من میرم .

-اصلا نخواستم. گمشو بیا اینور نمیزنمت!

-قول؟

-اره قول.

اومد اینور رفت بغل رامین. اصلا حیا نداره این دختره!

بابا نامحرمه!

-هووووی نامحرمیا!

-آتی بیخیال باووو . چطوری رامین جوون؟

-من خوبم تو خوبی عزیزم؟!

-اره منم خوبم . دیگه چه خبر داداشی؟

-ببخشید پریدم وسط دل و قلوه دادنتون . من اینجا بوقم بلانسبت؟!

یهو هر دوتاشون باهم گفتن : اره!

و خندیدن!

– بیا! اینم داداشه ما داریم؟ به جای اینکه بیاد از من طرفداری کنه طرفداری رفیقمو میکنه!

خب دیگه اقا ما تسلیمیم! فهمیدم که دریا تونسه قاب داداشمونو بزنه!

–پس چی فک کردی ما این کاره ایم؟!

–اوکی بابا . دریا به مامیت بزنگ ، شب میخوایم بریم شام بیرون. شیرینی کارمه..

یهو جیغ کشید : اخ جوونمی! جوون! چه عجب تو دست تو جیبت کردی بانو!

–به تو ربطی نداره . حالا هم گمشو بریم بیرون میخوام لباس بخرم .

–ایول برو بینم.

–فعلا رامین..

–تق تق تق منم منم دریا خانوم بیام تو

–از کی تا حالا با ادب شدی بیا تو

–بودم چشم نداشتی ببینی..

–اره اصلا من کور .

–خوبه خودتم میدونی!

–اره وای دریا! انقد خوشحالم که نگو انگار رو اسمونام!

–اتی من میترسم!

–واسه چی اخه خل مغز؟

–خب تمام وقته توام که خوشکل اون مرده هم که زنش مرده بعد یهو شیطون گولش میزنه!

–خب تمام وقته ، توام که خوشکل ، اون مرده هم که زنش مرده ، بعد یهو شیطون گولش میزنه!

همینجوری که حرف میزد دستاشو شبیه پنجه کرده بود و میومد جلو .

منم ترسیده بودم هی خودمو میکشیدم عقب .

یهو گفت : پِخـــــــــه!

–ای بمیری دریا! زهره ترک شدم روانی!

همینجوری داشت غش غش میخندید گفت : وای آتی!

چه قیافت باحال شده بود! دختر تو که اینهمه میترسی ، میخوای بری اونجا چیکار کنی آخه؟!

-خفه شو! خب ترسوندیم دیگه!

-ولی بی شوخی اتی من میترسم!

-اا دریا! مگه کسی میتونه به آتی پلنگه نگاه چپ بکنه؟!

همینجوری که داشت میخندید گفت : اینو راست گفتی! بدبخت اون مرده بخواد نزدیکت بشه یه جور میزنی بدبخت و که دیگه بچه دار نشه!

-هههه! خفه شو منحرف!

-اا راس میگم دیگه! خدایی یادت نمیاد سوم دبیرستان داشتیم برمیگشتیم این مجید چیتوز بهت گیر داد ، داشت میومد جلو یهو با پات زدی وسط پاش؟! چنان بدبختو ناکار کردی که دیگه هر وقت تورو میدید فرار میکرد!

-حقش بود پسره یالقوز!

-ولی خدایی بد زدیش! خب دیگه پاشو که دیر شد .

رفتم طرف کمدم..

یه مانتو مشکی کوتاه با یه شلوار سفید و شال مشکی پوشیدم ، رفتم جلو اینه ... قیافه خوبی داشتم صورت سفید ، دماغمم به صورتم میخورد لبام هم صورتی و از همه قشنگ تر رنگ چشام بود .. دوسشون داشتم ..

به بابا خدا بیامرزم رفته بودن .. طوسی روشن!

ریمل و خط چشمم کشیدم که جذابیتشون و بیشتر میکرد .

یه رژ هم زدم..

-آتی منم میخوام..

-چی؟

-لوازم ارایش..

-خوب بیا بردار..

-باشوق رفت طرف میزم و یه رژ برداشت با خط چشم و ریمل

دریا قیافه خوشکلی داشت صورت گرد چشای عسلی ..

به نظر من لباش خیلی خوشگل بود ، جون میداد برای ...

خوش به حال شوهرش!

وای خاک تو سرم! من چقد منحرف شدم!

موهاشم خیلی ناز بود ... مشکی بود .. ولی توش رگه های قهوه ای هم داشت که انگار مش کرده بود .. در کل ناز بود . من که دوسش داشتم.

-خوردی منو!

صدای دریا بود که منو به خودم اورد..

-زیاد اش دهن سوزی نیستی!

-کاملا مشخصه! اونجوری که منو نگاه میکردی خیلی ضایع بود که من اش دهن سوزی نیستم!

-اه! حالا یه بار کنکاش کردم تو صورتتا!

-بگو بینم .. اگه کیس مناسبی سراغ داری بگو؟!

-چرت و پرت نگو .. بیا بریم دیگه!

-بریم...

رفتیم تو حیاط .

رامین وایساده بود داشت با تلفنش حرف میزد ، که تا ما اومدیم قطعش کرد..

مشکوک میزنه ها!

-کی برمیگیردی؟

صدای رامین بود که پرسید .

-نمیدونم معلوم نیس ...

-میخوای با ماشین من بری؟

انقد ذوق مرگ شدم نیشم شل شد! گفتم : اره چرا که نه؟! از خدامه!

-پس مراقب باش سر راه گیر نکنی ، چون بنزین نداره!

بعد پشت این حرفش خندید.

-زهرمار! منو دست انداختی؟!

افتادم دنبالش..

کل حیاطمونو دنبالش کردم تا اخر گیرش اوردم .

یه فَس خوشکل زدمش!

بعد از اینکه زدمش با دریا از خونه رفتیم بیرون و با اتوبوس رفتیم پاساژ(...)

***

-وای خدا آتی خسته شدم! تورو خدا یه چیز انتخاب کن بریم .. الان دو ساعته عین منگلا دنبال یه لباسیم .

-اا دریا صبر کن. خووو منو که میشناسی.. تا از چیزی خوشم نیاد نمیخرمش!

-میدونم خانم گند سلیقه اند!

-وای! دریا اینو ببین!

یهو ذوق زده از اینکه من انتخابش کردم گفت : اره خوبه . خیلی خوشکله ..

-نه دوسش ندارم!

-ای کوفت! ای مرض! یه چی بگیر دیگه! کشتی منو تو!

-باشه باشه! اونو ببین .. دیگه اینو راست میگم . چقد نازه!

-وای اره خیلی نازه! برو پروش کن ببینم ..

بالاخره بعد از دو ساعت لباس مورد نظرمو پیدا کردم.

خیلی خوشکل بود . کرم بود که یه کمی به صورتی میخورد . پشتش تور کار شده بود که زیرش ساتن بود ، رو سینه هاشم تور بود با یه چیزایی درست کرده بودن که خیلی ناز بود .

رفتم پروش کردم .

خیلی محشر بود تو تنم .

خیلی خوب وایمیستاد .

در اتاق پرو رو باز کردم و رفتم بیرون .

دریا پشتش به من بود و داشت بقیه مانتو ها رو نگاه میکرد . تا صدامو شنید برگشت نگام کرد .

فروشنده هم که از این پسرای تیغ تیغی بود داشت منو میجویید!

منی که تا حالا خجالت نکشیده بودم ایندفعه خجالت کشیدم و اب دهنمو قورت دادمو گفتم : دریا خوشکله؟

-وای آتی محشره! یه دور بزن ببینم؟

یه دور چرخیدم و گفت : خیلی نازه . اقا همینو بر میداریم .

فروشندهه که در حال وارسی من بود با این حرف دریا از هیز بازیش دست کشید و گفت : خانوم خیلی بهتون میاد!

منم پرو پرو گفتم : میدونم!

منم پرو پرو گفتم : میدونم!

بدبخت توقع داشت بگم ممنونم!

برو بابا!

رفتم در اوردمشو اومدم بیرون ، پولشو حساب کردیم. یه شلوارم گرفتم با یه شال .

یه کفشم گرفتم که صورتی کمرنگ بود . کالج بود و خیلی ناز . روشم یه سگگ خوشکل داشت .

بعد از تکمیل خریدامون بالاخره عزم و جزم کردیمو راه افتادیم سمت خونه ، که توی مغازه یه تیشرت چشممو گرفت . مشکی بود بعد روش با نگین قرمز علامت ورود ممنوع درس کرده بودن که داخلش نوشته بودن NO LOVE ...

خیلی شیک بود . پشتشم یه نیم دایره تور بود که بدنو قشنگ نشون میداد .

اونم خریدم و دیگه رفتیم طرف خونه .

حدود ساعت ۷ بودکه رسیدیم .

تو اتاقم لباسای جدیدم رو پوشیدم تا مامان ببینه . یه ارایش کوچولو هم کردم و رفتم بیرون و وایسادم مامان بیاد .

شبیه این مدلا راه میرفتم و مسخره بازی در میوردم. مامان و دریا هم میخندیدن.

گفتم : مامان گلم خوشکله؟

–اره خیلی نازه!

صدای در اومد.

رامین بود با دوستش میثاق که اومدن تو .

میثاقم از این بچه باحالا بود قیافه ی خیلی خوبی هم داشت . خیلی باحال بود...

از اینایی که پایه ی تمام شیطونیای منن.

رامین یه سوت زد و گفت :اوه! بَه بَه لیدی! خوشتیپ کردی! افتخار میدین؟!

–برو گمشو نکبت!

میثاق: سلام خانوم کوچولو ، خوشگل کردی یه وقت ندزدنت!

وای این ادم نشده! هنوز به من میگه خانوم کوچولو! همیشه وقتی میخواست حرصمو در بیاره میگفت خانوم کوچولو .

-اااا میثاق! من کجا کوچولوام؟!

-تو هر چقدم بزرگ باشی بازم کوچولوی منی!

-اا حالا خوبه شوما دوتا فقط ۲۸ سالتونه ها! ۸ سال فقط ازم بزرگتری!

-هر چی باشه تو کوچولوی منی همین که گفتم!

بعد اومد نزدیکمو بغلم کرد و سرمو بوسید.

از بچگی با هم بزرگ شدیم ، منو دریا و رامین و میثاق .. مثل خواهر و برادر ..

-ببخشید که بین دل و قلوه هاتون ادبو رعایت میکنمو و سلام میدم!

صدای دریا بود که اینو میگفت .

میثاق خندید و گفت : تو چطوری دختر گلم؟!

به دریا هم میگفت دختر گلم .

همیشه دریا هم بهش میگفت : خوبم پدر گلم .

که دوباره مثل همیشه گفت : خوبم پدر گلم!

- خب دخترم بیا بغلم ببینم؟!

اونم بغلش کرد و سرش و بوس کرد و گفت : چه خبر؟

-سلامتی .

رامین: اقا بسه دیگه! اینجا پسر مجرد هستا!

میثاق: اقای مجرد بیا .. بیا تورم بغلت کنم دلت نشکنه!

رامینم خودشو لوس کرد و رفت بغلش!

مامانم هی داشت به ما میخندید. خندم گرفته بود از دست کارای رامین!

-راستی میثاق ، امروز میخوام شیرینی کارمو بدم . توام با ما میای دیگه؟

-کیه که نخواد؟! از خدامه . چرا که نه . میام .

پریدم بغلشو بوسش کردم : مرسی!

-یه خواهر بیشتر نداریم که!

-اون که بله!

-!!!!!!!! میثاق! پس من اینجا چیم؟!

صدای دریا بود که این رو میگفت.

-تو که عشق منی

یهو صدای خنده ها قطع شد یه چند لحظه همه به هم نگاه کردیم و دوباره ترکیدیم ..

به همشون گفتم : بسه دیگه پاشید بریم که دیر شد.

مامان: من نمیام عزیزم . شما جوونا برید بیشتر خوش میگذره .

-!!!! مامان! اذیت نکن! بیا دیگه!

-نه شما برید. من میرم پیش مامان جون (مامان بزرگم)

هر چقد اصرار کردیم مامان گفت نمیام .

دیگه زیاد اصرار نکردیم و رفتیم طرف پژو رامین و سوار شدیم.

منو و دریا پشت نشستیم رامین رانندگی میکرد و میثاقم پیشش نشست .

اهنگ گذاشته بودیم صداشو زیاد کردیم ، میثاقم مسخره بازی در میورد و میرقصید..

انقدر خندیدیم که سرخ شده بودیم!

بعد از یه عالمه که تو راه بودیم بالاخره رسیدیم.

اونجا رو میثاق معرفی کرد .

خیلی جای شیکی بود .

دیواراش حالت کنده کاری با چوب و میز های گرد و صندلی هاشم انگار کُنده های درخت بودن .

فضای شیک و عاشقونه ای داشت.

-کلک بگو بینم اینجا رو از کجا گیر اوردی؟!

-دیگه دیگه!

-مشکوک میزنیا میثاق!

-من؟! نه! رامین من مشکوک میزنم؟!

رامین : نه تو که اصلا! بگو یک درصد!

خندیدیم.

دنبال میز میگشتیم که موبایلم زنگ خورد.

همه نگاه ها افتاد به ما.

منم یه لبخند ژکوند زدم و گوشیمو خاموش کردم.

بدبختی صدای زنگ من از این مزخرفا بودا .

خیلی بد بود ..

یادم باشه با اولین حقوقم برم گوشی بخرم .

دریا ریز ریز داشت میخندید و شونه هاش تکون میخورد . ولی سرشو انداخته بود پایین ..

میثاقم بدتر از اون .. سرخ!

رامینم که نگو!

-عزیزانم راحت باشین!

تا اینو گفتم یهو همشون غش عش خندیدن.

که همه کله ها برگشتن طرف ما ..

همه چشاشون شده بود اندازه دو تا نعلبکی!

دیگه اروم اروم خنده ها قطع شد و بقیه هم برگشتن و به کار خودشون رسیدن .

میثاق – بچه ها پایه این؟!

هممون گفتیم اره .

معلوم بود میخواد یه کاری کنه..

یه دختره رو بهمون نشون داد که داشت میثاقو میخورد .

انقدرم جلف بود..

یه مانتو پوشیده بود که نمی پوشید سنگین تر بود . چشاش هم که ریز ، دماغشم عملی ، لباشم اندازه این لب افرقاییا گنده ..

اه اه زشت بیریخت!

یه کلیپسم زده بود که به قول مامانم کوهان شتر درست کرده ..

میثاق به دختر نگاه کرد که دختر شروع کرد به عشوه ریزی .

خیر سرش با دوست پسرش اومده بود!

دوست پسرشم داشت دریا رو قورت میداد .

خیر سرشون با هم اومدن اینجورین ، بدون هم میومدن چیکار میکردن!

میثاق خیلی شیک و با یه لبخند دختر کش رفت طرف دختره .

ما هممون چشامون شده بود قورباغه ای.

دستشو کرد تو جیبش ، انگار میخواد چیزی در بیاره . دختره هم هی لبخندای ژکوند میزد و عشوه میریخت.

عــُق حالم بهم خورد! دختره چندش!

میثاق تا رسید سر میز اونا و بهشون نزدیک شد دختره بلند شد و گفت : چیزی میخوای عزیزم؟

میثاقم یه پوزخند زد و گفت : فکر نمیکردم تو مستخدم باشی! اره یه دستمال میخوام.

دختره اول با تعجب بعد یه اخم غلیظ کرد و گفت : بفرما .

بعد نشست سر میزش .

میثاقم دستشو طوری گذاشت که نزدیک نوشابه باشه ، دختره با عشوه تمام و اسلموشن دستمالو گرفت طرف میثاق و میثاقم دستش رو مثلا اتفاقی زد به نوشابه و ریخت رو دختره.

دختره هم شروع کرد جیغ جیغ.

دختره هم شروع کرد جیغ جیغ ...

-چیکار کردی عوضی...؟!

میثاق خونسرد ، در حالی که به طور با مزه ای ادای دختره رو در میورد گفت : خودت فِس و فِس اینجوری برای من یه من عشوه میای!

وای من داشتم میترکیدم..

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم . برای همین پقی زدم زیر خنده که خنده ی من باعث شد رامین و دریا و کل رستوران بخندن!

-خفه شید!

اینو دختره گفت ..

منم گفتم : شنا بلدیم .. خفه نمیشیم! تو نگران لباست باش که باید شب بشوریش..

دوباره کل رستوران ترکیدن..

دختره هم با کیفش زد تو سر دوست پسرش و گفت :

-پاشو پاشو نمیخوام بیشتر از تحقیر بشم .. لباسمو نگاه کن!

من -اوخی نانا .. اشکال نداره!

-تو خفه شو!

من -تو قسمت تحتانی خر چپه شو!

-سعید پاشو من دیگه تحمل ندارم!

من -چی شد؟! کم اوردی؟!

دیگه منتظر بقیه حرفم نشد و رفت ..

تا اون رفت بیرون میثاق اومد طرفمو گفت : ایول خوب جوابشو دادی..

-ممنونم ممنونم..

اینجا رو مثل اون داوود تو سریال دزد و پلیس گفتم که خندش گرفته بود.

با یه عالمه خنده و شوخی غذامون و خوردیم و بالاخره خواستیم برگردیم ..

خواستم حساب کنم که رامین نذاشت ، گفت نمیشه خودم حساب میکنم ..

رفتیم سوار ماشین شدیم.

تو راه برگشت فقط صدای اهنگ حمید عسگری فضا رو از سکوت در میورد...

دریا و میثاقو رسوندیم ، هر چند زیاد دور نبود..

و بالاخره رسیدیم..

رامین ماشینو پارک کرد و رفتیم داخل خونه .

چراغای خاموش نشون میداد که احتمالا مامان خوابه ..

-دستت درد نکنه رامین ..خیلی خوب بود..شب بخیر..

-خواهش میکنم.. شب تو هم بخیر..

رفتم تو اتاقم..

هر کدوم از لباسامو انداختم یه طرف..

یه تاپ با یه شلوارک پوشیدم و رفتم زیر پتو..

ساعتم و که کوک کردم چند دقیقه بیشتر نشد که خوابم برد

صبح با صدای زنگ موبایلم بلند شدم.

غر زدم : وای خدا این دیگه کدوم خریه؟

ولی وقتی به موبایل نگاه کردم فهمیدم خر نیس ساعت خودمه!

با هزار مکافات بلند شدم و رفتم دستشویی.

اومدم بیرون ساعتو نگاه کردم دیدم ۶ شده .

وای خدای جوون دیرم شد! حالا چه غلطی کنم؟!

مانتویی که اون روز خریده بودم و پوشیدم و با بقیه مواد لازم اعم از شلوار و شال و رژ و بقیه موارد آماده شدم..

هههههه!

انگار میخوام اشپزی کنم!

موهامو کج ریختم تو صورتمو و رفتم تو اشپزخونه!

–سلام بر مامان گلم!

–سلام دخترم . بیا صبحونتو بخور دیرت نشه .

تند تند یه لقمه خوردم .. به ساعت نگاه کردم دیدم ۶:۳۰ شده ...

وای خدا دیرم شد! خیر سرم ساعت ۷ باید اونجا باشم!

– رامین؟ رامـــــــــین؟

همینجوری داد میزدم و و کتونیم و میپوشیدم..

–اومدم ابجی گلم.. انقد عجله نکن.

–بدو... یارو از این وقت شناسات...

–باشه. دیگه بریم.

رفت ماشینو روشن کرد و با سرعت اووووف راه افتادیم.

ساعت ۷:۳۰ اونجا بودم.

یا خدا یه ساعت تو راه بودیم .

رسیدم درم خونشون.

اوه خونه نبود که باغی بود واسه خودش..

۱۰۰ برابر خونه ما بود..

ایول بابا!

دیدم یه مرده کت و شلواری داره میاد طرفم..

–سلام اقا من اتریسا زاهدیم دیپلمم دارم ۲۰ سالمه.

–من اقا نیسم!

اه یابو علفی خوب زود تر میگفتی دهنم کف کرد انقد حرف زدم...

رفتیم جلوی در خونه.

یه کارت دراورد و زد در باز شد.. جلل الخالق!

– کلید نداره!؟

–پس این چیه؟!

–خب من که نمیدونم! والله ما جنوب شهریا از این قرتی بازیا نداریم!

چون بد نگاه کرد فهمیدم که باز لاتی گفتم!

مامانم چقدر بدبختی کشید تا مثل ادم حرف بزنم.. ولی نشدا!

–بیا تو .

این مرده هم که هی پارازیت میندازه وسط حرفم!

رفتیم تو ..

یا خدا!

چقدر بزرگ بود!

چشام شده بود اندازه دو تا نعلبکی!

–بشین تا خبرت کنن.

–چشم .

بعد خودم جوابمو تو دلم دادم "چشمم بی بلا "

خوشم دیگه چه کنم!

ولی خونه ای بودا!

اول که وارد میشدی رو به روت یه آب نمای بزرگ بود که واقعا خوشکل و نار به نظر میومد!

بعد از طرف چپ و راستش پله میخورد و احتمالا میرفت طبقه دوم..

تازه آب نمائه توش اب داشت که قشنگ ترش میکرد .

طرف راستش هم یه حال بزرگ دیده میشد که بیشتر شبیه موزه بود ، طرف چپش هم که یه حال کوچک با اشپرخونه و اینا رو داشت .

در کل خیلی خونه نازی بود..

همینجور داشتم خونهه رو آنالیز میکردم که یه نفر سلام کرد ..

با خودم گفتم این یکی دیگه حتما آقاست!

پس دوباره شروع کردم به معرفی : سلام اقا . من اتریسا زاهدی هستم ، ۲۰ سالمه و ...

داشتم همینجوری فک میزدم که گفت : من اقا نیستم!

ای بابا!

اینا همشون کت شلوارین! خو من از کجا بفهمم کدومشون اقا هستن؟! علم غیب ندارم!

داشتم غر میزدم که دیدم یه زن مسن داره میاد طرفم..

چه عجب!

یه خانوم پیدا شد اینجا!

جریان معرفی رو از سر گرفتم : سلام خانوم من اتریسا زاهدی هستم. ۲۰ سالمه و ..

–من خانوم نیستم . خانوم رفتن. لطفا دیگه حرفش و نزن.

–خدا بیامرزتشون ..

–نمرده .. کاش مرده بود!

با تعجب گفتم : چی؟

با تندی جواب داد : هیچی

اه اه چقدر بد اخلاق!

اون رفت یه طرف دیگه و منم رفتم رو یه مبل نشستم .

همه ی مبلا روشون یه پارچه سفید کشیده بود...

شبیه خونه ارواح بود ..

یکی داشت از پله میومد پایین و هی سرفه میکرد .

بلند شدم و با حالت خاصی گفتم :

به دونه واسه سینه درد خوبه ها! بخوری دو سوته حالت خوب میشه و میری فضا!

یه نگاه بهم کرد و گفت : پرستار شمایی؟

–من که اره پرستارم . ولی فک کنم تو ام از اون قلابیایی.. اره؟!

یه نیشخند زد و راه افتاد..

گفتم : چرا اینجا اینجوریه؟

سر جاش وایساد و گفت : چجوری؟!

–نمیدونم. ولی انگار ادم رو هوائه . همه جا سفیده . انگار خونه ارواحه. راستی .. نری به اقا راپورت بدیا ..

یه خنده دندون نما کرد و رفت .

بچم چقد خوش خنده است!

من قربون اون دندونای صاف و یه دستت بشم!

یه کلمه بگو! جون به لبم کردی!

البته همه اینا رو تو دلم گفتما..

همینجوری که داشتم با خودم وراجی میکردم اون خانومه اومد و گفت :

–سلام اقا .. اتاقتون امادست.. الان چایی حاضر میشه.

بعد یه چشم غره هم به من رفت.

وای خدا! این الان چی گفت؟!

به لکنت افتاده بودم..

یا صاحب الصبر! الان اخراجم نکنه! اون شرو ورا چی بود من گفتم؟!

با خودم درگیر بودم که اون زنه گفت : برو تو!

تا وارد شدم چشامو بستم و و تند تند گفتم :

سلام .. ببخشید ...راستش ...خوب من نمیدونستم .. وگرنه اون شرو ورا رو بهتون نمیگفتم!

به جون تک مادرم که برام خیلی عزیزه اگه همون اول خودتونو معرفی میکردین دیگه منم اون حرفا رو نمیزدم!

تورو خدا منو اخراج نکنین! من واقعا به این کار احتیاج دارم!

میخواستم دوباره حرف بزنم که گفت : چشاتو باز کن . بسه .. بشین ..

بعد زیر لب گفت : دهنش کف نکرد؟!

من دهنم وا مونده بود..

دوباره گفت: بشین

هنوز گیج بودم : هان؟!

-میگم بشین

-اهان ... چشم!

روی یکی از مبلا نشستم سرم و بردم بالا تا اتاقش و زیر نظر بگیرم..

یه کله ی شیر بالا سرش بود..

با حرفی که زد سعی کردم تمام حواسم و به سمتش معطوف کنم .

-نامه؟

-چی؟

-میگم نامه رو بده ..

-اهان بله ... بفرمایید .

نامه رو دادم دستش.

عینکش و گذاشت و مشغول خوندن شد..

تازه به قیافش دقت کردم..

پوستش سفید و بور بود و چشاشم ابی ..

اوخی نازی! چه چشای خوشگلی داره!

مثل چشای خودم میمونه!

حتما بچه هاشم مثل خودش خوشگلن!

همون طور که نگاهش میکردم گفت :

-تموم شد؟

-چی؟

-نگاه کردنتون... تموم شد؟!

منم خیلی پرو گفتم : ای.. کم و بیش.. جای حساسش بودم که پریدید وسطش..

بدبخت چشاش گرد شده بود از این همه پرویی من . یه نگاه خشمگین کرد بهم و گفت :

-آتریسا زاهدی؟

سوالی پرسید منم گفتم :

-بله .. ۲۰ سالمه دیپلمم دارم و بچه جنوب شهرم .

-من چیزی از شما پرسیدم؟!

چشام قورباغه ای شده بود ..

این که از من بدتره!

خوشکل قهوهایم کرد و گذاشت سرجام!

زیر لب گفتم : نه

-خب.. شرایط کار و میدونی؟

چه زود پسرخاله شد ..

"میدونی"! چه اول شخصم به کار میبره!

-نه..

-یعنی براتون بگم؟!

-خب اره دیگه.. علم غیب ندارم که از رو هوا بدونم.

یه اخم کرد بهم و و گفت: شنا بلدید که؟

-اره . مثل قورباغه!

زیر لب گفت : یه قورباغه دیگه...

با این که شنیده بودم اما خودم و به نشنیدن زدم و پرسیدم :چیزی گفتین؟

-نه . فقط اینکه من نمیخوام به بچه هام توهین بشه . در ضمن کار تمام وقته ولی امروز میتونین فقط تا ساعت ۵ بمونین تا با شرایط حاکم بر خونه تا حدودی آشنا بشین .. فردا هم سر ساعت ۷ اینجا باشین . لباس و چیزای ضروریتون رو هم بیارین چون قراره اینجا بمونین.. جمعه ها یک هفته در میون مرخصی دارین . شیر فهم شد؟!

-بله. اوکیِ اوکیم .

میخواستم باز هم به حرفم ادامه بدم که صدای جیغ و دست و پا کوبی و هورا اومد که گفتم :

-یا خدا! زلزله اومد؟!

نگاهش خشمگین شد و گفت : فکر کنم!

به سرعت اول از اتاق و بعد از خونه رفت بیرون و جلوی باغ وایساد . منم دنبالش رفتم.

بچه ها هر کدومشون داشتن یا میرقصیدن یا جیغ میکشیدن..

–اوه اوه چه زلزله هایی!

با دادی که پدرشون زد همشون ساکت شدند و به ترتیب قد تو یه خط وایسادن .

"چه باحال! خوشم اومد! "

صدای اقا باعث شد گوشم رو بسپرم بهش :

ایشون خانوم اتریسا زاهدی هستند .. پرستار جدید شما .. دوست ندارم بهشون بی احترامی بشه .. فهمیدید؟

همشون با هم گفتن : بله . چشم .

من : من کوچیک شمام!

آقا یه چشم غره بهم رفت که نزدیک بود جام و خیس کنم!

شروع کرد به معرفی ..

دختر اولی رو با دست نشون داد .. و گفت : مهسان.

مهسان صورت کشیده و سفید و چشم و ابروی مشکی داشت و لبای صورتی و خوردنی ..

"خاک تو سرم ..!

به دختر مردمم رحم نمیکنم.."

بهش میخورد ۱۷ یا ۱۶ ساله باشه.

" اخه من بیام از یه دختر۱۷ سالمه مراقبت کنم؟!

اصلا با عقل جور در میاد؟!"

اینبار به یه پسر اشاره کرد که خیلی جذاب بود . "حیف کوچیکه وگرنه تورش میکردم"

صروتش گندمی بود و موهای خرمایی تیره و فشن کرده داشت .چشماشم عسلی بود .

به اسم فرهاد معرفی شد .

بهش میخورد ۱۶ یا ۱۵ باشه .

نفر بعدی یه دختر بچه ی نازی بود.

موهای خرمایی روشنش رو دم اسبی بسته بود .. رنگ چشم و صورتشم مثل فرهاد بود..

اینم آیسان معرفی شد ..

بهش میخورد ۱۴ یا ۱۵ باشه ..

“ماشالله چه قد زیادن ..!

تازه دوتاشون مونده!

چه خبره؟!

چه پشت سر هم و تند تند!

مادره بدبخت داغون نشده؟”

نفر بعد یه پسر بچه به اسم فرزاد بود .

اونم انگار هم سن و سال ایسان بود ..

ولی چشماش خاکستری و موهاش دودی بود ..

معلوم بود از اون شیطوناس! چون داشت از اون لبخند خبیثانه ها میزد!

نفر بعد یه بچه کوچولوی بور و ناز بود .

موهای طلاییش رو انگار که رنگ کرده بودن..

با اون چشمای ابی و صورت تپل میتونستم بگم بچه ی خیلی نازیه!

این بچه هم که خدا رو شکر آخری بود آیدان معرفی شد .

بلند گفتم : وای تو چقد نازی!

فقط خندید! بهش میخورد ۴ یا ۵ سالش باشه .

بعد از اتمام مراسم معارفه داری جون (داریوش بابائه بچه ها) بهم گفت : کارتون از فردا شروع میشه. فقط امروز جهت اشنایی بیشتر اینجا بمونید تا ساعت ۵ .

–چشم..

–خب دیگه من برم. موفق باشین .

–ممنون اقا .

بچه ها اومدن طرفم.

مهسان گفت : دوست داری بریم سگا رو ببینم؟!

–اره خیلی دوس دارم..

با بچه ها رفتیم رفتیم طرف سگا فقط ایسان نیومد. نمیدونم چرا! حتما اضطراری داشته!

فرهاد : چند سالته تو؟

-۲۰ سالمه.

فرزاد : اااا؟! واسه اینکار زیادی جوون نیسی؟!

-نه بابا.. ما بدبخت بیچاره ها مثل شما نیستیم که..باید کار کنیم ..

مهسان :خب .. بابام واسه وضع ما جون کنده که به اینجا رسیدیم دیگه ..

-خب اره ..

رسیدیم به سگا که تو قفس بودن..

وای خدا! انقدم زشت بودن که نگو!

سه تا سگ سیاه بودن و قدشونم فک کنم دو متری میشد!

اب دهنمو و قورت دادم و و گفتم : اینا رو شبا باز میذارین؟

فرهاد:اره .. میترسی؟

-نه بابا.. ترس کجا بود؟! من عاشق سگام!

" اره جون عمه نداشتت! تو کجا عاشق سگایی؟! "

-خوبه . پس فردا که اومدی اینجا شب با هم میایم پیش سگا!

تا اینو شنیدم بلند گفتم : چـــــــــــــــی؟

که یهو همشون زدند زیر خنده ..

فرزدا : تو که میترسی چرا قوپی میای خو؟!

-نه نمیترسم . ولی خسته میشم . نمیتونم.

مهسان :تو که راست میگی!

-به جون شما!

باغش خیلی ناز بود یه جا بود که تاپ و سرسره بود یه پارکی زده بودن واسه خودشون یه جا مثل انبار بود که نرفتیم اونجا وسط باغشم که یه استخر خیلی بزرگ داشت دیگه رسیده بودیم که بچه گفتن بریم تو اون الاچیق.

اوه ببین اینجارو چقد شیرینی وای خدا ادم دهنش اب میوفته .منم که گشنه .

رفتیم نشستیم از اونجایی که من پروو بودم یه شیرینی از اون تپل میلاش برداشتم و گذاشتم تو دهنم تا اولین گازو زدم یهو صدای له شدن و قرچ قرچ چیزیو شنیدیم بیخیال شدم و دوباره یه گاز زدم که دیدم ایسان و فرزاد و مهسان و فرهاد صورتشونو دارن جمع میکنن . دیدم یه چیزی داره دست و پا میزنه تو دهنم .

شیرینی رو در اوردم ببینم چیه که دیدم یه قورباغه ی له و لورده شده با چشای زشتش خیره شده به من منم که از جک و جونورا متنفرم جیغ زدم و انداختم یه طرف و دویدم طرف خونه که توی راه یه یه چیز نرم خوردم ولی سرمو بلند نکردم ببینم کیه یا چیه رفتم تو خونه و دنبال دستشویی گشتم همش عُق میزدم حالم داشت بهم میخور هر چی خورده بودمو و ریختم بیرون وای خدا من اون ...ای چندش فکرشو میکنم حالم بد میشه ...اشکم در اومده بود ...وای قروباغه تو دهنم دست و پا زد؟ مامان کجایی ببینی که دختر قروباغه خورده ...اه خدایا اینا چقدر چندشن؟

بعد از نیم ساعت که هی دهنمو با اب و خمیر و ریختم تو دستم شستم بالاخره رضایت دادم و اومدم بیرون وای گفته بودن شیطونن ولی فک نمیکردم این کارو بکنن اصلا دیگه ذوق و اشتیاقم کور شده بود با کاری ک کردند

سرم پایین بودو از خونه خارج شدم و رفتیم بیرون که دیدم باباشون داره دعواشون میکنه اخ چقد دلم حال اومد خیلی حال کردم ولی از یه لحاظ دلم میسوخت

رفتم نزدیکشون که دیدم داره تنبیهشون میکنه به مهسان و فرهاد گفت شما دوتا از کامپیوتر یه هفته خبری نی به ایسان و فرزادم گفت ایکس باکس یه هفته منتفیه و به ایدان گفت که عروسکشو یه هفته میگیره

وا خاک توسرش چه تنبیه های مزخرفی خوشم نیومد اخه اینم تنبیه حداقل بگه دورو از غدا خبری نیس که چی اونو عروسکشو بگیره

منم که دیدم این تنبیه ها بدرد نمیخوره گفتم اقا مشکلی نداره چیزی نیس .

اره جون ننت چیزی نیس اَی هنوزم فکرشو میکنم حالم بد میشه .

نگاه خیره ای رو روم حس کردم سرمو بر گردوندم دیدم که یه پسر چشم سبز هیکل ازون خشکلا صورت سفید و لبای خوش فرمش زل زده به منو ته خنده تو صورتش دیده میشه کوفت بگیری هی این ایکبیری کیه دیگه

-چون خانوم گفتن کاریتون ندارم ولی دیگه تکرار نشه

همشون گفتن چشم بعد اون زهرا خانوم (همون زن خدمتکاره)یه لبخند ملیح اومد رو لبش ولی اون مهسانه یه چشم غره رفت بهم ولی من سرمو برگردوندم یه طرف دیگه که اون پسره جلو بود تا این حرکتمو دید یهو زد زیر خنده

کوفت چرا این هی زرت و زرت میخنده

-خب دیگه من باید برم فعلا

داری بود که میگفتم –چشم اقا خدافظ

داری که رفت زهرا خانومم رفت تو خونه من موندمو و اون بچه ها با اون پسره چلغوز

مهسان و ایسان و ایدان و فرهاد و فرزاد رفتن طرفش و پریدن بغلش و ماچ و ماچ کاری کردن اه اه اینا چرا اینقد ماچ میکنن همو منو رامین سالی یه بار اونم یا تولدشه یا عیده که اونم به زور مامان والله اه اه لوسا همینجوری که داشتم با خودم اختلاط میکرم که گوشه مانتوم کشیده شد، اا این که ایدانه عزیزم اینجا چیکار داره

-داله؟

-جونم خاله!

-داله بلیم دشویی .

وا خب به من چه ربطی داره مثل منگلا بهش زل زده بودم که گفت

-داله لیخت!

-خب خاله به من چه برو دیه

مهسان :خب اون نمیتونه بره ک پرستارا میبردنش

-داله لیختا!

-اا خاله بگو نریزه

-فرهاد :به کی به جیشش بگه نریزه

تو این حین یهو همشون زدن زیر خنده ای کوفت هی زرت و زرت میخندن

-داله بدو دیه .

-ای بابا باشه داله الان از زیر پاش گرفتم و گردنش اونم دستاشو انداخت دور گردنم تند تند دوییدم به طرف در ورودی ولی احساس کردم دستام داره خیس میشه ،خدایا نه جان مادرت من مانتومو تازه خریدم .

-داله لیخت .

ای بچه ی لوس ننر ناز نازی اه گند زد به مانتوم همینجوری که زیر لب غر غر میکرم و به فکر مانتوم بودم حیف اون همه سلیقه ک خرج کردم تا این مانتورو بخرم هووف این بچه گند زد بهش

از اون ورم خنده ی بچه ها رو مخم بود اون فری خره همون پسر چلغوزه هم که داشت میترکید.

ای زهر حلال ،ای حناق ،ای سرطان ، ای که الهی خودم سنگ قبرتو با گلاب بشورم حیف اون گلابی که بخواد واسه سنگ قبر تو حروم شه اصلا اون گلابم زیادیته با اون سنش هی میخنده اخه خنده داره همینجوری که توی درونم داشتم جنجال میکردم که ایدان گفت :داله ببخشید .

-داله و کوفت اشکالی نداره .

-داله دوفت یعنی چی؟

-هیچی خاله بزرگ میشی میفهمی .

-داله منو بشور .

-دختر لوس،ننر، نازنازی گند زدی به مانتو بعد دستورم میدی که داله منو بشور .

وای خدا گند بزنن به من چرا سر این بچه داد زدم یهو عین بز زد زیر گریه حالا چرا بز اصلا بیخیال بابا

-وای خاله تو رو جون داری گریه نکن میرم واست عروسک میخرم گریه نکن خب؟

یهو گریش قطع شد ای خدا بیا ایناهم نسلن تا یه عروسک میگی گریه یادشون میره

-دول؟

-چی؟

-دول میدی؟

-دول دیگه چیه؟

ایسان: احمق میگه قول

-هوی چته خب من از کجا بدونم ایشون به قول میگن دول اخه اینم زبونه والله باید یه کلاس بیام پیشتون تا تشخیص بدم این چی میگه

-داله بریم بشول دیه .

-باشه خاله

باهم رفتیم طرف خونه و رفتیم تو دستشویش موقعی که اومدم دهنمو بشورم دقت نکرده بودم ولی عجب دستشویی آی کلاسی داره اندازه اتاق خوابه ما تا از اونجا خشکل تر والله ای گیر کنه تو گلوتون هی معلوم نیس از کدوم قبرستون دره ای این پولارو در میارن والله با هزار مکافات شستمش و اب کشیدمش یعنی من باید برم بمیرم بچه شوری بلد نبودیم که به مرحمت اینا یاد گرفتیم .

اوردمش بیرون و یکی از خدمتکارا که اسمش گوهر بود اومد ایداینو از دستم گرفت و برد تا لباس تنش کنه منم برای اینکه از شرشون برای دو ساعت خلاص بشم رفتم پیش زهرا خانومو گفتم :میرم دوش میگیرم اونم گفت برو و فردا هشت اینجا باش منم مثل خر گفتم باشه

از در خونه زدم بیرون اون فری خره چلغوز نبود معلوم نبود کدوم قبرستونیه والله اصلا اینجا چیکارس؟

به ما چه فضولو بردن جهنم گفتن اسمش چیه گفت: آتریسا .

ههه خل شدم رفت به خودمم جواب پس میدم کیفمو از روی صندلی رو حیاط برداشتم و طول حیاطو طی کردم تا به در رسیم.

–اوف چه عجب به این در رسیدیم

درو باز کردم که دربزرگه هم باز شد اا اینکه داری خودمونه

–کجا؟

چه وضعه پرسیدنه ای حناق بگیری سکته ناقص زدم

–هیچی اقا این دختر سوسول شما چیزه دستشویی کرد روم منم میرم خونه فردا هم ۸ اینجام

این داری هم داشت به زور خندشو قورت میداد که بعد یه لبخند دختر کش زد

و گفت: باشه برو فردا سر وقت اینجا باش در ظمن با ماشین من برو .

–نه اقا دستت طلا خودم میرم

وای خدا اخر این طرز حرف زدن کار دستم میده

خندشو قورت داد و و با حالت جدی گفت نه وقتی میگم با ماشین من یعنی ماشین من

ایش چندش تا دو مین پیش نمیتونست خندشو جمع کنه حالا واسم اخم و تخم میکنه اصلا به یه وَرَم .

–باشه اقا

اقا حشمت اون رانندهه اونو برد جلوی در خونه پیاده کرد و اومد پیش من منم با کمال احترام سوار ماشینش شده بودم خدایی ادم حس میکرد انگار رو تخت خوابه تاحالا تو همچین ماشینی نشسته بودم خیلی با حال بود

وای خدا ذوق مرگ شدم افتضاح ادرسو ازم پرسید منم بهش گفتم این حشمت جون حدود ۵۰ یا ۶۰ بهش میخورد صورت شیش تیغه سفید یا چاشنی چروک طبیعی و یکمم اخم . هههه خاک تو سرت اتی که اینقد خل مغزی یعنی تا این حد خل مغز ندیده بودم که خودمو دیدم من باید از مامانم بپرسم سر من چی خورده ک این همه اسکل شدم والله

-بفرمایید!

با حرف حِشی جون (همون حشمت خودمون) به خودم اومدم و پیاده شدم و از پنجره سرمو اوردم تو ماشینو گفتم

-دستتون درد نکنه

به خشکی گفت خدافظ و رفت

-ایش همشون گوشت تلخن باور کن من اینارو همرو شیرین میکنم حالا ببین من کی گفتم

-ایش همشون گوشت تلخن باور کن من اینارو همرو شیرین میکنم حالا ببین من کی گفتم

-خب من همین الان گفتم دیه

ای بابا من چرا اینقد خنگم .

از کوچمون رد شدم و رفتم تو خونه دره حیاطو باز کردم و طولش که یک چهارم خونه داریوشینا که چی بگم یه حیاط نقل کوچولو که باغچه داشت کنارش و مامانم توش سبزی کاشته بود و رد کردم و رفتم سمت در ورودی خونه درو باز کردم که دیدم مامانم داره قران میخونه

اخی مامانم چقد دلم واسش تنگ شده بود

من این همه احساسو از کجا اوردم عایا؟ خو نمیدونم بیخیال

قرانش که تموم شد بستش و بوسش کرد و گفت

-به به خانوم پرستار بچه چطوری تو؟چرا کشتی هات غرقه؟ خوش گذشت؟ چیکار کردی؟ صاحب کارت خوبه؟ یا از این نچسباس؟ بعد اونجا دوست پیدا کردی؟ سر دسته ی خدمتکارا کیه؟ مهربونه؟ یا اونم اخموئه از اونایی که مثل سگن؟

-به به سلام به مامانی خودم بابا دو دقیقه وایسا ماهم سوار شیم چه خبره تند تند سوال خووو من یادم میره چی بودم سوال اولت که خوب خوبم .و سوال دومت که اینکه نه بابا چیزی نشده حالا تعریف میکنم سوال سومت؟ اوم چی بود

-بچه بیا اینجا ببینم

مامانم بود که میگفت منم گفتم میخواد منو بغل کنه دستامو باز کردم و رفتم جلو که مامانم گفت اوه دختر وایسا ببینم همونجا وایسادم مامانم اومد جلو و یه چند تقه با دستش زد به سرم و گفت

-دختر تو چرا اینقد خنگی ماشالله نه من نه بابا خدا بیا مرزت اینقد خنگ نبود که تو خنگ شدی

همینجوری به مامانم مث منگلا زل زده بودم

وای خدا الان من میرم معتاد میشم پس فردا اخه اینا چه محبتی دارن من به چیه اینا دلم خوش باشه

-مردی؟

-مامان من عاشق این همه محبتتم

-میدونم

ههه یعنی من باید برم بمیرم بیا اینم مامان من

-خب دختر زیاد نرو تو فک بگو بینم چه خبر بود امروزو قشنگ تعریف کن

از اولشو گفتم از اونجایی که قورباغه بود و دستشویی ایدان و مامانمم هی میخندید یعنی بگم غش کرده بود سرخ شده بود بیا اینم مادره به جای اینکه بیاد منو دلداری بده داره بدتر میخنده اونوقت من چه توقعی از اون پسره یالقوز دارم خوو

-مامان تا تو میخندی من میرم دوش بگیرم

-باشه دختر برو

رفتم یه دوش گرفتم به قول بقیه رمانا ارامش تزریق شد بهم و یه چند تا لباس مباس برداشتم واسه فردا و یه تاپ شلوارک پوشیدم و رفتم پیش مامان که صداش میومد ک داشت با تلفن حرف میزد همینجوری که میرفتم جلو با ایما و اشاره ازش پرسیدم کیه که گفت خالته

-اره عزیزم اره اتریسا اینجاس میخوای حرف بزنی

وای نه با ز این خاله من از اون ور زنگ زده ول کن نیس

حالا میگم اونور فک نکنین خارجه ها نه بابا توی اصفهانه اونجا با شوهرش که زندگی میکنه

-سلام خاله گل و گلاب من!

-سلام عزیزم خوبی

-سلام خاله خوبم تو خوبی؟

-مرسی منم خوبم شنیدم کار پیدا کردی اره

وای باز این مامان من دهنش لق شد همه چیو گذاشت کف دست اینا

-اره خاله جان بردیا خوبه عمو احمد چی خوبن؟

-اره خاله خوبن سلام میرسونن

-سلامت باشن تیام چی اون خوبه خبری داری ازش

-نه والله خاله رفته اونور اصلا یه خبر از من نمیگیره

-اهان باشه خاله من گوشی رو میدم مامان از من خدافظ

-خدافظ خاله جان

-ایش چقد فک زد خدا

مامانم یه چشم غره بهم رفت و تلفونو از دستم گرفت منم رفتم طرف تلوزیونو روشن کردم هیچی نداشت دریغ از یک چیز مفید

کلافه بلند شدم تا خواستم برم تو اتاق در باز شد و رامین اومد تو

-به به سلام ابجی منگل من

-سلام داداش خنگول من

-ای بی ادب این چه حرفیه میزنی

-اا خودت بهم گفت منگل

-من کی گفتم

-اصلا بیخیال بابا خب چه خبر دانشگاه خوب میگذره

-هی بدک نیس تو چیکار کردی رفتی

-اره بابا رفتم

بدک نبود

**

با صدای زنگ از خواب بلند شدم و سریع یه مانتو و شلوار و شال پوشیدم و رفتم اشپزخونه و صبحونه خوردم که رامین اومد با دیدنش بغضم گرفت وای من چند روز میخوام ازش دور باشم یهو پریدم بغلش کردم که شوکه شد و گفت

-آتی خودتی؟

-اخه ما خیلی خانواده با احساسی هستیم سالی یه بار همو بغل میکنیم اصن احساس میچکه ازمون منو و رامین به مامانم رفتیم ریلکس بی احساس یعنی اصن بیخیال بهتره نگم

-اه دختر چته مگه میخوای بری سفر قندهار اینجوری به من چسبیدی چته تو؟

بیا اینم یه نمونش

-خاک تو سرت کنن همه ارزوشونه بغلشون کنم

-همه بیجا کردن با تو که ارزوشون باشه

-اوه اوه بابا ایول داش غیرت خوشم اومد

مامانمم از اشپرخونه اومد و گفت برو دیکه اتریسا دیرت شدا

-چشم مامان گلم الان میرم

رفتم طرفشو بغلش کردم که سرمو بوسید و گفت موفق باشی و پشت حرفش زد زیر خنده

خدایا منو از دست این مامانم نجات بده هی .

از خونه زدم بیرون و اژانس گرفتم و رفتم پیش بسوی

سلطنت الدوله اوه چی گفتم بیخیال

حدود ۸:۳۰ بود که رسیدم من چقد دیر میرسم زنگ و زدم که بدون هیچ بله و بلایی در باز شد ایش گور به گوریا

رفتم تو خونه و بعد از یه قرنی بالاخره رسیدم دم در رفتم تو زیاد با جاهاش اشنا نبودم برا همون رفتم طرف اشپزخونه که گوهر اونجا بود که گفتم

-سلام خانوم ببخشید زهرا خانوم کجا هستن؟

اوه اوه یعنی من باید قربون لفظ قلم حرف زدنم بشم بابا جنتلمن بابا لیدی بابا سوپر من بابا زورو من چقد خنگول بودم نمیدونستم اخه اینا چی بود که من پشت سر هم ردیف میکنم

برو توی اتاق نشیمنه –

مرسی گفتم و رفتم طرف اتاق نشیمن ماشالله انقد گنده بود که گم میشد رفتم یه اتاق هیچکی نبود درشو بستم و راهروئه هالو رد کردم یه در بود درو باز کردم یه زن از اون تو دراومد وا این دیگه کیه؟

-کاری داشتین؟

-هان یعنی بله میخوام برم پیش زهرا خانوم .

-اهان بعد درو بست و رفت منم رفتم سمت یه راهرو که یه در بود با شوق و ذوق درو باز کردم که دیدم یه مرده با بالا تنه بی لباس و یه شلوا جین مشکی پیرهن به دست وایساده اونجا تا اونو دیدم سرمو انداختم پایین وای خدا غلط کردم به جون مامانم دیگه به نامحرم نگا نمیکنم

-اینجا چیکار میکنی؟

-اا این که همون یالقوزس چقد اخموئه

-ب ... ببخ..ببخشید نمیدونسم ... که شما اینجایین

-زودتر برو بیرون

اا این کیه که به من دستور میده یالقوز

-گفتم برو بیرون دیگه به معنای واقعی داشتم خودمو خیس میکردم این چرا یهو وحشی شد

-چشم

-سریع درو بستم و همونجا پشت در یه نفس عمیق کشیدم داشتم سکته میکردم مرتیکه پروو چشام و بسته بودمو و همینجوری داشتم با خودم حرف میزدم که

-تموم شد؟

-وای وای ببخشید به جون خودم دنبال زهرا خانوم میگردم پیداش نمیکنم اینجام انقد گندس نمیدونم کدوم وری برم که گم شدم فک کردم این اتاقه به همون اتاقی که توش بود اشاره کردم فک کردم این توان که دیدم شمایین

-مگه من توضیح خواستم

-نه خب نخواستین ولی من برای حفظ جونم باید میگفتم

-یه پوزخند زد و گفت برو مستقیم سمت چپ زهرا اونجا

بی فرهنگ سن مامانتو داره بهش میگه زهرا

-چشم

از کنارش رد شدم اوه اوه چه بویی میده دوش گرفته با عطرش سرفم گرفته بود افتضاح سریع رد شدم اه اه دستم و رو سینم گذاشتم یه چند تا ضربه زدم بهش تا خفه نشم همون ادرسی که داد و گرفتم و رفتم اونطرف هوف چه عجب پیداش کردم در زدم و داخل شدم منو دید یه لبخند مهربون زد و گفت

-کاری داری؟

بله راستش میخواستم بپرسم اتاق من کجاست؟

-اهان یادم رفت بیا بریم بهت نشون بدم از اونجا رفتیم بیرون واس خدا اینجا چقد گندس ادم گم میشه

-خانوم؟

-به من بگو زهرا

-نه خب زشته راحت نیسم

-باشه پس میگم زهرا جون

-هههه باشه عزیزم خب کاری داشتی که صدام زدی همینجور اون جلو میرفت منم پشتش مثل جوجه ادرکا راه میرفتم خندم گرفته بود

-اینجا چرا اینقد گندس گم نمیشین؟

-یه خنده ای کرد که من موندم

-نه دخترم اولشه بعد که چند روز اینجا باشی قشنگ خونه رو یاد میگیری؟

اهان از پله ها رفتیم بالا طبقه دوم

واو خدای من چقد اتاق داره

-خب بیا اینجا

دنبالش رفتم یه اتاق با دکور یاسی و تخت دو نفره و یه میز تولت با یه اینه روش و پرده های یاسی اتاق شیکی بود ولی از نظر من رنگش لوس بود

-خب خانوم کوچولو اینجاهم اتاق تو .

-خیلی ممنون توش سه تا در بود و یه کمد

رفت در اولی رو باز کرد که دستشویی بود در دوم حموم و در سوم کمد دیواری

-خب اینم حموم و دستویی در ظمن توی اون کمد یه حوله و چند دست لباس خوابه واسه پرستاراس

اه اه فک کن من حوله ی اونا رو بپوشم اَی چندش

-خب دیگه من میرم کارم داشتی صدام کن

-چشم

اون رفت و درو بست تا اومدم رو تخت بشینم یهو در باز شد و پرید تو اتاق که منم انگار موقع خلاف گرفتنم سیخ شدم سرجام

-ببخشید یه چیز یادم رفت .

-بفرمایید؟

-بیا بیرون ساکمو گذاشتم اون بغلو و رفتم بیرون

-خب ببین هیچکس دوست نداره تو اتاقشون بری بیا میخوام اتاقا رو نشون بدم رو به رومو نشون داد گفت این واسه ی خانوم کوچیک ایدانه .

بیا فسقل بچه اس بهش خانوم میچسبونن اونوقت منه بدبخت هی خدا یکی رو میرسونی به عرش ما هنو باید زمینو جارو بکشیم و رو فرش باشیم

این اتاق بغلی واسه اقا کوچیک فرزاده و اتاق بغلیش واسه فرشاد و اتاق بقلی واسه فرهاد اقا هستش وا فرشاد کی بود؟ بیخیال زیاد به مخم فشار بیارم از اینی که هست بدتر میشه

و این اتاق بغلیت واسه ایسانه و اتاق بغلی ایسان ماله مهسانه و اتاق بغلی مهسان واسه ی منه اوکی

یا خدا من واسه کنکورم اینجوری درس نداشتم که اینارو باید یاد بگیرم خب سخته

-بله بله اوکی اوکیم

-خوبه حالا هم اگه دوست داری لباساتو عوض کن برو تو باغ یه گشت بزن

-چشم

رفتم توی اتاق و یه تنیک مشکی یا یه شلوار ورزشی سفید و یه شال مشکی با دمپایی لا انگشتیای مشکیم پوشیدم و یه برق لب زدم و رفتم بیرون تا درو بستم فرهادم با من اومد بیرون

-سلام

هی خدا ببین چه روزگاری شده که اول باید بزرگتر ها سلام کنن بعد بچه اگه خواست جواب بده

-سلام ،خوبی؟

-اره تو خوبی؟

-اره منم خوبم

هههه چه باحاله این کجا میری میرم پایین توی باغ

-اهان بیا باهم بریم

-باشه

اومد کنارم ماشالله قدش بلند بود و هیکلشم ناز بود به سنش میخورد

-خب اسمت چی بود؟

-اتریسا تو میتونی بگی آتی

-هههه اسم خوشلیه

-میدونم

وایساد سرجاش و همونجور موند و منم رفتم جلو بدبخت فک نمیکرد اینقد پرو باشم .از در ورودی رفتم بیرون و رفتم توی باغش یه حوض گنده وسطش بود هم استخر داشت هم حوض البته حوضش وسطش مثل یه کوه رفته بو بالا و از اون بالا اب میومد پایین

-خدا بده شانسو عجب چیز خفنیه

رفتم جلوش وایسادم و دستام وخم کردم و دور کمرم گذاشته بود و با دقت داشتم بهش نگاه میکردم که احساس کردم یکی داره حولم میده یهو تالاپی با مخ معیوبم افتادم تو اون حوضه با باسن مبارکم خوردم زمین بدبخت داغون شد فک کنم تمام شلوارم خیس شده بود زیادم عمق نداشت ولی پشتم داغون شد الان اگه دریا بود میگفت بمیرم برات پرس شد

این بچه هاهم داشتن هی میخندید خواستم ببینم کی این کارو کرده که فرهاد روبه روم بود ای جلب تو روحت هی

بهش گفتم

-به روح اعتقاد داری؟

-اره

-پس تو روحت

ترکیده بود شالم افتاده بود و موهامم که رنگش خیلی ناز بود ولی معلوم نبود چه رنگیه اصلا دوست نداشتم کسی ببینه تمام پخش و پلا بود .موهامم فرهای باز خدادای داشت ریخته بود دورم

با هزار مکافات بلند شدم و شالمو که خیس خالی شده بود درستش کردم و دستمو گذاشتم رو پشتم به جد و ابادشون فحش میدادم و و کج راه میرفتم که یه ان برگشتم ببینم اینا چرا ساکت که دیدم هر کدومشو دستشونو گرفت جلو دهنشون و از خنده نفس کم اوردن و سرخ شدن

-بخندید بابا تعارف نداریم که .

تا اینو گفتم همشون پخش زمین شدن و انقد بلند خندیدن که گوهر و زهرا خانومم اومد بیرون

-وای خاک بر سرم چشون شده؟

-هیچی زهرا خانوم دارن به من میخندن

-یه نگاه به من کرد که دستم رو پشتم بود که اونم یهو زد زیر خنده

وای خد نجاتم بده

گوهر رفت و یه حوله تو دستش بود و اورد و رو سرم انداخت و داد بهم منم یه دستم رو سرم بود یه دستم رو پشتم بود و هی مالش میدادم بلکن دردش اروم شه برگشتم دیدم گوهرم هی لبشو به دندون میگیره تا نزنه زیر خنده

-بخند بابا گوهر جون!

-تا اینو گفتم اینم بلند زد زیر خنده

اروم اروم رفتم سمت در و با خودم حرف میزدم

-هی خدا مارو به جا اینکه اینقد ضایع کنی یه عقل بده بهم این مخ پوکم اخر کار دستم میده ای داغون شدم همینجور سرم پایین بود و داشتم زیر لب غر غر میکردم که احساس کردم یکی روبه روم وایساده و داره نگاه میکنه

اا اینکه فری یالقوز خودمونه بدبخت سرخ شده بود تا سرمو دید که دارم بهش نگاه میکنم یه اخم کرد و رفت

-کوفت من بودم که نمیتونسم جلو خندمو بگیرم

رفتم تو اتاقم بوی گند لجن میدادم اه اه رفتم حموم ای جانم وان داشت تا حالا تو وان نرفته بودم این کارم سبب شد ای جان .وانو آب کردم و رفتم توش دراز کشیدم و واسه خودم اواز میخوندم

از هر اهنگ یه تیکه میخوندم

-امشب در دل شوری دارم

نه خوشم نمیاد

-ها پسر ساسی مانکن

-نه اینم سوسولیه

-صورتی خسته نگران و بی ارامشو مریض که قایم شده بود زیر ارایش غلیظ

-سیندرلا عروس شد قصه ی ما تموم شد

نه دوسش ندارم واسه اهل بوقه

-خودمو به خنده میزنم خودمو به گریه میزنم میخوام فراموشت کنم اما نمیشه میخوام که از تو رد بشم میخوام که با تو بد بشم

هی خودمو تو اب تکون میدادم نه اینم دوست ندارم

-منو دیدی تازگیا که پیشونیم خط افتاده موهام کم پشت خسته شدن همه دوستام از فحش

-اه بیخیال بابا اسکل شدم رفت خاک تو سرم مامانم راست میگه ها میگه برم خونه شوهر دوروز نشده برم میگردونن

سریع خودمو شستم و رفتم بیرون لباسمو پوشیدم یه تاپ مشکی با شلوار ورزشی آبی رنگش لامصب(البته اصلش لا مذهبه ولی بیخال) انقد ناز بود تختش خیلی بهم چشمک میزد رفتم رو تخته وای خداجونم چقد نرمه سریع پتو روم کشیدم و رفتم زیرش به یه ثانیه نکشید که خوابم برد

**

از خواب بیدار شدم رو تخت همونجوری یه چند دیقه نشستم ببینم کجام الان من کیم اینجا کجاست یکم چشامو مالیدم دیدم ااا اینجا که خونه ی داریه

دمپاییم زیر تخت بود پوشیدم تا اومدم یه قدم راه برم با مخ خوردم زمین که صدای بدی اینجا کرد

وا باسنم مامان داغون شدش اومدم دوباره بلند شم که یهو در باز شد که یهو ترسیدم دوباره افتادم افتادنم مساوی بود با ترکیدن بچه و زهرا خانوم

وای خدا چرا منو پیش چند تا بچه ضایع میکنی اخه

دیگه انقد خندیده بودن اشک تو چشاشون جمع شده بود بلند شدم و صاف وایسادم که یهو یکی جیغ زد چی شده؟

که تعادلمو از دست دادمو دوباره افتادم البته ایندفعه با سینه افتادم رو زمین و سر مو کج کرده بودم که فرشادم اومد

و یهو ترکید از خنده وای خدا این چرا اینجوری چند چند با خودش یه بار اخم میکنه یه بار میخنده

مهسان:مراقب باش نیفتی و دوباره زد زیر خنده

-نه مراقبم

فرهاد :کاملا مشخصه و زد زیر خنده

بلند شدمو با هزار مکافات که دستم روغنی شد ای کوفت بگیرین روغن ریخته بودن اینجا دیگه اعصابم سگی شده بود ولی چه کنم که بچه زدن نداره .اره جون عمت جرات داری بزنشون!خب ندارم .پس زر نزن

اصلا حواسم به موقیتم نبود که روغنی شده بود زمین دوباره تا یه قدم برداشتم با مخ خوردم زمین

که دوباره یهو ترکیدن وای خدا جون چرا من اخه چرا من

فرشاد اومد نزدیکمو و خواست بلندم که که اونم یهو پاش لیز خورد و افتاد رو من سرش روسینم بود این چقد گندس خدا

چقد سنگینه دستاشو گذاشت طرفمو و سرشو بلند کرد و من یه نفس بلند کشیدم

که بدون اینکه موقعیت خودمو بسنجم گفتم

-بدبخت زنت میخواد چیکار کنه؟

بعد چند دیقه فکر کردم که چی گفتم لبمو به دندون گرفتم سرخ شده بودم یعنی من برم بمیرم خب

فرشاد خندش گرفته بودو میخندید که موبایلش زنگ خورد سریع پاشد و دستموگرفت و بلندم کرد و رفت بیرون

ولی بچه ها انقد خندیده بودن که اشکشون در اومده بود

-خب دیگه من که به شما میرسم

-تا اینو گفتم همشون لبخند رو لبشون ماسید و فرار کردن گوهر یه دستمال اورده بود که اونجا رو تمیز کنه اخی دلم سوخت با این سنش چجوری میخواد خم بشه دستمالو از دستش گرفتم

-اا دختر بده به من تمیز کنم

-نه گوهر جون توبرو من خودم تمیز میکنمش

یه لبخند زد و باشه گفت و رفت بیرون درو که بست چشامو بستم و یه نفس عمیق کشدم تا چشامو باز کردم یه نگاه به اینه انداختم

سریع دستمو گذاشتم رو دهنم و جیغ زدم وای خد من اینجوری جلوی اونا هی تلپ و تلپ میخوردم زمین اخه از این بدتر بگو چرا اون فرشاد خاک بر سر هی میخندید وای خدا اون دریا با اینکه دختر بود یه روز منو که دیده بود گفت هیکلم خیلی وسوسه میکنه که منم با متکا افتادم به جونش

وای خدا خاک توسرم حالا من چجوری سرم و بلند کنم

بیخیالش شدم و رفتم زمینو تمز کردم و بعد از یه عالمه کلنجار رفتن با خودم یه تنیک جذب طوسی با شلوار گرمکن مشکی و شال مشکی پوشیدم و رفتم بیرون تا درو باز کردم فری یالقوز هم اومد بیرون سرمو انداختم پایین ولی اون بی توجه به من رفت طرف پله و رفت پایین

-هووف بهتر که به روش نمیاره ولی این اختلال اخلاق داره یه بار میخنده یه بار اخم میکنه شخصیت مشخصی نداره

داشتم همینجور حرف میزدم که یه دست نشست رو شونم برگشتم دیدم مهسانه

-هنو درد میکنه؟

لحنش جوری بود که خندشو به زور داره جمع میکنه

-راحت باش میخوای بخندی بخند

زد زیر خنده . ازش دور شدم و رفتم پایین که خیر سرم شام کوفت کنم ولی هنو صداش میومد

رفتم سمت اتاق غذاخوری دیدم همه نشستن مهسان و من نبودیم

یه سلام بلند گفتم ونشستم تا سرمو بلند کردم دیدم همشون سرخ شده بودن و جلو دهنشونو گرفته بودن فقط فرشاد مثل منگلا به بقیه زل زده بود که چرا میخنده فرزاد دیگه تحمل نیورد و رفت بیرون فرهادم یه ببخشید گفت اونم رفت ایسانم سریع پاشد رفت بیرو فقط منو و داری و فرشاد و زهرا خانوم بودیم

زهرا خانوم به زود خندشو قروت داد و گفت دخترم در نمیکنه؟

-هه زهرا خانوم نگو که دلم خونه تا اینو گفتم اونم زد زیر خنده و رفت بیرون

داریوش و فرشاد مثلا خنگا زل زده بودن بهم منم یه لبخند گنده زدم و یه کفگیر برنج کشیدم و زیر نگاه های فرشاد و داریوش غذا میخوردم که دونه دونه بچه اومدن و همشون صورتشو سرخ شده بود اول زهرا خانوم اومد بعد فرهاد و فرزاد وو ایسان و مهسانم اخر اومد

-زهرا جون دستت درد نکنه تا اومدم بلند بشم نتونسم تکون بخورم

یه بار دیگه بلند شدم که دیدم صندلی هم با من بلند شد

سرمو خم کردم ماشالله بدنم انعطافش خیلی بود که تا خم کردم دیدم داریوشو بچه ها دارن میخندن و فقط فرشاده که نمیخنده

هی خواستم بلند شم که نشد ...بسم الله چسبیده بودم ..

زهرا خانوم رفت یه قیچی اورد و شلوار منواونجایی که چسبی شده بودو در اورد یه سوراخ گنده پشت شلوارم بود که یهو زهرا خانوم زد زیر خنده

ما هم دلقکی شدما خوب شد اومدم تو این خونه موجب خنده ی ایناهم شدم یه دست زدم به شلوارم دیدم دستم میخوره به پام و یه دایره توی صندلی چسبیده بود برگشتم پشتم به بقیه بود داشتم صندلی رو نگاه میکردم اصلا حواسم نبود که دایره سیاهرو دیدم یه نگاه به شلوارم کردم یه جیغ کشیدمو سریع برگشتم دیدم همشون از جمله فرشاد اشکشون داره در میاد و میخندن یه نگاه بهشون کردم تا نگاه میکردم دستشونو بر میداشتنو و میخندیدن وای خدا بی آبرو شدم رفت خاک کربلا تو سرت آتریسا من الان چجور تو چشاشون نگاه کنم سریع تنیکمو که کش میومد کشیدمو و سرم و انداختم پایین و رفتم بیرون اتاقو سریع از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق تا وار اتاق شدم بلند زدم زیر خنده یعنی خاک تو سرما الان باید مثلا گریه کنم که تمام دارو ندارم به فنا رفته نه اینکه بخندم دیگه انقد خندیدم که اشک از چشام میومد

***

نفهمیدم کی خوابم برد فقط میدونم صبح با تکونای یکی بیدار شدم

چشمامو نیمه باز کردم تا ببینم کیه که اول صبحی مارو زابرا کرده که دیدم اا آیدانه

-سلام داله .چه عجب بیدال شدی .دوساعته دالم صدات میدونم (میکنم)

-وای وای جیگر خاله چرا اینقد غر میزنه ببخشید دیگه خوابم سنگین بود

بلندش کردم خودم طاق باز خوابیدم و زانوهامو جمع کردم و آیدانو گذاشتم رو شیکمم

-حالا بگو ببینم جیگر خاله چطوره خوبه؟

-آله داله دوبم تو دوبی؟

-آره قربونت برم فدای اون زبون شیرینت بشم

-دُدا نکنه داله!

-چی خاله؟دُدا یعنی چی؟

انگشت اشارشو به سقف کرد و اون بالا رو نشون داد و گفت

-دُدا دیگه داله؟

-اهان خدارو میگی؟

-آله چه عجب

خندیدم

–خاله من که بیکارم پس بزار قربونت برم دیگه باشه؟

–داله قلبون مهسان و آیسان و فرهاد و فلزادم میری؟

–اره قربونت قربون اونام میرم راضی شدی حالا؟

–نه!

–چرا

قیافمو ناراحت کردم بیا فسقل بچه مارو اسکل کرده دیگه از بقیه چه انتظاری میشه رفت

–قلبونه فلشادم بلو .(همون قربون فرشادم برو .هههه باید ترجمه ام کنم یعنی خاک کربلا تو سرم)

–فرشاد کیه خاله؟

–اااا داداش فلشاد دیگه

ای بابا فرشاد کدوم خریه خوو من که نمیشناسمش

اهان همون یالقوز خودمون ،من چقد خنگ شدم میشناختمش که

–واسه ی چی اون؟

–چون من دوسش دارم .

–وا مگه تو هر کیو دوست داشته باشی منم باید دوستش داشته باشم؟

–آله دیگه

–خاله منو اُسکل کردی فدات شم؟

–داله اُسکل یعنی چی؟

– حالا بیا به این فرهنگ لغت یاد بده

–بیخیال خاله قربون اونم میرم .

بعد پرید رومو گونمو بوس کرد و گفت دوستت دارم

–منم دوست دارم عزیزم

–دل و قلوه دادنتون تموم شد؟

–اااا داداش فلشاد کی اومدی اینجا؟

-خیلی وقته زهرا خانوم گفت تو رو فرستاده بالا ولی خیلی وقته برنگشتی نگو اینجا بودی و داشتی سر قربون رفتن من دعوا میکردی.

یه نگاه به من کرد و یه پوزخند زد و گفت بدو بیا اینجا پیش من ببینم

اه اه برو بابا اعتمادت تو حلقم عُق فک کن من قربون این چلقوز برم هر چی گفتم تو دلم بود ایدان از رو شکمم بلد شدو رفت طرف فرشاد

-داداش توام باید قلبونه داله آتریسا بری .

تا اینو گفتم من زدم زیر خنده ولی اون با با داد و تعجب گفت

-چـــــــــــی؟

-نخوت چی .آلپیچی.(نخود چی ،آرپیچی)

-بی ادب کی اینارو بهت یاد داده

-فلزاد

خب بیابریم تا حساب این فرازد و برسم

-کجا داداش بحثو عوض نکن باید قبلونه داله بری؟

هههه بیا اقا فری بخور بخور بچه از تو زرنگتره

-واسه چی خب؟

-واسه اینکه من داله رو دوس دالم؟

حالا نوبت من بود پوزخند بزنم یه پوزخند زدم که بیشتر شبیه خنده بود که داری به زود جمعش میکنی

-باشه فسقلی یادت باشه ها من قربون خالت میرم .

هههه چه خنده دار فک کن من قربون این موجود ایکبیری نچسب برم

بعد آیدان پرید فرشادو بوس کرد و گفت

-بلیم داله

یه نگاه به لباسام انداختم دیدم خوبه یه تنیک سفید باشلوار گرمکن ابیم و شال ابیم سرم بود تازه یادم افتاد من لباسمو که شب پوشیدم و رفت باغ عوض نکردم و خوابیدم میگم چرا شال سرم بودا

با هم رفتیم و آیدان بغل فرشاد بودو شونه به شونش راه میرفتم

وای اخی چقد جنتلمن

خاک تو سرم یه جنبه کنار یه پسر راه رفتنو ندارم

رسیدیم همه نشسته بودم سه تا جا بود یکی پیش داریوش وبقلیشم خالی بود و بعد فرهاد سه تا خالی پشت سر هم بودن آیدان سریع از بغل فرشاد اومد پایین و رفت پیش داری نشست یا خدا سر نهارم باید پیش این یالقوز بشینم با انزجار نگاهش کردم و قبل از اینکه بشینم یه دست کشیدم رو صندلی ببینم چیزی نزدن این بچه ازشون بعید نیست که اینکارم باعث شد همشون بزنن زیر خنده دلم میخواست برم موهای همشونو بکنم و گازشون بگیرم بعد خفشون کنم و با مشت و لگد بیافتم به جونشون

اُه اُه چه خطرناک شدم من بعد از اینکه اطمینان لازم و بدست اوردم نشستم یه سوپ جلوم بود منم که عاشق سوپ با ولع شروع کردم به خوردن که دیدم بچه ها زل زدن به من و با دهن باز نگام میکنن که یهو فرهاد بشقابو از زیر دستم کشید و گفت بسته دیگه نخور

-بده من من سوپ دوست دارم .

-بشین از این بخور این خیلی خوشمزس

اینو فرزاد گفت

آیسان :اره راست میگه اینا خیلی خوشمزن

-نه بده به من ببینم

مثل یه بچه لجباز شده بودم اخر سر هم فرهاد تسلیم شد و ظرف سوپو داد و من شروع کردم به خوردن که اخراش بود که احساس کردم دلم به مدلی شد سریع پاشدم و رفتم دستشویی وای خدا اسهال گرفته بودم (خیلی ببخشید عزیزانم) اومدم بیرون تا اومدم بشینم دوباره دوییدم طرف دستشویی که صدای خنده ی بچه ها رو مخم بود وای خدا پس بگو چرا میگفتن زیاد نخورم یکم که بهتر شد اومدم بیرون رفتم بشینم که دوباره حالم بد شو و رفتم طرف دستشویی حالم افتضاح بود دستمو شستم صورتمم شستم تا حالم بهتر بشه تا در دستشویی رو باز کردم دوباره داشت حالم بد میشد که درو محکم بستم و رفتم تو دستشویی اوناهم همنیجور داشتن میخندید وای مامان بغضم گرفته بود خیلی تحمل کردم ولی دیگه این خیلی شوخی بدی بود میخوام استفا بدم تو دستشویی بودم و چشام اشکی شده بود الان پنج دیقه بودم که نیومده بودم بیرون تا خنده ی بچه ها رو مخم نباشه در زدن که زهرا خانوم بود

-عزیزم بیا بیرون دکتر اومده

-بلند شدم صورتمو شستم و رفتم بیرون دکتره اومد یه چند تا خرت و پرت کرد تو حلقم و رفت بعد از رفتنش یه بار دیگه رفتم دستشویی ولی خدارو شکر زود خوب شدم رفتم پایین ببینم چه خبره که دیدم داریوش حسابی داره دعواشون میکنه

حقشونه

به خداوندی خدا اگه ایندفعه تنبیه هاش مثل دفعه ی قبل باشه دهنشو سرویس میکنم هر چند من که میخوام برم بهتره اینام تنبیه نشن اخه من چرا اینقد دل رحمم اخ قربون خودم بشم

-اقا موردی نداره میتونم باهاتون حرف بزنم بچه ها با چشای گشاد داشتن نگاه میکردن

الان یه هفته بود اینجا بودم دیگه تحمل نداشتم دیگه شیطونی هم حدی داره خوب

-بیا بریم تو اتاقم

دنبالش رفتم توی اتاق

درو بستم گفتم

-شرمنده اقا ولی من دیگه نمیتونم دووم بیارم اخر سر جوون مرگ میشم پیش اینا

-یه تک خنده ای کرد و گفت نمیشه بمونی

-اخی تا حالا اینجوری ندیده بودمش

-شرمنده ولی به خدا نمیتونم اشکال نداره من بهت یه هفته مرخصی میدم ولی باید برگردی وگرنه باید جریمه بدی

-حالا این جریمه چقد هست؟

-۲۰ میلیون .

-جـــــــــــــــــان؟ اخه من خودم ۵۰ تومن می ارزم که ۲۰ تومن باید پول جریمه بدم

-نمیدونم می ارزی یا نه ولی بهت بگم باید پرداخت کنی اگرم میمونی که هیچ

وا من اخه ۲۰ میلیون داشتم مغز خر خورده بودم که بیام اینجا کار کنم والله

-باشه اقا فقط یه چند روز مرخصی میخوام .

-یه لبخند زد و گفت باشه امروز که جمعس برو وتا هفته ی بعد میبینمت

یه تشکر زیر لبی کردم و اومدم بیرون

بچه ها به ترتیب وایساده بودن یه لبخند دندون نما زدم و سریع رفتم بالا اخ جون میرم خونه البته تا یه هفته فقط اشکال نداره همون یه هفته هم غنیمته انقد خوشحال بودم که به قول بچه ها تیتاپ گرفته بودم ساکمو بستمو و رفتم پایین دیدم بچه ها هر کردوم نشستن رو صندلی و غمبرک گرفتن وا اینا که باید خوشحال باشن من دارم میرم

-خب دیگه برو بچه های شیطون و گل که دهن منو سرویس کردین دیگه حلال کنین هر کسی رفتنیه و منم یه روزی باید برم

خب دیه خدافظ با لبخند ازشون دور شدم که دیدم یکی مانتومو میکشه برگشتم دیدم آیدانه اخی عزیزم داره گریه میکنه خاک تو سرت آتریسا گریه ی بچه رو دراوردی

-ووای قربونت برم واسه چی گریه میکنی

دو زانو نشستم روبه روش پرید بغلم و گفت

-دلم واست تنگ میشه داله

-اخه قربونت برم من که واسه همیشه نمیرم یه هفته میرم و بر میگردم

-یهو سرشو بلند کرد و گفت

-لاست میگی؟

-اره خاله دروغم کجا بود

-یهو جیغ کشید و پرید بغلم و با خنده گفت باشه پس زود برگرد از زهرا خانوم و گوهر خدافظی کردم و با حشمت رفتیم نزدیک محلمون که رسیدم انگار چند سال بود که دور بودیم و با حشمت رفتیم نزدیک محلمون که رسیدم انگار چند سال بود که دور بودم

من خیلی بی معرفت بودم تو ی این یه هفته اصلا طرف گوشیم نرفته بودم البته گوشیم سوخت خب تقصیر من کجا بود .

از حشمت خدافظی کردم و رفتم طرفم کوچمون اول کوچمون یه پیره مرده که اصغر اقا بود و دریا همیشه میگفت این شوهر توئه بود یه جور ذوق زده بودم که گفتم سلام اصغر جونی خوبی؟

خود بیچاره کپ کرده بود جواب داد

-سلام دختر مرسی

-فعلا اصغری

به خنده گفت خدافظ دخترم

رفتم طرف کوچمون و درو باز کردم و رفتم تو حیاطمون اخ که دلم واسه اینجا چقد تنگ شده بودم رفتم تو مامانمو ندیدم احتمالا تو آشپرخونس آسه آسه رفتم تو آشپزخونه و یه جیغ کشیدم که با صحنه ی روبه روم دهنم بسته شد اوه اوه این اینجا چیکار میکنه پسر عموی عزیزم که حالم ازش بهم میخوره پسره چندش دماغ گنده قامبالو

-سلام دختر عمو

-علیک مامانم کو؟

- اوه اوه چه اخمش تو همه

-به تو چه مگه تو مفتشی؟ مامان گلم کجایی که ببینی دختر بعد از یه عمر بازگشته که به آغوشت نیاز داره

-میخوای من آغوشمو باز کنم شاید یکم رفع شد

این بشر چقد پروئه اخه خر الاغ تو رو سننه هی عین خاک انداز خودتو میندازی وسط الاغ جون

-الاغ جونی آغوشت بزار واسه دوس دخترات

-میمونم من که تورو ول نمیکنم برم سراغ اونا

-الاغی ببند اونو

-میمون جونم دلت میاد

با دادا گفتم

-سیـنا؟

-جانم میمونم؟

-ای کوفت و میمونم ای حناق ای زهر هلاهل ای مرض ای درد ای یامان..

-خب بابا بسه تسلیم مامانت رفته بیرون

-تو چرا نرفتی؟

-مگه تو مفتشی؟

-ای جَلَب ببین حرفای خودمو به خودم تحویل میده رفتم طرف اتاقم درو باز کردم با چیزی که مواجه شدم یه جیغ از ته حنجرم کشدم

که یهو من پشت در بودم در با شدت زیادی باز شد و خورد به من که داغون شدم رفت

-چیشده میمونی؟

-ای حناق سیـــــــنا با اتاقم چیکار کردی؟

-امم..خب ..ببخشید بعد سریع دوید

-جرئت داری وایسا وایسا تا حالتو جا بیارم اخه مردک گنده الان وقت زن گرفتنته نه اینکه بیای اتاق منو به گند بکشی این عروسکا چیه این وسط

دویدم دنبالش که رفت بیرون از خونه وای خدا اتاقم پر بود از اتااشغالای سینا خیر سرش۳۳ سالشه پوست موزو اشغال تخمه یه عالمه هم عروسک وسط اتاق بودم نمیدونم اینارو واسه کی خریده خب خرم دیگه واسه من خریده خیر سرش اخه خدود ۲۰ سال بود رفته بود آلمان وای ننه بعد از اینکه از اونجا اومدم خیر سرم با اومدنم میخواسم خستگی از تنم بره بیرون بدتر شد که بمیری سینا بمیری

ساعت و نگاه کردم دیدم ساعت ۱۲ ظهره لباسامو با یه شلوار ورزشی و یه دونه تیشرت عوض کردم و شروع کردم به تمیز کردم اول آشغالارو جمع کردم هر وقت میومد خونمو این بشر میگفت اتاق تو خوبه میومد ور دل من میخوابید خرس گنده به عروسکا نگاه کردم ببین چی گرفته یه دونه اون اسکار و گرفته بود اخه مگه من بچم وای خدا یه دونه قورباغه ی زشت سبز لجنی با یه ادرک زشت و یه دونه هم عروسک زشت بودم زنه رو دماغش یه خال داشت دماغشم که نگو خرتوم بود انگار تا دماغ .بعد پیر بود اخه خره، بدبخت بچت با این سنش خجالت نمیکشه مردک موهاش سفید شد اما این هنوز زن نگرفته خب معلومه کسی بهش زن نمیده که زنرو به دوروز نکشیده روانی میکنه .

با هزار زور و زحمت اتاقمو و تمیز کردم ساعتو نگاه کردم ۴ بود اوه اوه یعنی من ۴ ساعت عین حمال کار میکردم بابا من دیگه کیم خوشم اومد از خودم ترشی نخورم یه چیزی میشما .شیکمم که دیگه نگو با التماس میگفت تورو جون اون فری یالقوز منو پر کن صدای فاضلابو میداد از یه طرفم که خوابم میومد افتضاح بنابراین تختم بهم چشمک میزد عین این مادر مرده ها یه نگاه به تختم یه نگاه به شیکمم میکردم اخرم گفتم برم یه چی بخورم ایشالله بعد میخوابم رفتم طرف یخچال

نه خـــــدا شانس از این گند تر اکه من شانس داشتم که اسممو میزاشتن شمسی جون هیچی تو یخچال نبود پس اینا چیکار میکنن اینجا فقط یه بتری آب بود و یه قابلمه همین یهو صدای شیکمم دوباره بلند شد بیا اینم اعتراضش شروع شد شیمک جونم چیکار کنم که مامان هیچ کوفتی تو این یخچال نذاشته

ای خدا دریغ از یه قرص نون وای ننه تو این خونه من نبودم چرا هیچی تو این وا مونده نیست؟حداقل من قبل بودم یکم میخوردم تو این بدبختم (یخچال)خالی نمیموند.با قیافه ی داغون و ناراحت برگشتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم

**

-جیغ وای اتی خله پاشو ببینم

هوی هوی آتی!آتی مردی پاشو دیگه

بازم صدای نکره دریا رو مخم بود بلند شدم که دیدم صورتش روصورت منه منم که از این حرکات چندش بدم میاد هُلش دادم عقب

-بیشور خر من چند بار بگم که بدم میاد

-بابا چطوری خل مغزم چند روز نبودی دلم واسه دیوونه بازی هات تنگولیده بود ..

-دلت بیجا کرد که تنگولیده بود

-اوه اوه نگاه تورو خدا چه اخماشم تو همه

-مرض دختره ی دیونه مگه تو کار وزندگی نداری که هی اینجا پلاسی؟ هان؟

-هیچی سینا رو دیدم هیچی دیگه چاق سلامتی و اینا بعد گفت تو اومدی منم جلدی خودمو رسوندم اینجا تا از دیدار تو غافل نشم

-هِر هِر هِر خندیدم .

-من که نگفتم بخندی .

-مرض ... بعد بلند شدم و رفتم بیرون صدامو رو سرم انداخته بودم و میگفتم

-مادر من تو این یخچال وامونده یه چیزی میزاشتی تا من که از راه میرسیدم گشنه نمونم .

-اوف دختر چیه همینجوری صداتو انداختی پس کلتو داد میزنی؟

-یه لبخند تمام دندان نشان زدم و گفتم

-من قربونت برم که عاشق همین غر زدناتم دلم لک زده

-اه اه لوس انگار رفته بعد دوسال برگشته خوبه سه هفته نیست رفتی .

-تا یاد اونجا افتادم اه از نهانم بلند شد

-وای مامان نمیدونی دختر چقد زجر کشیده نمیدونی بی آبرو شدم رفت اونم پیش داری و فری یالقوز نمیدونی چه دردی دار...

-تا میخواستم بقیشو بگم مامانم زد رو صورتشو گفت وای خدا چیکار کردی دختر؟ خاک عالم بر من .یه عمر دخترمو با ابرو بزرگ کردم اخرشم رفتی تو این خونه بی ابرو شدی .

عین منگلا زل زده بودم به مامان این چی میگه؟وا من کی بی ابرو شدم؟دریا هم هی اونور ریز ریز میخندید تازه متوجه شدم

-اخ من قربون مامانم بابا بی ابرو نه از اون لحاظ که از یه لحاظ دیگه وای مامان نمیدونی که این بچه های دیونه چسب چوب زده بودن رو صندلی من منم نشستم بلند شدم دیدم صندلی چسبیده به من زهرا خانوم اومد با قیچی یه چیزیو پاره کرد منم نفهمیدم این شلوارم بود برگشتم طرف صندلی که دیدم یه تیکه از پارچه شلوارم چسبیده به صندلی یعنی اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز کنه من برم تو زمین تا اینو گفتم دریا و مامان پقی زدن زیر خنده .

-بیا به حای اینکه بیاید منو دلداری بدید دارید میخندید؟وای مامان من یه روز به عمرم باقی مونده باشه خودم تک تکشونو حلق اویز میکنم

دریا :وای خدا جون ،ایول بابا ...یهو زد زیر خنده

-حناق بیشور بایدم بخندی این بلا ها سر تو نیومده که

-بایدم بخندی تو نخندی خنده باید به کی بخنده؟

-وای آتی خل شدی رفت .چی داری بلغور میکنی واسه خودت

-ببند اعصاب ندارما

-تو که همیشه همینجوری هسی و پاچه گیر فقط قبل از پاچه گیری بگو ببینم واکسن هاریتو زدی؟

-دریـــــــــــــــــــا!میکشمت .

-همینجوری که میرفت عقب میگفت

-ببین آتی یه چیزی هست از اونا میخورن خب الان من چیز خوردم خب خواهری ...غلط کردم

منم میرفتم جلو این شیکمم لامصب صدا فاضلابای دانشگارو میداد از بس صدا میداد یهو دریا دوید رفت بیرون و گفت آتی چیز خوردم

–دوییدم دنبالش وایسا بینم دختره نفهم تو به من چی گفتی مگه من بهت نمیگم اعصاب ندارم رو این دم لامصب راه نرو

–خب من چیکار کنم از بس دمت درازه رفت زیر پام

میون اون همه حرص خوردن خندمم گرفته بود افتضاح

به زور لبخندمو جمع کردمو و جاشو به یه اخم غلیظ دادم و گفتم ببیند نیشتو نکبت به همین ولای علی که واسم از همه ی دنیا با ارزش تره چپ بری دهنتو ... میکنم (خودتون تصور کنین دیگه) –خب بابا رَم کرده اوکی بابا

–رفتم طرف آشپزخونه مامانم دیگه به کارای ما عادت کرده این دریا از کی بگم از بچگی خونه ما بوده ماشالله یه جا پلاس میشه دیگه ول کن نیست.

–مامان گشنمه یه چیزی بده تو این فاضلاب بکنم که صداش رو اعصابمه .

با خنده گفت –باشه دختر بشین دو دیقه

بعد یه کیک و شیر کاکائو اورد بیرون و داد دستم من مثل این قحطی زده های سومالی افتادم به جون شیر کاکئوئه که مامانم با خنده نگام میکرد که یهو یه دست خوابید رو پس گردنم منم که حواسم نبود سرم محکم خورد به اُپن

–ای دستت بشکنه ای الهی بری زیر تریلی تنت زیرش له بشه که با کارتک بیایم جمعت کنیم ای الهی ...

–خب بابا بسه با دعای گربه سیا بارون نمیباره

عه این که رامین خُلس وای دلم واسش تنگولیده بودم به قول دریا تا صداشو شنیدم مثل برق گرفته ها رفتم تو بغلش

گفته بود که خیلی کم پیش میومد همو بغل کنیم و کلا از احساس هیچی سرمون نمیشد ولی چه کنیم که ماییم دیگه

–اَه ایشه دختره ی چندش ..لوس آتی تو که اینقد لوس نبودی از کی تا حالا این همه لوس شدی؟ هان

–بی احساس ،سیب زمینی ،گلابی ،نخود،لوبیا ...

–خریدارم!

این صدای داد سینا بود که شبیه این نمیکیا داشت حرف میزد من که یهو زدم زیر خنده دریا و رامینم زدن زیر خنده

-به به میمون عزیزم میبینم که خوش خنده شدی خانوم

-بودم چشم بصیرت میخواد که نداری .

-نفرمایید اونو که دارم منتها چشم انسان میبینه نه حیوان .

با اعتراض گفتم سینـــــا

-جانم میمون

-سینا خفه .

-بی ادب با بزرگترت درست حرف بزن .

چشم بابا رامین .

دیگه حرفی بینمو زده نشد و رامین و سینا رفتن تو حال مامانم یه سینی چای و یه سری خرت و پرت برداشت و و رفت اونجا منو دریا هم رفتیم .

-رامین :خب خب خانم خانما بگو ببینم اونجا خوش گذشت بهت؟

هی داداش خوش گذشتن کجا! خواهرت اونجا نفلس .

البته اینارو تو دلم گفتم .

-وای رامین نمیدونی که چی گذشت این بچه ها انقد خوبن ،ماهن ، گلن ،انقد ارومن حوصلم سر میره باهاشون .یه نگاه به دریا و مامان انداختم دیدم دستشو و گذاشتن رو دهنشونو و سرشون پایینه و شونه هاشون میلرزه .بیا میبینی تورو خدا

اره نمیدونی که اصن ماشالله هزار ماشالله از دیوار صدا در بیاد از اون بچه ها در نمیومد .رامینم که به لحن مسخرم پی برده بود گفت

-خودتو سیا کن فسقل بگو بینم چیکار کردی؟

-خب ...خب به نام خداوند بخشنده مهربان .یکی بود یکی نبود

تا اومدم بقیشو بگم زنگ درو زدن رامین رفت درو باز کرد که با میثاق اومدن تو

میثاق:سلام خانوم کوچولو چطوری تو؟

-ذوق زده پاشدم و رفتم تو بغلش سلام میثاقی چطوری تو بابا بزرگ؟

-به به میبینم که زبونتم دراز بود دراز تر شده

-اِ میثی؟

-کوفت میشی یعنی چی؟

-اذیت نکن تازه به مخم انقد فشار اوردم که تونسم همیچین چیزی واست انتخاب کنم .

دریا :تو رو خدا آتی زیاد فشار نیار از اینی که هستی بدتر میشی .

-ببند .

سینا :خب بابا آتی بیا بقیرو بگو میثاق بیا بشین آتی میخواد داستان رفتن به اونجاشو تعریف کنه .

میثاق:ای جونم داستان، دلم لک زده واسه داستان .

میثاقم اومد نشست رو مبل و منم نشستم پیش مامان از اول داستان همه چیزو از شیطنتاشون گفتم اونام که دیگه ولشو کن ترکیده بود میثاق که افتاده بود رو زمین ،رامینم که اشک تو چشاش جمع شده بود ،سینا هم که دیگه ولش کن کلا تو اوت بود خرس گنده خجالت نمیکشه دراز کشیده بود رو زمین و دلشو گرفته بود پاهاشم هی رو هوا تکون میداد .

دریا و مامانم که اشک در چشاشون حلقه زده بود .(عاشق ادبیاتمم که یهو وسط پازیت میندازه)

-خب دیگه بسه زیادی به محفلتون خنده وارد کردم پاشید بریم بیرون دلم لک زده واسه بیرون رفت و خرید کردن .

دریا :ای جونم خرید منم که کلا پایم .

-دَری مامانت به تو چیزی نمیگه من در عجبم خاله دنیا اینهمه بیخیاله؟

-نمیدونی که مامانم از چشاشم بیشتر به تو اعتماد داره .

رامین :اوه اوه به کیم اعتماد داره . بعد خودشو سینا و رامین زدن زیر خنده .

که یه قر به گردنم دادم و گفتم ایـــش مگه من چمه؟

سینا:هیچی یکی تو افسایدی همین؟

-سینا من از تو نظر خواستم؟

-میمونم منم مخاطبم تو نبودی که

-سینا؟

مامان:بسه دیگه میخواید برید بیرون بیرید و زود برگردید ساعت ۵ ئه .

-خب من میرم حاضر شم

بلند شدم رفتم تو اتاق که دریا هم پشت من اومدم رفتم تو اتاقمو و سمت کمدم یه شلوار ورزشی که خیلی ناز و عروسکی بود به رنگ سفید پوشیدم یه مانتو خوش دوخت کوتاه و اسپرت مشکی با کتونی مشکیام و شال سفید و مشکی .رفتم جلوی اینه یه ریمل به چشام زدم و یه برق لب . برگشتم دیدم دریا داره نگام میکنه تا دید برگشتم گفت

-بابا خوشتیپ بابا مانکن بابا استیل بابا

-بسه بسه زیادی پپسی باز کردی واسم

-لیاقت نداری .

-خفه .بریم

-من چرا اخه اینقد مظلومم

-بیا بریم

-باشه ...باشه رَم نکن حالا .

رفتیم بیرون که دیدم رامین و میثی و سینا رو مبل نشستن و دارن فوتبال میبین و تو اوج فوتباله نمیدونم معلوم نیست کدوم تیما هستن منم که خبیث اخ قربون خباثتم برم من رفتم کنترلو برداشتم و خاموش کردم که صداشون بلند شد .

میثاق:اه آتی اذیت نکن .

-میثی پاشو بریم دیره

رامین :ای بر پدرت ..

تا خواست بقیشو بگه گفتم پدرت چی؟

-خواهرم بزار کامل حرف بزنم بعد بپر وسط پدرت و پردم صلوات

بعد سینا با لهجه امین حیای تو اخراجی ها صلوات فرستاد که خندیدم و رفتیم بیرون اول میثی و رامین و سینا رفتن خیر سرشون حالیشون نمیشه که خانما مقدم ترن .والله

سینا خوشکل بود هیکل تو پرو چهار شونه ای داشت که حسابی زحمت کشیده بود واسش چشم و ابروشم که مشکی بود ولی اصلا بهش نمیخورد ۳۳ سالش باشه هر کی میدیدش اولین چیزی که فک میکرد این بود که این ۲۶ یا ۲۵ سالشه چون خیلی خوش تیپ میگشت .رفتیم سوار ماشین شدیم که تو راه اهنگ خارجی پیت بالو رامین گذاشته بود صداشم که اووووف افتضاح زیاد کرده بود منو دریا و میثاق عقب نشسته بودیم مسخره

بازی در میوردیم دیگه مرده بودیم از خنده که سر یه چراغ قرمز رامین نگه داشت میثاق گفت بچه ها پایه این ماهم که خبر دار.

-اووووف چه جورم

-بـــــعله

-سر تا پات نعلـــــه

-هههه بیشور

-خودتی

میثاق:بسه بابا خب وایسا بینم اهان ۱۵ خب از پنجره به یه دختره که با تیپ ناجوری وایساده بود نگاه میکرد یه سوت خوشکل زد دختره برگشت طرف ما میثاقم یه لبخند دختر کش زد دختر با ناز و عشوه و یه من قر و فر اومد جلو که میثاق سریع گفت داش رامین برووووو

همون موقع چراغ سبز شد و رامین یا یه تیک آف گاز ماشینو گرفت که برگشتیم دیدم دختر دستش رو هواس و داره فحش میده دیگه انقد خندیده بودیم که ترکیده بودیم

-وای میثی ،ایول ،دمت اتیش

میثی:فدای خانوم کوچولوی خودم

دیگه تا مقصدمون یعنی تجریش میثاق انقد مسخره بازی دراورده بود که جون تو پاهام نمونده بود هنوزم نیشم شل بود وقتی یاد قیافه ی دختره میافتم خدایی خیلی بد بود هر کی میدید خندش میگرفت

رفتیم تو پاساژ(...) منو دریا جلو میرفتیم پسرا هم عقبمون بودن جلوی یه ویترین وایسادم یه لباس دکلته ی مشکی خیلی شیک بود چشمو گرفت ولی من اینو کجا بپوشم خب بیخیال بابا ولش کن

همینجوری میرفتیم جلو که دو تا پسر اوف خفنا خیلی ناس بودن نگاشون رو منو دریا بود که یکیشون گفت

-خانمی همراه نمیخوای؟

-نکنه تو؟

-اره مگه چمه؟

-واو بابا اعتماد به سقف مراقب باش سرت نخوره اون بالاها بیا پایین بابا من نگرانم واست فردا پس فردا میافتی رو دستمون

دریا که سرشو پایین گرفته بود داشت میخندید اون پسره هم که همراه اون یکی پسره بود سرش پایین بود و شونه هاش میلرزید که گفتم

-اخی خجالت نکش بابا سرتو بیار بالا بخند تا دنیا بروت بخنده پسرکم

دریا یهو پقی زد زیر خنده که یه بشگون از دستش گرفتم که نیشش کم کم بسته شد ولی هنو باز بود که میثی و بقیه هم رسیدن به ما ماهم از کنارشون رد شدیم که اون پسر اولیه گفت

-زبونتم که درازه!

-فضولو بردن جهنم گفت اسمش چیه که گفتن اسمشو نمیدونم ولی یه اقای چش لجنی و دماغ استخونی و لب اردکی

بعد تندی از کنارش رد شدم که دریا برگشت نگاه کرد که ببینه وضعیت چطوریه که گفت

-اووف باور کن آتی اگه میثاقینا نبودن خونت حلال بود نگاه عین گاو وحشی نفس نفس میزنه فقط یه دود کم دارهکه از بالا سرش بزنه بیرون

یهو زدم زیر خنده عجب تشبیهی کردا .هههه ولی خدایی پسره خوشکل بود بدبخت لبش قلوه ای بود که گفتم اردکی دماغشم استخونی و خوش فرم با چشای سبز

-ولی ایول خیلی باحال گفتی لب اردکی .

-دری خودم خندم میگیره از حرفی که زدم

همینجوری میرفتیم و باهم فک میزدیم که یهو سینا گفت

-آتی این خوشکله؟

-تا برگشتم یه جیغ کشیدم که همه برگشت طرف ما

ای خدا بگم چیکارت نکنه سینا مردک گنده یه دونه از این ماسک ترسناکا گذاشته بود که شبیه دیو بود سبز لجنی بود یه دماغ گنده با چشای قرمز و صورت چروک اوف چه زشته

-ای مرض سینا خجالت بکش .

رامین:ایول سینا خوشم اومد

-کوفت خوشم اومد

میثی:وای اتی خیلی دوس دارم وقتی اون بچه ها اذیتت میکنن ببینم چجوری حرص میخوری .

دریا :یه کلمه از پدر عروس .

ای جونم دریا قربونت برم من، که هوامو داری –

–خواهر جو نگیرتت منظورم تو نبودی

–ای کثافت منو ضایع میکنه بعد اون سه تا دالتون هِر هِر میخندیدن

–ببندید بابا مگس میره توش

سینا :آتی چند وقت کتک نخوردی بی ادب شدیا

–وای مو به تنم سیخ شد

خندیدیم و رفتیم جلو یه اسپرت فروشی وایساده بودم یه کتونی خوشکل چشمو گرفته بود رفتم تو خریدمش وچند تا شلوار گرمکن و چند تا تیشرت و تاپم خریدیم و رفتیم مرکز گوشی میخواسم گوشی بخرم قبل از اینکه بیام بیرون داریوش بهم ۱ تومن پول داد انقد ذوق زده شده بودم رفتیم (...)مرکز گوشی و خرت و پرتاش بود یه گوشی خوشکل سفید "هواوی جی۵۲۵ " گرفتم سفید خیلی ناز بودش یه عالمه هم برنامه دادم ریخت و یه قاب که سفید بود و پشتش یه اسکلت مشکی داشت گرفتیم و اومدیم بیرون یعنی انگار تو یه کارتون تیتاپ بودم به قران خیلی ذوق کرده بودم .

سینا :اقا من گشنمه آتی شیرینی گوشیتو باید بدی بریم پیتزا مهمون آتی .

–عه نه بابا از کیسه خلیفه میخشی؟

سینا :اره

میثی:راس میگه ها آتی زود تند سریع دست به جیب شو

انقد اصرار کردن که دیگه گفتم باشه بابا رفتیم تو یه رستوران شیک خوشکل نامردا گرون ترین غذارو سفارش دادن خیرسرم میخواستم پول جمع کنما سینا که تا خرخره سفارش داد میثاق و رامینم که از اون بدتر

–میتونید همرو بخورید؟

سینا :نخوردیمم با خودمون میبریم که حروم نشه

بعد یه لبخند گنده زد ای توروحت بشر هی

–توی یه جمع مسخره با دوتا دلقک (میثی و سینا)با خنده غذامونو کوفت کردیم .رفتم که حساب کنم گفت۲۵۵ تومن مخم هنگ کرد یا خدا مگه چی کوفت کردن یا امام نهم :)

تو کیف پولمو نگاه کردم ۶۰۰ تومن که پول گوشیم بود ۲۰۰ تومنم که لباس خریده بودم همین ۲۰۰ تومن مونده بود ۵۵ تومن که تو کیفم داشتم پولو حساب کردم رفتم بیرون که همشون دم ماشین منتظرم بودن انقد حرص خوردم .وای ننه ۱ تومن توی یه شب پرید .

–ایشالله گوشت نشه به تنتون ایشالله همین فردا هر چی که خوردید اب شه بره زیر زمین.

رامین :بسه بابا یه شام دادی بهمونا .انگار چیکار کرده

–شام ۰۶ تومن ۷۰ تمون نه اینکه ۲۵۵ تومن

دریا :۲۵۵ تومن ایول بابا تو که اینقد ولخرج نبودی آتی

–دریا ببند توی یه روز ۱ میلیون تومن و ۵۵ هزار تومن خرج کردیم .داشتیم میرفتیم که میشی گفت :

میثاق:بیخیال بابا شیرینی حقوق اولت و گوشیت بود دیگه

–مرض .

میثاق:پایه اید زنگ خونه هارو بزنیم فرار کنیم؟

دریا:مگه آزار داری تو؟

میشی:اوف چه جورم .آتی تو که هسی؟

–اره باهات موافقم

–من قربونت خانوم کوچولو که پایه همه چی هستی .

–به فدات

رامین :من که نیسم شما دوتا چلمنید سینا هم که با این سنش باید خجالت بکشه شما برید ما هم میریم مغازه های این اطرافو بگردیم –ایش سوسول .

یه تک خنده کرد و با دریا و سینا رفتن سینا برگشت یه نگام کرد و ادای رامین در اورد

خندم گرفته بود

میثاق:خب خانمی حاضری؟

–اره بریم .

من رفتم یه ور میثاقم یه ور رفته بود به اندازه دو تا خونه میثاق جلوتر بود رفتم جلوی یه آپارتمان شیک و خوشکل و ناز وایسادم

–اوف چقد زنگ داره

کف دستامو گرفتم جلوی زنگ در همرو فشار دادم تا میخواستم در برم در باز شد :(یا امام زمان یا حضرت فیل این اینجا چیکار میکنه؟اخمت تو حلقم برادر اروم دستامو برداشتم و که با یه لحن خشک و جدی گفت :با کسی کار دارین؟

یا خدا این اینجا چیکار میکنه فرشاد؟!یا امام زمان

***

یا خدا این اینجا چیکار میکنه؟دید عین چی بهش زل زدم اخم کرد و گفت :اگه تموم شد بگین کاری دارین؟ این چرا اینجوریه اختلال شخصیت نداره یه روز عین سگ پاچه میگیره یه روزم شاد و شنگوله مگس میپرونه همش

ب هزار مکافات آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-بله با واحد ۸ کار داشتم .

یه تای ابروش بامزه انداخت بالا و گفت :

-خب بفرمایین!؟

چی وای آتی بمیری که هی سوتی میدی .سرمو چرخوندم دیدم میثاق دلشو گرفته و داره میخنده و زبون در میاره ناخوداگاه خندم گرفت که با صدای نسبتا بلندی گفت :

-خندتون تموم شد بگید کاری دارین یا نه؟

-اوم... مگه واحد ۸ ماله شماس؟

-بله!

-حالا من بودم با تعجب داشتم نگاش میکردم که یهو گفتم

-اوم چیزه ببخشید حواسم نبود با واحد ۱۸ کار دارم .

-بفرمایید؟!

-با قیافه باحال لب و لوچمو جمع کردم و گفتم نکنه اینم ماله توئه؟

با جدیت تمام و اخم گفت :

-مال تو نه شما دوماً محض اطلاعتون عرض کنم که این ساختمون هنوز خالیه و همش هم مال بندس امروزم اومدم بهش سر بزنم و که

اوف خر بیارو باقالی بار کن بد شانسی تا این حد؟به قول میثی اگه من شانس داشتم که اسممو میذاشتن شمسی .

–به لکنت افتاده بودم که یه دستی دور کمرم قرار گرفت نگاش کردم دیدم دست سیناس

این بشر اینجا چیکار میکنه؟یا خدا دیگه افتضاح بدتر از این؟

–خانمی اینجا چیکار میکنی بیا بریم فک نکنم این خونه مناسب باشه بریم خونه بعدی رو ببینیم

من عین خنگا زل زده بودم بهش این چی میگفت

–شرمنده اقا ببخشید

–بعد دستمو گرفت و کشید و منم عین مرده ها بودم که داشت کشیده میشد بر گشتم دیدم با همون اخم زل زده به من

یکم که دور شدیم میثاق و رامین و دریا رو دیدم تا نگاشون به من افتاد زدن زیر خنده .سینا هم رفت پیش اونا وایساده بود و هِر هِر میخندید

–ای مرض ای حناق ای سرطان ای کوفت .اِ ببین پسره ی چلغوز انگار از دماغ فیل افتاده ایکبیری زشت انگار کیه!یه جور گفت خونه ماله خودمه میخواستم دندوناشو خورد کنم یکی از دستامو مشت کرده بودم و گذاشته بودم جلوی دهنم .

یابو علفی هی هیچی نمیگم ایش با اون اخمش اصن این بشر اختلال شخصیت داره یه روز میخنده یه روز عین سگ پاچه میگیره

نگاشون کردم که سرشون پایین بودو و لبشونو گاز میگرفتن

–چتونه شماها اه لامصب اعصابمو ریخت بهم میثی بمیری با این فکر کردنت هی نگاه نگاه چه بد ضایعم کرد اخه خر مصب

–فحش دادنتون تموم شد؟

چی؟نه خداجونم!اخه وقتی داشتی شانسو تقسیم میکردی من کدوم قبرستونی بودم؟هان اخه این انصافه نه خدایی انصافه با ترس و لرز و چشای بسته و اروم برگشتم .

چشام همینجور بسته بودم که گفتم

-به خدا منظور بدی نداشتم اصن من چیز خوردم خوب غلط کردم حالا من که منظور بدی نداشتم یکی اون اخلاقتو درست کنی من که چیزی نمیگم به جون همین سینا که واسم یه قرون ارزش نداره دیگه قسم میخورم از این غلطا نکنم و یه دختر خوب بشم

-بسه ...بسه نمیخواد پشت سر هم اینقد حرف بزنی فهمیدم

یکی از چشامو اروم باز کردم

-قول میدی کاری نداشته باشی

میثی:اقا آتی غلط کرد به قول خودش چیزی خورد

رامین :شما که بزرگی ببخش

سینا :نبخشیدی هم نبخشیدی همچین مالی نیس

-سینا ببند اونو بو میاد

برگشتم دیدم فری یالقوز(همون فرشاد)دستشو گرفته جلوی دهنش تا نگامو دید دستش و برداشت و اخم کرد و گفت موردی نداره .فعلا

دریا :آتی این کی بود؟

نگاه کردم رفت سوار پورشه مشکی شد اوف عجب ماشینیه .

-پسر کسی که تو اون خونه کار میکنم

رامین :چی؟چی گفتی؟مگه نگفتی کسی نیس .

-رامین ببند بابا دیدی که یارو از دماغ فیل افتاده

دریا :ولی عجب جیگری بودا .

میثی: هوی هوی دخترم بابات اینجا وایساده ها چه تعریفیم میکنه ازش

دریا :اوه اوه ببخشید پدر جان چیز خوردم من

سینا :از من که جیگر تر نیس

-بابا اعتماد به سقف، اعتماد به بالا

رامین :بسه دیگه بریم

هممون موافقت کردیم و راه افتادیم .

تو راه برگشت فقط اهنگ انریکه بود که سکوتو میشکوند بقیه هم که تو حال خودشون بودن من که باگوشیم داشتم بازی میکردم میثاق و دریا تو سر و کله هم میزدن و سینا و رامین فَک میزدن دریا و میثاق و رسوندیم و رفتیم پیش به سوی خونه

سینا :وای آتی دستت طلا

-خواهش ولی خیلی بیشورین پولام تَه کشید

رامین :بسه دیگه برید بکپید

سینا :آتی پیشت بخوابم

با لحن بچه گونه و لوس گفت که گفتم

-اَه اَه چندش خجالت بکش مرد گنده ،که چی پیشت بخوابم برو گمشو

سینا :دلمو شیکوندی برو حالشو ببر ...با من نموندی برو حالشو ببر

-سینا بی خوابی زده به سرت داری چرت و پرت میگی برو بکپ.

رفت تو حال و رو کاناپه خوابید و منم رفتم طرف اتاقم مامانم که معلوم بود خوابه ساعت ۱۱ بود .

رفتم تو اتاقو مانتومو در اوردم و رفتم رو تخت به شماره سه نشده خوابم برد

با صدای زنگ پلنگ صورتی که دیروز دریا واسم گذاشته بود بیدار شدم و از اونجایی که همیشه من بعد از اینکه بیدار میشم یه ۵ مین کلا از دنیا بی خبرم دیدم سینا نکبت وَرِ دل من خوابیده و دستشو هم دور شیکمم حلقه کرده .ای خدا روتو برم هی خرس گنده خجالت نمیکشه .

رفتم تو اهنگام یه اهنگ خارجی از این گوش خراشا گذاشتم و صداشو تا اخر زیاد کردم و گذاشتم دَم گوشش

سینا :آی گوشم خدایا اینجا چیشده ...جنگه ...من مُردم الان آتی هم حوری بهشتی منه ...چرا اینجوریه؟

با چشای به اندازه ی وزغ زل زده بودم بهش اوف خدا این که از من بدتره فک کن من باید برم زیر تریلی که حوری این بشم چه خودمو تحویل میگیرما والله

-پاشو خودتو جمع کن گوریل چته عین بختک افتادی پیش من خب دلت آغوش میخواد برو زن بگیر اینقد به من نچسب .خب عینه کنه میاد وَرِ دل من .

-اا تو بودی؟میگم این کارا برازنده ی انسان نیست نگو تو بودی هی دیشب جُفتک میانداختی .

-پاشو بینم اومده خوابیده تازه چرت و پرتم میگه

همینجوری با داد میگفتم

سینا :ببین آتی بیا یه قراری بزاریم توئه دیوونه رو که کسی نمیاد بگیره خب از اونجایی که من تو بغلت خوابیدم خیلی فاز داد اصن انگار آرامش داشته باشم خب بیا ماهه دیگه عقد کنیم بعد عروسی اینجوری هم تو از ترشیدگی در میای هم اینکه من به یه نوایی میرسم .

چشام همینجوری که این حرف میزد درجه گشادیشونم بیشتر میشد .ای خدا این بشر چقد پروئه. رو نیست که سنگ پای آلمانه به وَلای علی اینجوری ندیده بودم که الان دیدم .

-پاشو بینم چقد پرویی تو پاشو ،اه اه

با زور از رو خودم بلندش کردم و رفتم تو آشپزخونه

-درود بر مادر گل و گلابم که همچین دختر گل و گلابی داره .

رامین :درود بر تو ای خُل مغز که من نمیدونم اعتماد به سقفت به کی رفته که بیچاره گل و گلاب هارو خدشه دار میکنی .

با یه لبخند مکش مرگ ما برگشتم طرفشو گفتم :

-رامین!

با تعجب منو نگاه کرد که گفتم :

-عزیزم بو اومد مسواک زدی صبح

یهو سینا پُقی زد زیر خنده

-ببند نیشتو مگس میره توش

سینا :منه خرو بگو اومدم از تو دفاع کنم

-هههه خوبه خودتم میدونی خریو و بازم من هر چی میگم تو مغز پوکت فرو نمیره ،و در ظمن من نخوام تو از من دفاع کنی باید کیو ببینم

رامین : منو به این خشکلی .

-اوف کی میره این همه راهو ،آروم برو ماهم سوار شیم

مامان :بسه دیگه چقد شما فَک میزنین .آتریسا بیا صبحونتو بخور دریا زنگ زد گفت با بچه های دبیرستانتون قرار دارید میخواید برید بیرون گفت اون گیتارتو هم باید بیار .

-عه جدیداً احساس میکنم من بوقم نمیدونم چرا ولی یه همچین حسیو دارم

رامین و سینا نبودن وگرنه یه جواب میدادن بهم والله اینا که کم نمیارن سگ پا قزوینن نشستم پشت میز از همه چی بود اوم خامه،عسل ،کره ،مربا،شیر،

-مامی فعال شدیا خبریه؟

-دختر صبحونتو بخور اینقد حرف نزن .نمیدونم تو به کی رفتی اینقد وِراج شدی

-مامان!دستت درد نکنه دیگه به جای اینکه ازم طرفداری کنی اینو میگی؟

-وای خدا بسه دیگه

بعدم رفت عه وا چرا اینجورین الان دیگه مطمئنم که بچه سر راهیم باور کنید .صبحونرو که خوردم جمع کردم و رفتم تو اتاق ساعت ۱۱ بود که صدای پلنگ صورتی بلند شد

-ای خدا دریا به قران خیلی بیشوری زنگو واسه چی عوض میکنی؟

-به به سلام آتی خله خوبی؟سلامت کو بی ادب؟ رفتی پیش یه جیگر اصن مارو تحویل نمیگیریا!

-اوف بابا بسه ...بسه چقد حرف میزنی از من وراج تر تویا!

-خب بابا زنگ زدم بگم با ۱۰ -۱۵ نفر از بچه های دبیرستان قرار گذاشتیم که بریم بیرون در ظمن اون سینا رو بر نداری با خودت بیاریا؟ بهت بگم.

-باشه حالا کیا هستن؟

-دقیق نمیدونم ولی مهسا،رها،غزل،سوسن،فاطی ،زری،شراره ،محیا،سمیرا،آوا ،هانیه ،سمیه ،ساجی ،و اهان تاپال هم میاد .

-دَری الان پیشم بودی میزنم داغونت میکردم الان دقیق نبود دیگه ها؟ بعد اون تاپال میخواد بیاد چیکار؟هان؟اه دختره ی ایکبیری ،زشت ،دماغو و خپل

-اوف بسه بابا هیچی من که زنگ نزده بودم ولی این ساجی که زنگ میزنه بهش میگه توهم میای؟ اونم میگه کجا! ساجی هم که بیخبر از همه جا میگه پارک با بچه ها .

-ای من اخر این ساجده رو خفه میکنم به قران

-خب بابا حرص نخور .قربونش برم بی شیر میمونه!

-چـــی؟قربون کی؟کی بی شیر میمونه؟

-اَه آتی قبلنا آی کیوتر بودیا .بچتو میگم دیگه قربونش برم

بعد زد زیر خنده

-بزغاله ِنفهم .منو دست میندازی به قران میکشمت

-آتی جون من که تورو دوست دارم

-ببند فکو

بعدم قطع کردم یهو بی هوا دستم رفت رو شیکمم

چـــی؟یه جیغی زدم که خودم ترسیدم که یهو در با شدت باز شد و مامان و رامین و سینا هم اومدن تو

در با شدت باز شد و همه اومدن تو:

مامان چت شده دختر چرا جیغ میزنی؟

سینا :چته چرا رَم کردی؟

-وای مامان فک کنم بچه دار شدم .

مامان:چی؟

-دختر حیا کن چی میگی تو؟

رامین :چرا چرت و پرت میگی آتی؟

سینا :وای کلک حالا از کیه هان؟من که دیشب کار دستت ندادم .

میون اون همه حرص خوردن خندمم گرفته بود .این بشر چرا آدم نمیشه؟

همینجوری از لای دندونام غریدم :سینا خفه شو

مامان:چته آتی چی میگی تو؟

-مامان ویار دارم هوس آلوچه کردم .از بوی غذا هم بدم میاد یه جورایی انگار میخوام عُق بزنم بعدش زیر دلم درد میکنه انگار یکی داره لَگد میزنه .

بعد با حالت بغض گفتم :مامان به قران من کاری نکردم اگرم کرده باشم این سینای گور به گور شده دیروز پیشم خوابیده بود .

تا اینو گفتم یهو سه تاشون زدن زیر خنده .

همونجوری با بغض گفتم :

-چتونه شماها ...هق ...هقق...الان وقت خندیدنه؟

مامان:بسه آتریسا ...پاشو خودتو جمع کن دختر ...این حرفا چیه میزنی؟

سینا :چرا الکی پشت من حرف در میاری بچه من بیجا بکنم که خودمو بندازم تو دردسر ...وای حیا هم خوب چیزیه ها

این اخرشو یه جور گفته بود که یهو زدم زیر خنده...رامین یهو با اخم گفت :اصلا این شوخیت جالب نبود آتی بعدم رفت

مامان:خیلی بی حیا شدی این چه حرفایی بود که زدی هان؟

بعدم رفت

سینا:ولی عجیب خندیدم ،خدایی ایسگاه گرفتی مارو در حد لالیگا

-برو گمشو

بعد رفت بیرون ،وای خدا ...بمیری دریا ،من چه غلطی کردم وای خدا الان من باید عرق شرم بریزم نه اینکه هِر هِر بخندم

*

بعد از اون خیتی بازاری که اوردم نرفتم بیرون تا وقت نهار .رفتم مامانم که ماکارونی درست کرده بودم من خوشم نمیومد بدمم نمیومد اصلا متوسط بود برام نشستم خوردم و رفتم جلوی تلوزیون که سینا اومدم نشست بغلم و گفت :

-خب آتی پایه ی فیلم ترسناک هستی؟

-هان؟...ترسناک؟! اره هستم

-نمیترسی که؟

-نچ منو چی فرض کردی؟

-میمون .

-چی؟

-هیچی گفتی منو چی فرض کردی منم گفتم میمون .

-خیلی بیشوری .

-از همنشینی با توئه .

اِوا این بشر چرا کم نمیاره؟

-خب برو بیار دیگه .

-دِنه دِ دیگه الان که ساعت ۳ بعد از ظهره الان فاز نمیده شب میزارم که رامین هم باشه کیفشم که بیشتره

-منو از چی میترسونی باشه شب بهتره امشبم که شب پنجشنبه ارواح آزادن ...حداقل اونا میان یه فیضیم اونا میبرن ...

-نه بابا خوشم اومد ایول بابا ...

-خب حالا بزن شبکه سه فوتبال داره ...

-آتی خودتی؟فوتبال؟دخترا؟

-چیه خب؟اره من عاشق فوتبالم ..مگه ایرادی داره؟

-نه اخه من هر دختری که میدیدم از فوتبال فراری بودن .تو استثنایی .

-میدونم کلا من استثنا هستم

-اره فقط من نمیدونم تورو چجوری تو مدرسه معمولی راه دادن باید تو مدرسه استثنایی میبودی نه اونجاها که تازه شأن اونارم میاری پایین ..

بعدم پاشو دوید رفت

منم مثل میخ چسبیده بودم به مبل و با دهن باز به جای خالیش نگاه میکردم که یهو یه پسی اومد خورد تو سرم

-کجاها سیر میکنی آتی خله؟

-کوفت...مرض...حناق..یرقان...مال اریا...ایدز...تب سرد..

همینجوری من میگفتم و چشای دریا هم گشاد میشد

-بسه ...بسه چته تو؟بیا جلو ببینم ...

من همونجا وایسادم که اون یه قدم اومد جلو دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت :

-لامصب داری تو تب میسوزی ...فک کنم به خاطر همونه مخت اِرور داده .

-ببند بابا اِرور داده .

-خب بابا سگ نشو پاشو برو حاضر شو ساعت ۴ ئه .

-؟۴

-پ ن پ اره دیگه ...

وای خدا یعنی من یه ساعت تو هپروت بودم؟

همینجوری مثل این رباتا پاشدم و رفتم طرف اتاقم و نشستم رو تخت ..

-ای بابا باز تو که نشستی آتی پاشو دیگه چته؟

-هان؟...اهان؟...الان

رفتم دستشویی یه به سرو صورتم آب زدم حالم بهتر شد ...رفتم طرف کمدم و همینجوری جلوش وایسادم تا لباس انتخاب کنم

-مرگ آتی بزار من انتخاب کنم .

-کوفت مرگ خودت ..باشه برو یه چیز انتخاب کن ...در ظمن ..

-گرمکن بی گرمکن ..اه اصن خونه و بیرونت فرقی نداره یه تیپ آبرومندانه بزن حداقل ...هر چی هم میگم همونو میپوشی و نه و اما و اگر هم نداریم ..

-باشه بابا ...اروم برو بزار ماهم بهت برسیم ...هی وِر وِر میزنن

رفتم طرف آینه و یه رژ کالباسی زدم و ریمل و مداد و رژگونه

اوف اولین بار بود اینهمه ارایش میکردما ولی برای رو کم کنی هم که شده میکنم که پیش اون دختره ی تاپال عفریته کم نیارم ..ایش چندش ..شبیه بزغاله میمونه ایکبیری ..

موهامم که مشکی کرده بودم ...نمیدونم واسه چی ...بعدش که رنگ کردم پشیمون شدم ولی بعدش خوشم اومد ارایشگرم هم توش رده های قهوه ای مش کرده بود که خیلی بهم میومد .

موهامو جمع کردم بالا و جلوشو که بلند بود ریختم رو صورتم و برگشتم ببینم این چی انتخاب کرده برام که یهو یه سوت بلند زد و گفت

-اووووووف برم لبارو ...چشاتم که سگ داره لامصب ...موهاهم که دیگه نگو ...اقا من میرم تغیر جنسیت میدم بیا زن خودم شو ...به قران بهت بد نمیگذره ها تازه به صیغه هم موافقم یه کتاب رمان بغل دستم بود برداشتم زدم توسرش و گفتم :ببند دهنتو منحرف ...از صدتا پسر هیز بدتره ..لباسارو بده بپوشم دیر شد

بیا رو تخته منم برم یه صفایی به صورتم بدم

رفتم دیدم یه مانتو کوتاه سفید که بلندیش تا زیر باسنم بود با یه شلوار دمپای مشکی که تا زانو تنگ بود و بعد دمپا میشد و روسری ساتن مشکی هم گذاشته بود ..ایول خوشم اومد از سلیقش پوشیدمشونو و موهامم مرتب کردم و یه کفش کالج مشکی ورنی هم برداشتم و گیتارمم که توجاش اون گوشه اتاقم بودو و برداشتم و انداختم رو دوشم .

-بابا دختر بسه پسرای مردم نفله میشنا!

-خب بابا بسه اینقد هندونه نزار تو بقلم بیابریم

خودشم یه شلوار مشکی لوله با مانتو تنگ قرمز و شال مشکی سرش کرده بود با کفش پاشنه بلند قرمز ورنی ..و ارایششم که نگم بهتره یه رژلب قرمز وریمل و اینجور چیزارم که تو چشای عسلیش پر کرده بود و رژگونه ملایم زده بود

-اوف بریم لیدی؟

دریا:اوه چه جنتلمن ...بریم بعد بازوشو گرفت طرفم و منم گرفتم و رفتم بیرون

-مامان من رفتم خدافظی .

مامان:وایسا بین...

دیگه ادامه حرفشو نگفت و به ما خیره شده بود

-وای خدای من مگه میخواید برید عروسی؟

-مامان رو کم کنیه گیر نده دیگه

-آتی چه وضع آرایشته کمترش کن ..

-مامانی گیر نده جان من قول میدم سرمو بندازم زیر و مثل یه خانوم برم و بیام

دریا:اره جون عمت یه خانوم سر به زیر

مامان:باشه برید فقط مراقب خودتون باشید

-من فدای تو بشم مامان.

بعد رفتم لپشو ماچ کردم که گفت :

-اه چندش رژیم کردی .

-مامان؟

-برووو تا پشیمون نشدم .

-خدافظ

رفتم بیرون و تا سر کوچه تیکه ها بود که به سمت ما شلیک میشد و ماهم که بی نصیبشون نمیذاشتیم .

دریا :تاکسی...تاکسی...

-بپر بالا خانوم خشکله خودم میرسونمت .

-برو عمتو برسون نکبت...

وای دریا خسته شدم چرا هیچ کوفتی نیستش تو این جهنم دَره؟

-نمیدونم والله بابا

اهان یه ماشین داره میاد

-دربست .

نگه داشت یه پیکان قرازه بود رانندشم پیر بود خداروشکر ولی ماشالله از صدتا جون هیز تر بود که دیگه داشت رو اعصابم درحا میزد که گفتم

-اقا جاده جلو روته به کشتنمون ندی؟

راننده :نه خانوم مراقبم

-شک دارم ...به جون تو نه که واسم ارزش نداره احساس میکنم با این چش چرونیت کار دستمون میدی ...

دریا از پهلوم یه بشکون گرفت و گفت :خب بابا دودیقه دندون به جیگر بگیر ..اروم باش تو

-هههه خانوم اصلا به قیافتون نمیاد اینجوری حرف بزنی.

-از این به بعد دقت کن به قیافه نگاه نکنی که بد میبینی حالا هم حواستو بده به جلو ..پیزوری خر مصب ،هیز

دریا:بسه آتی

-خب بابا سوراخ کردی این کمرو

بعد از ۱ ساعت که پارک (...)قرار گذاشته بودیم رسیدیم و پولشو دادم و اخرش گفتم :

-ببین پیری تو الان باید به فکر کفن و دفنت باشی نه اینکه چشاتو اندازه قورباغه کنی و زل بزنی به دختر مردم .

-هی خانوم حواستو جمع کن چی میگی .

-جمع نکنم مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

عوضی عجب پیریه ها

دریا :اقا بفرمایید ببخشید

-چی چیو ببخشید هری بابا ...برو سراغ کفنت

دریا :بیا بریم دیگه شر درست نکن .

-اه خب بابا

سریع با قدمای بلند رفتم که یکی از اونطرف داد زد

-آ قربون غیرتت آتی پلنگه ... و دوید طرف من

-به به سلام ساجی گوگول چطوری تو؟

اومد طرفم و یهو پرید بغلم منم که بدم میاد از بغل کردم سریع جداش کردم از خودم که صدای سوسن اومد که گفت :

-بابا تو هنوز این عادتو ترک نکردی جیگری؟هان؟نمیگی شوهرت باید چیکار کنه؟

-خب اون موقع استثنائه .

-حالا از این استثناهات واسه ما خرج نمیکنی؟

-چرا که نه ..

رفتم طرفش و بغلش کردم که صدای سوت شنیدم، دیدم غزل با تیپ کاملا پسرونه داره میاد طرفم یه شلوار شیش جیب سبز ارتشی و مانتو کوتاه مشکی و شال مشکی که خیلی باحال سر کرده بود

-به به غزل خانم گل و گلاب بیا بغل عمو ببینم .

غزل :وای آتی دلم واسه خل بازیات تنگ شده بود کثافت .

سوسن :عاشق ابراز احساساتتم من .

رها با بغض اومد طرفم و گفت :بی معرفت حالی از ما نپرسیا؟

-وای سلام عشقه من چطوری تو بیا اینجا ببینم .

بقیه هم اومدن و همشون ابراز احساست کردنو و بغل و ماچ و بوسه و اینا و وقتی که اون بزغاله اومد فقط دست دادم باهاش

اونم ماشالله لاغر کرده بود تو دبیرستان که گوریلی بود واسه خودش لباشو پرتز کرده بود و گونه گذاشته بود دماغشم عمل کرده بود اوه اوه همه جاش عملیه که .

دریا :خب دوستان بریم همونجای همیشگی .

همشون گفتن :بعله

منم گفتم

-چهار دست و پاتون نعله

که خندیدن

مهسا :آتی پلنگه چه خبر از رامین خشکله .

غزل :هی هی تو به شوهر من چیکار داری؟ناموسش اینجاسا.

بهو تاپال همون تینا خودمون با ناز و عشوه پرید وسط و گفت :

–وا انگار چی بود.

–هر چی بوده از داداش تو بهتره با اون چشای گربه ایش

تینا:هی حواستو جمع کنا چی میگی .

–ببند بابا بزغاله

دریا و مهسا :ای بابا بسه دیگه اگه میخواید دعوا کنید برید اونور .

–اوکی بابا

همینجوری حدود ۱۶–۱۷ نفرهممون تیپامون اوف افتضاح بود گشت نگیرتمون باید کلاونو بندازیم بالا همینجوری میرفتیم که حدود ۷–۸ تا پسر از جلومون رد شدن که یکیشون گفت.

–بچه ها به هر کی دوتا میرسه ها .

من:شپش تو اول برو شپشاتو جمع کن بعد بیا دختر جدا کن

یکیشون که خیلی نسبت بهشون خوشکل تر بود گفت :

–اوف زبونشو جون میده واسه کوتاه کردن .

من:از مادر زاده نشده کسی بتونه زبونمو کوتاه کنه

از اینطرف تو امپاس بودم که هی دریا و مهسا میگفتن بسه دیگه

شراره و محیا هم که قربونشون برم بشگونم میگرفتن

که اون پسره گفت :

–ایناهاش جلوته .

با تحقیر نگاش کردم که گفتم

–هههه تو ...بپاچ بابا ...تو اول برو یاد بگیر که دست راست و چپت کدومه بعد بیا قمپز دَر کن

–زیادی داری حرف میزنیا .

–میخوام ببینم فضولم کیه

یکیشون که از همون اول اخم کرده بود گفت :

-شهراد بسه دیگه

شهراد :نه جون داداش باید این دختررو سر جاش بشونم .

-بتمرگ بابا ایکبیری.

دریا :شر درست نکن آتریسا بیا بریم

-خب بابا بریم اه

شهراد:چی شد فرار کردی؟

-شخصیت نداری داشتی میموندم باهات کل میکردم

بعد دستامو گذاشتم بغل گوشامو و زبونمو واسش دراوردم

فاطی:ای جونم هنوزم دنبال دعواییا .

زری:آتی اخر خودتو ناکار میکنی به جون این تاپال

تا اینو گفت هممون خندیدم و که گفت

-هِی حرف دهنتونو بفهمینا بعد با قر و فر رفت اونطرف و با گوشیش معلوم نبود با کی بود که ادرس اینجارو داد .

سمیرا :آتی ،بچه ها بریم دیگه .

رفتیم تو چمنا و یه دایره درست کردیم که سمیه گفت :

-آتی برامون بزن .

-نه جان شما راه نداره

هانی:ای بابا کلاس نذار دیگه .

-چون شمایید باشه .

گیتارمو دراوردم و و یه دست رو سیماش زدم همشون دستاشونو گذاشته بودن زیر سرشون و منتظر بودن .

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفتو و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفتو و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

بکی بگه ..بکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین و زمین و اسمون ولم کرد

یکی بگه چجوری شد که این شد

سهم تو اسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

(مازیار فلاحی –لعنت به من)

سوسن :یا خودش میاد یا نامش .

محیا :شایدم اعلامیش .

هممون خندیدم که ساجده گفت .شاد بخون بابا غم زده شدیم

دریا :پشه رو بخون .

اوا:راس میگه پشه رو بخون

–اقا من یادم نمیاد .

–شراره :اشکال نداره همون اولشو بخون .

صدامو کلفت و کردمو و همینجوری انگاشتامو میزدم رو گیتار

اسم منه پشه ...به من میگن پشه ... من پشه امو ونیش میزنم ... بعضی وقتا هم گاز میزنم ...اسم منه پشه

من همینجوری میخوندم و اونا هم رو زمین ولو بودن که یهو صدای دست اومد

برگشتم دیدم اوف بیشتر خانواده و ها و پسرا و دخترا جمع شدن و دارن دست میزنن

***

دریا :دوباره .دوباره ...دوباره

-گمشو بابا من دیگه نمیزنم

با خنده سرمو برگردوندم که با کسی که با تینا بود و تینا دستشو گرفته بود و با اخم زل زده بود بهم خندمو قروت دادمو و از رون دریا یه بشگون گرفتم و گفتم

-دریا؟

یهو با اخم برگشت گفت چته باز واکسن هاریتو نزدی؟

-خفه شو دومین .دریا فرشاد .فرشاد با تیناس!این اینجا چیکار میکنه

-کو؟کجاس؟

-اه کور اوناهاش نگاه روبه روتو .

یهو سریع گردنشو چرخوند که صدای قرچ قرچ استخواناشو منم فهمیدم

دریا :اوه اوه این اینجا چیکار میکنه؟

-خره منم دارم از تو میپرسم

-تینا رو نگاه چه عین چی چسبیده بهش .

مهسا :خانوما درگوشی موقوف چی میگید شماها .

-مهی گفته بودم که میرم کار میکنم .

-خب ...خب

-اوناهاش پسر صاحاب کارم اونجا بغل تیناس .

مهسا:فرشـــاد؟

-تو از کجا میشناسی؟

-بابا دوست پسر تینائه؟

-مرگه تینا؟

یه تک خنده کرد و گفت :میبینیش لامصب چی تور کرده؟

عین چی واسش خرج میکنه .از هر چی بگی؟واسه تولدش انقد خرت و پرت خریده واسش که نگو .

دریا :جون من؟

مهسا:جون تو .

دریا :واه واه رو کیم دست گذاشته ما به این خشکلی رفته رو تاپالمون دست گذاشته .

-بچه ها خفه شید دارن میان اینطرف .

تینا بازوی فرشاد عین چی چسبیده بود انگار میخوام بدزدمش بعد با یه غرور خاص و قر و فر نگام میکرد که من همونجور که گیتار بغلم بود سرمو گرفتم بالا که با فرشاد چش تو چش شدم که بدون اینکه خیلی ضایع بشه رومو برگردوندم طرف تینا و گفتم :

اوف ایول بابا تینا چه پتانسیلی داری تو دختر .با علی و سعید و ارش تموم کردی؟که تورتو جای دیگه پهن کردی؟

با این حرفم بچه ها زدن زیر خنده که خودمم با خنده برگشتم طرف فرشاد که دیدم همونجوری عادی زل زده به من

-چیه اقا فرشاد؟ادم ندید اونجوری زل زدی؟اقا چشاتو درویش کن یه وقت میچاپیا؟

فرشاد:به فضولی شما نیومده .

-در هر صورت از من گفتن بود خیلی بده در حضور دوست دخترتون چش چشرونی کنین .

یهو از پشت صدای دست چند تا پسر اومد عه این که همون شهرادس همون پسرای علاف که جوابشونو دادم

شهراد:ایول بابا کلا تو با پسرا مشکل داریا!خوشم میاد کم نمیاری.

-عه شپش تویی گفتم دیگه نمیبینمت که دوباره پیدات شد .شپشاتو مگه جمع کردی؟

شهراد:هی دختره هیچی نمیگم پروو نشو ها

-نه بابا وای خدا مو به تنم سیخ شد.

که بچه ها زدن زیر خنده که خود اون پسرا هم که باهاشون بودن خندیدن

تینا :همینه دیگه شوهر گیرت نمیاد سیاست نداری .

-خانومی شما به فکر خودت باش ما واسمون ریخته بخوایم نخوایم رو هواییم تو مراقب کیس خودت باش .با چشم به فرشاد اشاره کردم .

لال شده بودا .دختره ی ایکبیری زشت دماغو

شراره :آتی پایه ای؟

-تا چی باشه!

-زنگو دیگه

یاد اون خونه افتادم که فرشاد جلو در ظاهر شده بود برگشتم طرف فرشاد که دیدم داره میخنده ولی تا منو دید خندشو قورت داد و اخم کرد .

-نه شرار یه بار یه غلطی با میثاق و سینا کردم که مثل خر پشیمون شدم .دیگه اصلا از خط قرمز اونور تر نمیرم .

محیا:وای مگه سینا برگشته؟

-آره بابا یه کنه بازیم در میاره .امشبم فک کنم نفلم .

سمیرا:چرا؟باز چی شده؟میگه بزار شب پیش تو بخوابم؟

تا اینو سمیرا گفت چشای فرشاد گشاد شد و منو نگاه میکرد .

-آره بابا خیر سرش ۳۳ سالشه به جای اینکه زن بگیره میاد وَره دل من میخوابه .وای سَمیر یه اتفاقی افتاد که بهت بگم از خنده میترکی .

سمیه :چی شده مگه؟

-قضیه ی بچه و سینا رو گفتم که از خجالت آب شدم اونام میخندیدن یعنی ولو شده بودن رو زمین .

دریا و محیا و شراره و مهسا رو زمین افتاده بودن و میخندیدن

-کوفت ،خب چیکار کنم همش تقصی این دریای بیشوره دیگه

دریا :وا ...وایی..وای ..خدا ...خاک تو سرت ...کنن هی

همینجوری با خنده حرف میزد .

-ببند اونو اه به خاطر تو بود دیگه .

مهسا :الهی خاله قربونش بره که هنو نیومده شَر درست میکنه .

کتونیمو در اوردم و پرت کردم طرفش که سرشو خم کرد و خور پس کله ی پسر اونوریامون که بودن و پشتش به ما بود .

-اوه ...اوه ...بمیری مهسا

سریع سرمو انداختم پایین و خودمو با گوشیم مشغول کردم که احساس کردم یکی بالا سرم وایساده .اروم آروم سرمو از پایین پاهاش که کتونی های خوشکلی بود معلوم بود خداد تومن پولشو داده اومد بالا که به یه شلوار جین سورمه ای رسیدم بعد به زیپ شلوارش که اینجارو یکم سریع طی کردمو و بعد رسیدم به یه تیشرت مشکی و سینه ها و عضله های خفنش و بعد فک منقبض شدش و یه جفت چشای مشکی که ازشون آتیش بلند میشه .

ای وای خدا من اینو کجا دیدم!یکم چشامو تنگ کردمو و با دقت سرمو کج کردم و گفتم :

-عمویی من تورو جایی ندیدم؟

اونم با تعجب به من نگاه کرد که یهو با هم گفتیم :

-تو؟

-هههه تو؟اینجا؟

همون پسره :تو اینجا چیکار میکنی؟کلا شَرت واسه مائه ها!

اونروز که منو جلوی دوستم ضایع کردی اینم از الان زدی ناقصم کردی که یهو دریا گفت :

-اا تویی؟

همون پسره :پ ن پ روحمه

فرشاد که تا اون موقع نبود یهو ظاهر شد و با دیدن این پسره سر جاش خشک شد

همون پسره :فِری اینجا چیکار میکنی تو؟بابا توام؟تو که اینکاره نبودی.نامرد چند تا چند تا تو گلوت گیر نکنه؟

فرشاد :چرا چرت و پرت میگی تو اینجا چیکار میکنی؟ چرت و پرت نگو فقط با این دوستم همین .

که یهو اون پسره با اکراه و دستش و گرفت طرف تینا و گفت :

-این؟

تینا :هی آقا مگه من چمه؟

با انزجار سرشو برگردوند و گفت فری تو که اینقد بد سلیقه نبودی .میگفتی خودم واست یه هلو گیر میوردم تا اینو گفت کلا هممون یهو زدیم زیر خنده .

تینا :هی اقای محترم بفهم چی میگی.فرشاد یه چیزی بهش بگو دیگه .

فرشاد:پرهام بسه دیگه پرو نشو .دوستات اونور منتظرن

ما که همینجوری به بحث اینا گوش میکردیم که یهو پرهام گفت :

–نه بابا ما تازه هلو پیدا کردیم .مگه میشه ولش کنیم .بعد اخه فری این چیه با دستش به تینا اشاره کرد و گفت :ببین این دختره چه هلوییه به من اشاره کرد .

–هوی هوی از خودت مایه بزار بچه پرووو

–هلو چرا نارحت میشی؟

–گلابی فضولی؟

–نه هلویی محض اطلاع گفتم بهش .

الکی خندیدم و گفتم :وای گلاب تو چقد با نمکی .

–وای حاج هلو راست میگی؟اخه نیست که دیشب تو آب نمک خوابیدم برای همون یکم نمکم زیاد شده .

–همون یادم باشه یه بشورمت این شوریت دلمو زد .

–واقعا با دستای خودت .ای جونم حموم رفتن با همچین هلویی چه حالی میده!

با چشام گنده زل زدم بهش این چقد پروئه!

–ببند بابا مگس داره میاد .

–وای هلو واقعا نگرانمی؟

وای مامان این بشر دیگه کیه کم اوردم برگشتم به فرشاد نگاه کردم که دیدم رو لبش داره میخنده که گفتم :

–هی عمویی اینو جمع کن بابا دست هرچی سنگ پارو از پشت بسته .

پرهام :کم آوردی هلو؟آخی نانا .

–نچ گلابی من کم بیارم؟نچ نچ اصلا این حرفا بهم نمیخوره .

–خب حالا هلو شمارتو بده که بیام شوریمو کم کنی

دریا و مهسا و بچه ها که از خنده منفجر شده بودن که گفتم :

–سیو کن گلابی فقط یادت نره ها لباس با خودت بیار لباس سایز تو ندارم بعد میدونی من چندشم میشه به کسی دست بدم برا همون یه جا سراغ دارم بری اونجا یه جوری میشورنت که شوریت که هیچی میای پیشم میگی :آتی جون یکم از نمکت بهم قرض بده.

اول با تعجب نگام کرد و گفت :باشه بده بینم

-خب مراحل داره باید طی کنی .

-خب بگو .

-خب بزار اول بهت بگم میای سرِ محل ما که آدرسشو میدم بهت بعد ما سر خیابون گلها یه حموم عمومی داریم ک مسئولش اصغر قصابه .البته نترسیا اسمش اینجوریه فقط هیکلش یه چیزی تو مایه های غول سفیده و از این سیبیل کلفتا هم داره بعد دستی به سیبیلای نداشتم کشیدم و گفتم بعد همیشه یه لُنگ داره که میندازه دور گردنش و اینکه موهاشم فر بلند اصلا وارد که بشی تو نگاه اول متوجه میشی بری پیشش بگو آتریسا منو فرستاده .خودش یه کاری میکنه که از نمکت کم بشه بعد یه لبخند پت و پهنم تحویلش دادم که با دهن باز و چشای از حدقه در اومده داشت منو نگاه میکرد که یهو بچه های اکیپ ما زدن زیر خنده .

خودمم خندم گرفته بود چقد چرت و پرت تحویلش دادما

پرهام آب دهنشو قورت داد و گفت :

-وای چه خشن عزیزم غلط کردم اصلا منو حموم؟من سال تا سالم حموم نمیرم بعد رو به فرشاد کرد و گفت فرشاد من میرم توام خوش باشه فعلا .

بعد سریع دوید رفت .که بچه ها زدن زیر خنده

ساجده :وای آتی من عاشقتم خوشم میاد طرفو با یه حرف میپرونی غزل:وای راست میگه دیدی خوشکل قهوه ای شد رفت دست مریزاد ایول به دوستم .

-من فدای همتون

تینا :نچ نچ اصلا هم کار خوبی نکردی .پسر به این خوبی .

-تینا میخوای من آق فرشادو یه جوری بپیچونمش توام بری سراغ آق پرهام؟هان؟خوبه ها؟دوتا دوتا که نمیشه میپره تو گلوت دختره خوب .بعد بابات از کجا پول دوا درمونتو بده .هان؟

یهو بازو فرشادو یه جوری چسبید که من داشتم له میشدم بدبخت اون فرشاد .

تینا :نخیر اصلا به من چه تو هر کاری میخوای بکن .فرشاد بیا بریم .

بعد دست فرشادو گرفت و کشید و بردتش .

آوا :وای من قربون زبونت که اینقد تند و تیزه که آدمو تا ته سوراخ میکنه از اون طرف میاد بیرون .

هانیه :بی ادب یعنی چی از اونور میاد بیرون؟بعد لبشو با حالت باحالی گاز گرفتو و گفت :حیا کن دختر زشته این حرفا در شأن یه دختر به سن تو نیست .

دیگه مرده بودیم از خنده

ساعت و دیدم که ساعت ۹ بود .اوه اوه چقد اینجا بودیم .

-آقا بریم یه چی کوفت کنیم ساعت ۹ئه ها .

آوا :نه بابا؟

فاطی:جون من؟اوف چقد اینجا بودیما .

زری:آره ها .

-خب بسته پاشید بریم

رفتیم یه ساندویچ فرشی و ۱۵ تا ساندویچ سفارش دادیم و همونجا روبه روش یه پاک بود رفتیم اونجا و شاممونو کوفت کردیم و بعد بازار ماچ بوسه و شماره گیری شروع شد .

بعد از یه ربع که تموم شد با دریا رفتیم

با هم قدم میزدیم رسیدیم به سر خیابون که یه ماشین آزاری مشکی جلومون ترمز کرد و شیشه رو پایین داد تا اومد یه چیز بگه سریع گفت:

-ببخشید ..خدافظ

دریا:وای اتی این بدبختو از خودت روندی دیگه از ۱۰۰ متری توهم رد نمیشه .

-بدرک پسره ی پرووو

پرهام بود قیافه ی جذابی داشت .خب بود یه تاکسی دربست سوار شدیم و پیاده شدیم که سر کوچمون تاکسی وایساده بود این اسماییلم یه پسر هیز پرو و بیشور بود که نگو که من با پام یه بار زدم وسط پاش که دیگه دور و اطرافم نپلکید (آره بابا من همچین موجود پلیدی هستم

اسی:خانومی تا این ساعت اینجا چیکار میکنی؟

هنوز قیافمو ندیده بود شب بود و معلوم نبود . که گفتم

-آقایی دنبال فضولم میگشتم که یافتم

یهو به لکنت افتاده بود اخه چند بارم مزاحم شده بود به رامین گفته بودم رفته بود حسابی صورتشو صاف کاری کرده بود

-اِاِ آتریسا خانوم شمایید؟ببخشید فعلا .

دریا یهو خندید و گفت :وای اتی چیکار کردی که هر پسری انگار که یه بیماری داری از ۱۰ متریتم رد نمیشن؟

-فعلا ببند اون منار جنوبونو بر بکپ خونتون که خوابم میاد فعلا .

بعد رفتم طرف در و کلیدو در آوردم و انداختم توش که دیدم مامان تو آشپزخونه و سینا رو مبل لم داده بود .

رامینم که احتمالا هنوز نیومده بود .

سینا :وای آتریسا میمردی منم با خودت میبردی از بس زنگ زدم بهت پوکیدم تو این خونه

-سینا مجلس دخترونه بود بعدشم آقا سلام .

-اه اصلا حواس نمیزاری واسه آدم که سلام .

با داد گفتم :سلام مادر گل و گلاب خودم .

-ای بابا چیه باز صداتو انداختی رو سرت؟

-مامان منو بگو داشتم ابراز احساسات میکردم .

-من نمیخوام ابراز احساسات کنی

-هی امان از این زمان

یه جور با آه گفتم که خندشون گرفت .بی توجه به اونا رفتم طرف اتاقم لباسماموبا یه شلوار و یه تی شرت عوض کردمو رفتم رو تختم و به اتفاقات امروز به اینکه چرا فرشاد اینجوریه .چرا یه روز میخنده ،یه روز اخم میکنه مثل سگ پاچه میگره .اصلا انگار اختلال شخصیت داره فک کنم سادیسمیه و اینکه یعضی وقتا صداش فرق میکرد .و از همه مهم تر اینکه اون با تینا رفیق بود از فکرش بلند زدم زیر خنده .خدایی خنده دار بود خیلیم خنده دار بود .یعنی خیلیا .اینقد یه مخ پوکم فشار آوردم که دیگه خوابم گرفت و همونجور خوابیدم

صبح با اینکه یه چیزی رو صورتم وول میخوره هی میزدم کنار نمیرفت اخرم دستمو محکم زدم روش و دوباره خوابیدم بعد با صدای خنده دو نفر مواجه شدم یهو چشامو باز کردم دستمو آروم گذاشتم رو صورتم که دستم خورد به یه چیز چسبناک وچندش اروم از رو لپم برداشتمش و آوردم بالا که دیدم پایینش تکون میخوره و وول میخوره یه چیز کِرِم رنگ و چندش وای خدا کِرمه

یه جیغی زدم که فک کنم تا هفت تا کوچه اونور تر رفته باشه

-سیـــــــــــــــــــنا ...میکشمت

تا اینو گفتم صدای خنده های رامین و سینا پر شد تا اومدم برم طرفشون رفتن طرف درو و رفتن بیرون هنوز کِرمه دستم بود که آروم اوردمش بالا و یه نگاه بهش کردم و عـــُق زدم و سریع رفتم تو دستشویی و انداختمش بیرون و همش عـــــق میزدم همشم خالی بود خب اول صبح بود

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم طرف آشپزخونه ...مامانم داشت پیاز خورد میکرد و همینجور اشکاشم روون بود و هِی دماغشو میکشید بالا که به حالت این پسر خیابونیا گفتم

-خانومی چرا گریه میکنی عزیزم؟این نشد یکی دیگه

مامان یه جور سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد که خودمو خیس کردم .

-خب مامانی ببخشید من چیز خوردم ..

-بسه ...بسه نمک نریز بیا بشین صبحونتو بخور

نشستم صبحونمو خوردم و رفتم تو اتاقم و رفتم پیش گوشیم که دیدم اووووف من چقد معروف شدم یه ۵ تا تماس از دریا داشتم و یه چندتاییم از بچه های دیروز و ۱۰ تا هم اس خونده نشده رفتم اسامو باز کردم که اولیش از دریا بود

-«سلام آتی خله؟کپیدی؟»

دومیش باز از همون دریا بود

-اووووف مگه مرغی که الان گرفتی خوابیدی؟

بقیشم حوصلم نگرفت بشینم بخونم .یه زنگ به دریا زدم و گفتم پاشه بریم بیرون حوصلم پوکید تو خونه ساعت و دیدم ساعت ۱۱:۳۰ بودش لباسامو پوشیدم یه مانتو خردلی و شلوار و شال مشکی هم پوشیدم و گوشیمم برداشتم و رفتم بیرون

با دریا توی تیراژه قرار گذاشته بودیم آژانش گرفتم و رفتم اونجا دریا هنوز نیومده بود برای همون رفتم تو کافی شاپش و روی یه میزدو نفره نشسته بودیم و به دختر پسرایی که باهم نشسته بودن نگاه میکردم لب خونیمم که بیست یه دختر چش و ابرو مشکی و در کل خوب بود پایین موهاشم سبز کرده بود دختره ی جلف بایه پسره از این مو فشنا قیافشم بد نبود از ۱۰ بهش ۴,۵ میدم

دختر:عزیزم چی میخوری؟

پسر:هر چی تو بخوری گلم ..

دختره :نه تو بگو میخوام سلیقه تو باشه عشقم

پسره :پس باشه عزیزم من قهوه میخورم و با کیک شکلاتی .

دختره :ولی من دوست ندارم یه چیز دیگه

این دختره از منم شوت تره ها خب از اول بگو چی کوفت میکنی دیگه هی واسه پسر افاده میاد

پسره :خب عزیزم چی میخوری؟

دختره :هر چی تو بگی .

خندم گرفته بود

پسره یه جوری که لحنش کاملا معلوم بود داره حرص میخوره گفت:خانومی حالا بگو .

دختره :من آب معدنی با کیک موزی میخوام

تا اینو گفت یهو پقی زدم زیر خنده .تا زدم زیر خنده یهو برگشت طرف من وبا تعجب زل زده بود به من که منم با لبخند نگاش میکردم ولی خودم میدونسم که به زور دارم خندمو کنترل میکنم

سرمو انداختم پایینو و اروم میخندیدم ولی هر کی میدید فک میکرد دارم گریه میکنم چون شونه هام میلرزید اشک تو چشام جمع شده بود .وای خدا دختره کم داره آب معدنی با کیک موزی .

صدای یکیو شنیدم که میگفت

-خانومی اشکال نداره اگه نیومده ...خب من هستم ...حالا شما هم گریه نکن

سرمو آروم بلند کردم که دیدم عه این که پرهامه که .جالب قیافه من اینه که اشک تو چشام جمع میشه شبیه اون گربه تو شرک میشدم لبامم که اصلا نه خنده روش بود نه چیزی تا چشاش به من افتاد با ناراحتی گفت :

-ببین پسرا اصلا ارزش ندارنا ...که اینجوری داری اشک میریزی واسشون ...ببین نمونش من اصن یه شخص چندشم که نگو ...

ههه خوبه خودش داره اعتراف میکنه ...خندمو به زور نه داشته بودم و لبمو هی گاز میگرفتم

دیگه واقعا نمیتونسم خودمو کنترل کنم یهو زدم زیر خنده و گفتم

-چرا چرت و پرت میگی تو؟

یهو با تعجب نگام کرد و زد زیر خنده و گفت :وای دختی تو دیوونه فک کردم داری گریه میکنی

اینو چه زود پسر خاله شد اییییش چندش اخم کردمو گفتم

-بیا تو دم در بده .

-چی؟

-نخود چی ...میگم چای نخورده پسر خاله شدیا

-اوپس فک کردم چی شده .

چه پرووئه ...نگام به در خورد دیدم دریا داره میاد طرف من و پرهامم پشتش به دریا بود برا همون از همون اول دستشو به نشونه سکوت گرفت رو بینیش ...اوه اوه فک کنم فکر کرده که این رامین یا سینائه ... همینجور میومد جلو یهو با کیف زد پس سرش و بعد از پشت بغلش کردو و گفت

-سلام جیگر من!کم پیدایی...

من که دیگه مرده بودم از خنده پرهامم همینجور که دستای دریا از گردنش آویزون بود و با چشای گشاد شدش نگام میکرد و دریا هم نه گذاشت نه برداشت سریع ولش کرد و اومد طرف من ولی با دیدن پرهام سر جاش خشک شد .

همینجور دهنش باز بود

پرهام :خوش گذشت؟

دریا :اوم...چی...زه ...ها...تو ...فک ...کر..دم تو...سی..نایی...

-هی عمویی دوستمو اذیت نکن بچه به لکنت افتاد

دریا اومد بغل گوشمو گفت :آتی بمیر ی خودم با همین دستای خوش تراشم خفت میکنم چرا بهم نگفتی؟

پرهام :هی هی در گوشی نداریما .

دریا :به شما چه .

پرهام :من نبودم که دو ساعت از پشت بغلم کرده بودی؟هان؟

دریا هم دستشو به معنای برو بابا تکون داد و دستمو و گرفت و با هم پاشدیم و رفتیم بیرون .

تا اومدیم بیرون من زدم زیر و خنده و دلم و گرفتم و میخندیدم که هرکی از بغلمون رد میشد فکر میکردیم دیوونه ایم

دریا با حرص گفت :

-مرض ...حناق ...اخه عوضی من چرا به تو گفتم ساکت به حرکتی نکردی که من نپرم تو بغلش ...وای خدا یادم میافته احساس گناه میکنم

با رگه هایی از خنده گفتم

-ببند بابا سینا و رامین و میثاق محرمن فقط پری بدبخت شد نامحرم

-اونا فرق میکنن .

-اونوقت چه فرقی؟

-نمیدونم بیخیال بیا بریم

تو پاساژراه میرفتیم و جلو هر بوتیکی وایمیستادیم و از هر لباسش یه ایرادی میگرفتیم انگار خیاطای ماهر کل جهان بودیم یه جور وایمیستادیم دستامونم میزاشتیم زیر چونمون نظر میدادیم

دریا میگفت :یقش بازه من میگفتم تنگه اِله بِله

در هر صورت آبروی هر چی خیاطو بردیم

تو راه چند تا دختر از این تیتیش مامانیا که از این ساپرت گوره خریا پوشیده بودنو مسخره میکردیم (آقا ناراحت نشین محض خنده گفتم)یه سه نفر دختر با آرایش غلیظ و ساپورت یکشون گوره خری یکشون گل گلی بود یکشیونم پلنگی بود که گفتم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-گله ی حیوونا داره میاد دریا مراقب باش

بلند گفتم تا اونا بشنون ولی خنگ تر از اونی بودن که بفهمنما که چند قدم رفتیم جلو فک کنم تازه دو هزاریشون افتاده بود چون دختره جیغ زد و گفت :چی گفتی دختره ی دهاتی؟

عه این چه پروئه

-عزیزم حرص نخور پوستت خراب میشه باید بری زیر تیغ بعدشم دهاتی منم یا تو که ساپورتت و ببری تو دهات میگن پیف پیف چقد بیریخته اینجا که سحله

-بی شخصیت .

-من طبق شخصیت روبه روم به طرفم جواب میدم حتما شخصیت نداری

در کمال خونسردی میگفتم و دختره هم که حرص میخورد که یکیشون گفت .

گلناز بیا بریم بابا اینا همشون از یه قومن

-برو عزیزم برو مراقب خودت باش

دختره هم یه چشم غره بهم رفت و با قر و فر راه افتاد رفت از پشت شبیه بو قلمو راه میرفت خندم گرفته بود .

دریا :کلا دوست داری شر درست کنی؟اره؟ تو چرا ادم نمیشی آتریسا فردا پس فردا میخوای شوهر کنی

–برو بابا شوهر کجا گیر میاد .تو یه شوهر پولدار به من معرفی کن خوشگلم باشه من میرم به عشق و اینجور چیزا هم اعتقاد ندارم چون وجود نداره همش کشکه

دریا :چرا تو باورش نداری؟به خاطر وحید؟

–اتفاقا خیلی ممنون وحیدم چون بهم فهموند هیچ چیز موندنی نیست .در ضمن تو میدونی دیگه من اعتقاد دارم شوهر پولدار باشه بری والله بمونی خونه چیکار؟بترشی؟یا وایسی تا شاهزاده سوار بر اسب سفیدت از راه برسه؟بیخیال بابا

–حرف زدن با تو در این مورد مثل کوبیدن سر ب دیوار میمونه

تا اومد بقیشو بگه گفتم

–دیوار میترکه ولی من از سر تصمیم بر نمیگردم میدونم پس توام الکی خودت و خسته نکن . بعد کلا پاساژو متر کردیم و رفتیم که رفتیم .

با دریا خدافظی کردمو و رفتم سمت خونه .

ای خدا خسته شدم ...تو این چند روز که تو خونه بودم انقد نقشه کشیدم واسشون اصلا به مغز یه ادم عاقل خطور نمیکنه .باور کنید

حالا خوبه میگم عاقل ...

–مـــــــــامـــــــــان؟

–چته چرا داد و بیداد میکنی؟

–هیچی میخواستم اعلام وجود بکنم .

بعد زیر لب گفت دیونه و رفت

فردا روز آخریه که پیش خانوادمم ...وای خدا دوباره میخوام به اونجا برگردم ...یا صاحب الصبر خودت بهم کمک کن

از الان غمبرک گرفتم امشبم که سینا میخواد فیلم ترسناک بزاره .هی خدا چرا هر چی دیوونس ریختی توی این خانواده؟هان؟

با همین فکرا خوابیدم که دیدم یه چیز وول میخوره رو صورتم از ترس اینکه یه کرم دیگه باشه سریع سیخ نشستم رو تخت که سینا و رامین زدند زیر خنده با پرَ داشتند رو صورتم میکشیدن .

-خیلی بیشوری سینا ...خیلی

بعد دویدم دونبالش سریع از اتاقم رفت بیرون و منم میدوییدم دنبالش ودور مبالا میدوییدم مثل تام و جری شده بودیم من بدو ...سینا بدو ...من بدو...سینا بدو...

دیگه واقعا نفس کم اوردم که سینا خم شد و دستاشو گذاشت رو زانوشو سرشو بلند کرد و یه لبخند خوشکل زد و گفت :

-آتی تو که اینقد بی حنبه نبودی .

-ببند دهنتو بی جنبم کردی ...وای... همینجوری نفس نفس میزدم و بریده بریده حرف میزدم ...آخه احمق من با جنبه بودم که کِرم گذاشتی رو صورتم هیچی نگفتم یکی دیگه جای من بود که دهنت سرویس میشد.

-باشه بابا منت نزار .

-خیلی بیشور .

بعد اومدم طرفمو و دو تا زد پشت کمرمو و گفت :

-بزرگ میشی یادت میره .

-بمیر بابا

رامین :بسه دیگه بیاید ساعت ۷ شد .

اوپس چقد زود گذشت

نشستیم پشت تی وی فوتبال داشت میداد بین بارسا و رئال بود البته واسه قدیم بودش رفتم یه کاسه تخمه اوردمو و چیپس و پفک و از این خرت و پرتا و رفتم نشستم وسط بین رامین و سینا که با تعجب بهم نگاه میکردن

-چیه آدم ندیدین؟

اینو گفتم روشونو برگردوندن توی نیمه دوم بود تازه شروع شده بود که مسی نزدیک دروازه بودا ولی اون دروازه بان توپو گرفت که داد زدم .

-بر پدرت لعنت میمردی نگیری ...آه ...لامصب

هر یه دیقه یه بار صدای من بلند میشد ..عاشق فوتبال بودم برگشتم ببینم رامین و سینا در چه حالن که دیدم سینا از پشت گرفته کپیده و رامینم سرش تو گوشیشه ...نگاه کن خیر سرشون دارن فوتبال نگاه میکنن مسی رفت جلوو جلوو گـــــــــــــــل

بهو بلند شدم و داد زدم ای جووووونم گل ...آخ جووووون

سینا یهو با حالت ترس پاشد و گفت :چته؟تو چرا اینجوری میکنی؟

سینا رئالی بود و من بارسا برا همون گفتم

-هههه بگیرید سینا خان تیمتون گل خورد

-خب بابا من گفتم چی شده ...انگار آپولو هوا کردند ..ایش

-برو بابا...میگم چرا بوی سوختنی میاد نگو از این طرفاس

-خفه شو بابا

ساعت و دیدم ساعت ۹ بود مامان منم معلوم نیست کجاسا .

رفتم تو اتاق مامانم دیدم گرفته خوابیده و عکس بابا بغلشه .

اخ من قربون مامان تپلوم برم که هنوز نمیتونه شوهرش و فراموش کنه

نمیدونم ولی از وقتی که ۱۵ سالم بود بابام یهو غیبش زد نمیدونم چجوری و نمیدونم چطوری .ولی خیلی سخت بود ...خیلی ...واسه دختری مثل من که دیووونه ی بابام بودم و همیشه بابام بهم میگفت خانوم طلا ...وقتی یادش میافتم بغض بدی گیر میکنه توی گلوم ولی من خیلی وقته که به خودم قول دادم نه عاشق بشم نه اینکه گریه کنم اخرین گریم واسه زمانی بود که یه روز یه پست چی اومد و انگشتر بابام که عقیق بود و واسمون آورد دیگه بعد از اون اصلا حس و حال گریه نداشتم ...هر کی منو میدید فک میکرد که اصلا هیچ غمی تو دنیا ندارم ...ولی ...

توی همین لحظه اعلام میکنم که من بازیگر خوبیم ...جون دربرابر همه چی میخندم خودمم نمیدونم چجوری ...ولی به خودم قول دادم که دیگه غم و ناراحتی نداشته باشم ...شاد باشم و ..از همه دنیا دور...دور از جامعه ...دور از مشکلاتمون ...

برا همون تصمیم گرفتم برم توی یه موسسه برای کار ...که از شانس من پیش پنج تا بچه ی شیطون افتادم .

هِی امان از این زمان

به خودم دیدم که حدود ۱۵ دقیقه جلوی در دستگیره به دست وایسادمو و به مامانم که عکس بابام توی بغلشه نگاه میکنم

رفتم پیشش و پیشونیشو بوس کردم و اومدم از اتاق بیرون رفتم تو آشپزخونه و تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم .فک کن ساعت ۹ شبه اونوقت من تازه تصمیم گرفتم شام درست کنم .

رفتم پیشبند آشپزی که روش عکس قابلمه و ماهیتابه داشت و انداختم و از پشت گره زدم و موهامم محکم بستم تا از هر گونه ریزش جلو گیری کنم و رفتم یه قابلمه برداشتم توش آب کردمو و گذاشتم روی گاز و لازانیا رو انداختم توش و مواد بقیه لازانیارو اماده کرده بودم و لازانیارو طبقه طبقه یه طبقه موادیه طبقه هم لازانیا میزاشتم گذاشتم توی فر و درشو بستم دما و اینجور چیزاشم تنظیم کردم و یه سوت واسه خودم زدم .

-ایول بابا ترشی نخورم یه چیزی میشما ...وقت شوهر کردنمه

سینا :هههههه بزار اول ببین بهت شوهر میدن بعد به فکرش باش .

-خیلیم دلشون بخواد دختر به این خشکلی، ماهی، جیگری، ملوسی ،اخلاق بیست، با ادب،ملوسی

-بسه بسه بابا اگه نوشابه اضافه تر میخوای باز کنم برات ...دارما .

-نه مرسی ...به اندازه کافی خودم دارم .

-رو که نیست سنگ پا قزوینه

-تهران .نه قزوین ..

-خب بابا .

بعد از کل کل با سینا رفتم مامانو و رامینو صدا کردم و شامو با کلی شوخی و خنده خوردیم .سینا و رامین پاشدن رفتن و مامانم خواست ظرفارو بشوره که نذاشتم و گفتم بره خودم میشورم ظرفارو شستم و دستامو خشک کردم رفتم تو هال که دیدم سینا با لبخند خبیثانه زل زده به من ...

وا این چشه؟اصن بدرک به من چه انقد خبیثانه نگاه کن که روح خبیثانت بیاد طرفت ..چی گفتم .

-خب بزار که مشتاق فیلمم

سینا :خب ...خب ...فیلم ارّه رو بزارم؟

-نه بابا اون ترسناک نیست .یه چیز درست حسابی بزار

با تعجب بهم نگاه کرد ...میدونید من مثل بقیه دخترا سوسول نبودم که بترسم برای همون بود که با تعجب منو نگاه میکرد که گفت یه فیلم از اونور دارم خیلی توپه اونو میارم .

-باشه ..

تا اون رفت منم رفتم یه دونه بشقاب که از این آش خوریا برداشتم و توش چیپس و پفک ریختم و یه طرفم تخمه و آب معدنی و پفیلا هم درست کرده بودمو و برداشتم و رفتم نشستم رو مبل که سینا اومد با تعجب نگام کرد که منم با نگاه بی تفاوتم زل زدم بهش

***

فیلم و گذاشت توی دی وی دی و اولش با صدای خنده بلند و بیرخت شروع شد .

هِی خدا بخیر بگذرونه سینا اومد بغلم نشست و مامانم همون اول گفت :خدا همرو شفا بده و رفت تو اتاقش و رامینم اومد نشست رو مبل تکی بغل من .

تخمه دستم بود که اول فیلمه از یه جایی پر از خاک و خشت و گل شروع شد که بعد رفت روی هزار پا و عنکبوت و سوسک که توی اون خاک بودن بعد رفت روی پارچه سفید و امد بالا و گرفت روی صورت سفید وبیروح که یهو چشای طرف باز شد که من یه جیغ کشیدم که گوش خودم کر شد اخه چشاش خیلی بیریخت وبیروح بود .

سنیا هم داشت میخندید .

-حناق.

-کوچولو اخه وقتی میرتسی چرا قُپی میای خب؟

-برو بابا

-بابات نیسم

رامین :اه بزارید بفهمیم چی ب چیه؟

با این حرف رامین دیگه ساکت شدیم .این یاروئه چشاشو باز کرد و انگشتشو مثل مته اورد بیرون و خاکارو کنار زد و اومد بیرون

شهرش مثل روستا بود رفت توی یه خونه شب بود از پله ها رفت بالا و توی یه اتاق روی یه تخت یه دختر با لباس خواب که موهای خرماییش تمام دورش ریخته بود خوابیده بود رفت رو صورت دختره که مثل یه تیکه ماه میموند چقد نازه که اون یاروئه به یه زبون و با پیس پیس گفت ملودی!

خیلی لحنش بد بود دختره یه تکون خورد ولی بیدار نشد مرده رفت بالا سرش و پتورو از روش کشید .

ولی هیچ کی نبود عه پس روحه من همینجوری تند تند تخمه میشکوندمو ،دوتا چشم داشتم دوتا دیگه قرض گرفتم و زل زده بودم به تلوزیون .پنجره اتاقش باز بود دختره بیدار شد و رفت پنجره رو بست که از پشت همون یاروئه از پشت موهاشو گرفت و میکشید روحه از موهای دختره گرفته بودو و میبردتش بالا و دختره رو از مو به سقف آویزون کرده بود دختره هم هی جیغ جیغ میکرد .من که سرعت تخمه شیکوندنام رفته بود بالا یهو در اتاق باز شد و یه اقا با پیژامه وارد شد که روحه سریع دختره رو ول کرد که دختره با مخ افتاد رو زمین .و روحه

از پنجره پرید بیرون که یه صدایی از آشپزخونه اومد که من پریدم تو بغل سینا و جیغ زدم ...وای من چقد بیجنبه شدما ...

سینا هم با افاده منو از بغلش کشید بیرون و گذاشت بغل خودش

خانواده دختره هی صداش میزدن ولی دختره مثل بید به خودش میلرزید و چشاش بسته بود ولی زبونش افتاده بود بیرون

که بهو داداشش داد زد :ملودی ..

که یهو چشاشو باز کرد ولی اصلا قرنیه نداشت همش سفیدی بود و اصلا مشکی نبودن چشاش تا داداشش چشاشو دید سریع دختره رو انداخت زمین و یه قدم رفت عقب

منم که مثل چی جیغ میزدم لامذهب سینا همه ی چراغارو خاموش کرده بود و فقط نور تلوزیون بود که توی هال پخش شده بود .

که سریع بلند دمو گفتم

-سینا شرمنده ولی من خوابم میاد

-دختره خوب بگو ترسیدی دیگه ..

-نخیر اصلا میشینم تا بهت بفهمونم

بازم نشستم روی مبل این دختره آروم شد و رفت گرفت خوابید توی تختش .تا خانواده ی دختره رفتن دوباره این یاروئه برگشت . اروم در اتاقو باز کرد رفت طرف دختره رفت جلوی دهن دخترو با یه دستمال خونی بست و از پاهای دختره میکشید که از تخت پرت شد پایین فک کنم داغون شد این مرده هم که غولی بود واسه خودش دخترو از پا بلند کرد و محکم به بغل تختش کوبوند دختره هم هی جیغ میکشید ولی کسی نمیشنید بعد اون یاروئه افتاد رو دختره و هی سیلی میزد بهش و میگفت تو نفرین شده ای ،تو نفرین شده ای .دختره که در حال بیهوش بودن بود چشاشو آروم گذاشت

.بعد اینجای صحنه تاریک شد و رفت یه جای دیگه تو تمام مدت که این یاروئه میزد این بیچاررو داغون میکرد من متکا تو دهنم بود و هی گازش میگرفتم تا این سینای بی همه چیز چیزی نگه

ولی مگه میشه از بس ناخونامو تو دستم فشار دادم جای ناخونام قشنگ معلومه .من چشامو بستم نفهمیدم که کی خوابم برد فقط صبح دیدم رو تختمم و یه پتو هم رومه

***

رو تختم بودن به مغزم یکم فشار آوردم عه من که اخرین لحظه داشتم فیلم میدیدم بعد خوابم برد .پس نتیجه اینه که ۱)یا سینا منو آورده ۲)یا رامین ۳)هیچ کدام

هههه اول صبحی چیزی نخوردم مخم هنگ کرده .

بلند شدم رفتم مستراب و صورت شوری و اینجور چیزا و اومدم بیرون رفتم جلوی آینه اووووف خدا موهارو از جنگل آمازونم بهتره لامصب مدل موی منم بدیش اینه دیگه یکم باهاش وَر میری داغون میشه عین چی موهامو شونه میکردم انگار باهاش دعوا دارم که سینا اومد تو

-سلام خانوم ترسو ،خب تو میترسیدی میگفتی نمیذاشتم دیگه

-نخیرم هیچم نترسیدم فقط یکمی خوابم میومد که نفهمیدم کی خوابیدم بعد محکم کشیدم رو موهام که آخم در اومد .

اووووی مو نیست که آه لامصب شونه نمیشه .

-من شونه کنم .

چی؟سینا؟نه بابا از اینکارا هم بلد بود ..نه بابا نقششه که بیاد پوست سرمو بکنه .

-نمیخواد ...

بعد با یه لحن پر از آرام گفت نترس فقط شونه میکنم

انقد مظلوم گفت که نزدیک بود گریم بگیره

-باشه بیا ...

از ویژگی های موهای من اینکه خیلی لطیفن و زود بهم میپیچن و اینکه رنگشون خیلی ملوسه نمیدونم چه رنگی ولی خوشرنگه .

اومدم پشت سرم و موهای توی برسم و جمع و گذاشت رو میز که بعدا بر دارم بعد رفت پشت سرم وایساد و یه دسته از موهامو گرفت تو دستشو و با لطافت و آروم که اصن حسش نمیکردم شونه میکرد و با یه نگاه خاص زل زده بود به موهای من .

بعد از یه مدت وایساد و دوباره شونه زد منم مثل وزغ چشام درشت شده بود این چرا اینجوری میکنه ...

تا حالا اینقد تو حس نرفته بود ...منم که کلا خاک اندازم ..جفت پا پردیم تو حسش و گفتم:

-سینا؟چیکار میکنی گفتم شونه کن نه اینکه نازش کنی ..

یهو بی هوا گفت- موهای تو مثل موهای شینا میمونه

بعد سریع انگار که یه چیزی رو لو داده باشه سریع لبشو گاز گرفتو و از در رفت بیرون .

آخی بمیرم برای سینا معلوم نیست چش شده دوباره ...بعد سریع هول هلکی شونه زدم و موهامو با کش بستم و طول اتاق هی میرفتم و با خودم میگفتم :بپرسم ازش؟بعد وایمیستادمو و میگفتم نه شاید ناراحت بشه .نپرسم؟اونوقت تو خودش میریزه ..بعد غلط کرده نگه برای همون تصمیم گرفتم که برم بپرسم سریع از اتاق اومدم بیرون رفتم دیدم سینا تو هال نشسته و عمیق تو فکره

بنابراین تصمیم گرفتم توی یه موقعیت مناسب ازش بپرسم .

فک کنم اصلا تو حال خودش نیست .بیا اینم عاشق شد رفت .

رفتم تو آشپزخونه و یه صبحونه مفصل که کلا یه چایی با نون و پنیر بود همین ...(مفصل بودن و حال میکنی)خوردم و اومدم بیرون...رفتم تو اتاقم و یه ساک برداشتم فردا روز رفتنه هی خدا ...فردا باید دوباره برگردم البته اینبار حسابی براشون دارم ...

رفتم تو اتاق و یه چند دست لباس و حسن فری (هندزفری)رو برداشتم و گوشیمو و واسه فردا هم یه مانتو سورمه ای با شلوار و شال مشکی برداشتم ...رفتم تو حموم ...هی روزگار میبینی یه هفته تو وانیم یه هفته زیر دوش یعنی من عاشخ خودمم (تو حلقم اعتماد به سقفت)زیر دوش از هر کس بگی خوندم دیگه همه ی خواننده هارو شرمنده کردم با این خوندم

به جا ابی میخوندم بعد میرفتم ساسی یعد سالار عقیلی بعد یهو آرمین ...به قول رامین فاز و نولم قاطی کرده بود .

بعد از یه ساعت که یه حدود ۴۵ دقیقش کنسرت بود اومدم بیرون و یه تیشرت و شلوار پوشیدم و اومدم بیرون موهامو خشک کردمو و همونجوری باز گذاشتمش رفتم بیرون حسابی گشنم شده بودا

رفتم دیدم سینا و رامین نشستن دارن تلوزیون میبینن اونم چـــــی

خنده بازار اخه سریال قحطه دارن اینو میبینن .

رفتم یه کیک برداشتم و به شیکمم رسیدم و رفتم پیششون

–هی خدا من دارم میرم اونوقت اینا اینجا نشستن دارن هِر و کِر میکنن .

سینا :کجا؟

–هه اقا رو اقایی من الان یه هفته مرخصی بودم ...من کار میکنم کجایی تو؟عقب مونديا!

سینا :کجا کار میکنی؟چرا پس به من نگفتی؟

-اولن این که فک کردم میدونی دوم اینکه پیش پنج تا بچه ی شیطون و شر میرم واسه پرستاری ...

تا اینو گفتم بهو زد زر خنده

-مرض به چی میخندی؟

-وای آتی یکی باید از تو مراقبت کنه اون وقت تو میخوای بری اونم نه یکی نه دوتا ۵ تا بچه مراقبت کنی؟بـــــــــــرو .

-کوفت ...خیلیم دلشون بخواد . بعدشم تو درمورد من چی فک کردی؟هان؟

-کی؟ من؟من چیزی فک نکردم؟اصلا چیزی در ذهنم به نام تو قابل هضم نیست .

-عزیزم گنجایش نداری .گن ..جا ..یش .

اینجارو بخش بخش گفتم که گفت :

-بـــــــــــرو ...دیگ به دیگ میگه روت سیاه من ته دیگ میخوام

یهو رامین زد زیر خنده

رامین :اخه بچه تو که نمیدونی ضرب المثل درستش چیه چرا زر مفت میزنی؟

-عه خب چیکار کنم .

-هیچی بشین منو نگاه کن .

-کسی دیگه ای تو گزینه هات نیست؟

-چرا هست .

-کی؟

یهو بی هوا گفتم :شینا .

تا اینو گفتم خنده از رو لباش محو شد و جاشو به یه اخم داد بعد سریع پاشد و رفت .

رامین هم با اخم بهم نگاه کرد و گفت :تو دو دیقه نمیتونی اون زبونتو نگه داری؟

-خب من چیزه ...نمیدونسم که

-هر چیزی که نمیدونی رو باید به زبون بیاری؟

-خب بابا

بعد سریع بلند شد و رفت دنبال سینا .

عجب غلطی کردما ...خب من چیکار کنم وقتی نمیدونم اصلا کیه؟چیه؟والله ...از همون بچگی که به دنیا اومدم سینا نمیشناختم که

این شینا هم معلوم نیست کیه که تا اسمشو میارم سینا میره تو هم

ولش بابا ...بلند شدم و رفتم تو اتاقم که چشمم افتاد به گیتارم رفتم طرفشو . سیماشو تنظیم کردم و یه آهنگ از این آهنگایی که عاشقای شکست خورده میخونن خوندم که در باز شد و صدای دست اومد برگشتم دیدم سینا و رامین و مامان دارن دست میزنن منم بلند شدم تعظیم کردمو و گفتم من متعلق به همه ی شما ها هستم

رامین :بسه ...بسه ..زیاد هم تعریفی نبود .

با لحن لوسی گفتم :نبود؟

که سینا گفت :عـــــق فاضلاب کجاست؟

–ببند بیشور بی احساس ،نفهم

سینا :تو دیگه حرف از احساس نزن که شنیدم که چقد با احساسی اصلا احساس از سر و روت میباره .

اینو دیگه باهاش موافق بودم خدایی اصلا یه جو احساس نداشتما

البته داشتم تا اینکه با وحید تو سن ۱۸ سالگی رفیق شدم دو سال با هم بودیم بعد فهمیدم که ایشون زمانی که به من میگفته شب بخیر عشقم به دوستم که باهاش کمی صمیمی بودم میگفت –سلام عشقم

بعد از اون دیگه کلا به هیچ پسری پا ندادم که ندادم ...و شدم یه دختی با یه دل سنگی +دیونگی زیاد

به خودم اومدم دیدم در اتاق بستس و من الان یه ربعه که همینجوری وایسادم . نشستم رو تخت و به چیزای خوب فکر کردم به اینکه وقتی میرم اونجا چیکار کنم ...که با همین فکرا خوابم برد .

–آتی ...آتی پاشو مامان میگه بیا شام ...ای بابا دختر بلند شو دیگه ما بخوایم مثل آدم بیدارش کنیم خودش نمیزاره ...بلند شو دیگه دست هز چی خرسه از پشت بستی دختر .

–ای بابا نمیخورم ...اه

–بدرک

بعد درو محکم کوبوند و رفت ...بیا اینم داداشه ما داریم

حدود نیم ساعت رو تخت هی از این پهلو به اون پهلو میشدم دیدم نه خیر خوابم نمیبره ..ای تف تو ذاتت رامین که خوابمو پروندی

رفتم بیرون دیدم دارن شام میخورن ...سلام کردمو و نشستم پای سفره بعد از تموم شدنش به خودم زحمت ندادم جمعش کنم بلند شدم رفتم روی مبل که بعد از چند دقیقه سینا و رامین هم اومدن

-یه وقت به خودت زحمت ندی؟ناخونات میشکنه .

سینا بود بی تفاوت سرمو از روی چهرش برگردوندم و هی میزدم کانال که هیچی نداشت بعد جدیدا سینا اومده ماهواره وصل کرده .

توی کانالای اون سیر میکردم که نمیدونم چه کانالی بود که تازه یه سریال شروع شد ...از این سریال عشقی مشقیا بود ..که هیچی هم ازش نفهمیدم

.من و سینا و رامین روی مبل سه نفره سره من روی شونه رامین و سر سینا هم روی پای من که درازکشیده بود هممون ولو شده بودیم فیلمه هم جاهای خوشگلش بود که من نتونسم تحمل بیارم چشام افتاد روهم که با تکون یه چیز چشامو باز کردم که با صحنه ی روبه رو مواجهه شدم بعد از چند دقیقه که از خنگی در اومدم سریع چشامو بستم تو تلوزیون همون فیلمه بود که داشتن به طرز افتضاحی مشغول بودن ...سادیسمی بودن باور کن به نگاه به سینا کردم که دیدم خوابه رامینم که سرش افتاده رو شونم اونم خوابه تلوزیون خاموش کردمو و گرفتم خوابیدم

اووووووف گردنم با دیدن ساعت سر جام سیخ شدم یا امام هشتم ساعت ۸ شده که ..رامین که خواب بود سینا هم که پای منو گرفته بود تو بغلش و گرفته بود کپیده بود که یهو داد زدم

-پاشـــــــــید دیرم شد

که هردوتاشون عین جن سیخ شدن که رامین گفت :چته؟

-پاشو بینم چه جا هم خوش کردن ...پاشو دیرم شدش

سینا که هنوز خمار بود یهو دوباره افتاد رو پام که دردم گرفت یه جیغ کشیدم که دوباره سیخ نشست سرجاش .

بی توجه به اونا بلند شدم و رفتم تو اتاق یه دوش گرفتم و اومدم بیرون البته دوش نبود گربه شوری بود .لباسامو پوشیدم ساعت و دیدم کفم برید .ساعت ۸:۱۵ بود اووووف یعنی در عرض یه ربع من همه کار کردم؟ایول به خودم .

سریع رفتم بیرون روی میز یه لیوان شیر بود اونو با یه خرما خوردم و وسایلمو برداشتم و رامین و صدا کردم که خوشتیپ و اتو کشیده اومد بیرون .من فدای داداش خوشجلم بشم که اینقد جیگره .

***

-بسه بابا به من که داداشتم حداقل رحم کن .

-برو بابا بدو بریم باید ۹ اونجا باشما

-نمیرسیم

تا اینو گفت داشتم بند کفشامو میبستم که یهو سیخ شدم و با حالت زاری برگشتم و گفتم :چی؟

-شوخی کردم بابا بدو برو سوار شو منم الان میام

از شوک دراومدمو سریع بندای کتونی آدیداس مشکیامو که سینا واسم آورده بودو وبرداشتم و پوشیدم که رامینم اومد رفتیم طرف ماشین و نشستیم با سرعت اوف میرفتا خودتو تصور کنین دیگه اووووف من یعنی چیی؟

ساعت ماشینشو دیدم که ساعت ۸:۵۷ بود

سریع لپشو بوسیدم و اومدم بیرون انقد سریع بود که خودش تو هنگ بود دویدم طرف در نفس نفس میزدم

-بله؟

-منم آتریسا!

-تویی آتریسا جان خوش اومدی .

-مرسی درو باز میکنین؟

-ببخشید .

تیک

در باز شدو رفتم تو اووووف این لگزوز قرمزه رو حتما واسه فرشاده دیگه رفتم تو که بعد طی کردن مسافت طولانی در عمارت باز شدو حشمت اومد بیرون .

-سلام حشمت جونم خوبی؟

یه تک خنده کرد و گفت :

-سلام عزیزم مرسی ...بیا تو

-رفتم تو که دیدم زهرا خانوم وگوهر وایسادن

رفتم طرفشون که گوهر منو گرفت تو بغلش .اوه اوه چه محبوب شدم منا .بغلش کردمو و اومدم کنار زهرا خانومم بغل کردمو

زهرا :از اون موقعی که تو رفتی بچه ها تو لاک خودشون بودن

-زهرا جون اونا که دلتنگ نبودن ...کسی نبود که شیطنتاشونو خالی کنن برا همون افسرده بودن .

یه تک خنده کرد و گفت :اقا منتظرته

-اوکی ..پس فعلا گلی ها

از راهرو رد شدم و و جلوی یه در قهوه ای سوخته که ماله داری بود وایسادم ...اتریسا اگه بدونه که این داریوشو داری صدا میکنی خرخرتو میجوئه. یه دوتا تق زدم به در که گفت

-بیا تو.

بی تربیت الان باید واسه من فرش قرمز پهن کنن نه اینکه ...نچ نچ نچ

درو باز کردم و رفتم تو اوپس اینجارو اینا کین ماشالله ماشالله چه خوشجل موشجلم هستن .

-سلام ...اقا ...

-سلام بیا بشین ...

رفتم روی صندلی تک نشستم روبه روی اون دو تا بود ...بزنم به تخته چه خوشجلنا اصلا من باید فری رو بیخیال شم بیام اینارو بچسبم .

یه تک نگاهی به اون دوتا کردم و رومو کردم طرف داریوش ولی یکی از اونا لبشو گرفته بود داشت میخندید اون یکی هم بشگونش میگرفت که من گفتم .

-ببخشید خدایی نکرده من خنده دارم؟یا شاید شاخی چیزی رو سرمه خودم خبرم ندارم؟

تا اینو گفتم یکیشون زد زیر خنده ...اوخی گوگولی .

-ببین به نظر من خودتو یه امین آباد نشون بده (بیمارستان روانیا)

داری:خب دیگه بسه سهیل .

اوهو چه اسمی سهیل .

-خوش گذشت؟

به داری نگاه کردم یهو بی هوا بدون موقعیت گفتم

-نه بابا اینجا از دست بچه های شما اسایش نداشتم خونمونم از دست سینا و رامین ...خوشکل دهنمو ...

تا اومدم بقیشو بگم یه به بقیه نگاه کردم اوه اوه خدایا زمین دهن باز کنه من برم زیرش خوب افرین یه اینبارو به حرفم گوش کن .

داری که زبونشو گرفته بود و سرخ شده بود سهیلم که ولش میکردی ترکیده بود ولی اون یکی که ناشناس بود یه اخم کرده بود همین .

داری:باشه ...میتونی بری ...فقط یادت نره با بچه ها مدارا کن .

-هی آقا من تا الان مدارا کردم اینا مدارا نمیکردم که باید با این آقا به سهیل اشاره کردم ...میرفتم یه خودم نشون امین آباد میدادم

-یه تک خنده کرد و گفت :

-میتونی بری.

بلند شدم و رفتم از در بیرون ...از راهرو اومدم دیدم نه بابا مگس پر نمیزنه ،عجیبه پس بچه ها کجان؟تند تند سرم پایین بود پله هارو یکی دوتا میرفتم بالا رفتم تو اتاقم که با صحنه ی روبه روم جلوی در اتاق خشکم زد این کیه؟وای خدا!یهو نمیدونم واسه چی ولی اشک تو چشام جمع شد رفتم طرفش و پتو رو با شدت از روش کشیدم و داد زدم

-هی عمویی پاشو بینم .

هنوز پشتش به من بود و من صورتشو ندیدم که یهو بر گشت و و دهنشو تا اومد باز کنه اونم با تعجب داشت نگام میکرد.

من خشکم زده بود این اینجا چه غلطی میکنه؟

یهو با هم گفتیم :

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-خانوما مقدم ترن تو بگو ببینم اینجا چیکار میکنی؟

-نخیر تو بگو .

-نه تو باید بگی.

-ای بابا من اینجا از بچه ها مراقبت میکنم تو اینجات چیکار میکنی؟

-من خب من پسر عمه ی اینام دیگه

-چی؟پسر عمشون؟

-اره مگه من چمه؟

-اخه گلابی تو سیست به اینا میخوره؟

-اره میخوره ..تورو سننه؟

-من که کلا همه کارم بعد اینکه پاشو بینم ...این تخته منه

-از کی تا حالا؟

-از همین حالا ...پاشو بینم

- نه من پا نمیشم ...بعد خب یه راه حل بیا اتاق ماله هر دوتامون بشه ...خوب نیست؟

این بشر چقد پروئه .

-میخوای نشونت بدم خوبه یا بد؟

رفتم طرفش که دوید رفت طرف در منم رفتم دنبالش ..من بدو پرهام بدو ...شده بودیم تام و جری خونرو گذاشته بودم رو سرمو و داد میزدم

-وایسا بینم ...پرهام به قران میکشمت ...وایسا اخه گلابی اول فک کن بعد اون گالرو باز کن

توی این هیری ویری هم شالم اومده بود حجلوی چشام و جلو مو نمیدیدم فقط میدویدم که یهو به یه چیزی برخوردم سرمو بلند کردم که دیدم عه این همون فرد ناشناسس .

-عه ...ببخشید

بعد دویدم و رفتم طرف پرهام که جلوی در وایساده بود تا دید من دارم میام دنبالش زود در رفت

برگشتم دیدم سهیل جلوی دهنشو گرفته و یه دستشم روی شکمشه و سرخ شده و داریوشم که یه لبخند زده بود و بس اون یکیم که برج زهر مار به فرشاد رفته اخم کرده بود.

-بخند بابا راحت باش .

یهو پقی زد زیر خنده ...

داری:تو پرهامو و از کجا میشناسی؟

-هی آقا این بشر دیوونس ...تو پارک دیدمش ... فعلا آقا من برم بالا .

رفتم از پله ها بالا که سنگینی نگاهشونو حس میکردم ولی به روم نیوردم و رفتم بالا ...

در اتاقو باز کردم و رفتم تو ملافه ی روی تختو برداشتم و انداختم توی حموم که بشورمش .یکمم که بهم ریخته بود جمع کردمو و نشستم رو تخت لباسامو و ازتو ساکم در اوردم و یه تونیک جذب مشکی پوشیدم با شلوار سفید و شال مشکی رفتم پایین که دیدم یکی از اون پسرا نیست همون ناشناسه .سهیل و پرهام و داریوشم نشستن جلوی تلوزیون .بی توجه به اونا رفتم تو اشپزخونه که دیدم گوهر خانوم داره پیاز خورد میکنه زهار خانومم معلوم نیست کجاس ..

-به سلام عشخ خودم!چطوری گوهر جونم؟

-سلام عزیزم ...کم نمک بریز ..خوبم تو خوبی؟

-من که توپ توپم ...اخ گوهر جون خب چیکار کنم دیروز تو آب نمک خوابیدم برای همون یکمم نمکی شدم .

یهو زد رو پشت دستش و گفت :

-وای خاک بر سرم چرا توی آب نمک؟

اخی عزیزم این زن چقد سادس و من اینهمه اذیتش میکنم ... رفتم طرف لپشو لپای چروکیده شو بوس کردمو و گفتم

-شوخی کردم عزیزم ..

-ای بابا دختر من اخر از دست تو سکته میکنما ...

-خدا نکنه ...بعد تعظیم کردمو و گفتم .

-خودم پیش مرگت میشم

-بسه دختر ...بسه دختر ...زیاد هندونه زیر بغلم گذاشتی .

یه تک خنده ای کردمو و گفتم بچه ها کجان؟

-رفتن پیش خالشو الان دوروزه امروز دیگه بر میگردن .

-عه ایول باشه پس من میرم توی باغ .

-باشه دخترم برو ..

رفتم توی باغ اون هفته روزای اخر ته باغ یه جای مامانی پیدا کرده بودم که وقت نشد برم چون همون موقع بچه ها سر رسیدن ..

رفتم اونطرف که صدای یه نفرو شنیدم .

-فرشاد ...بابا بیا دیگه ...این سهیل منو خسته کرد .

-...

-نخیرم فرشاد دیگه من نمیتونم ...این سهیلم که نمتونه خودشو کنترل کنه هی میزنه زیر خنده ...خب معلومه اگه تو بیای دختره شک میکنه ...تا الانم شک کرده میگه اختلال شخصیتی داری.

-...

-ای بابا اخه این سفر کوفتیت کی تموم میشه؟

-...

-باشه ...باشه ...من سعی خودمو میکنم .خدافظ

-...

وای اینا در مورد چی حرف میزدن؟من الان حسابی هنگما؟

یعنی چی؟من واسه چی شک کردم؟فرشاد مگه کجاس؟

صدای قدماشو شنیدم سریع رفتم یه گوشه پشت درخت توی تاریکی قایم شدم که یهو یکی از پشت دهنمو و گرفت

***

از پشت دهنمو و گرفته بود و کاملا چسبیده بودم بهش ...

داشتم سکته میکردم قبض روح شده بودم نفساش به گردنم میخورد و من حالت تهوع داشتم ...که لبشو برد بغل گوشمو و گفت

-نچ نچ فضولی اصلا کار خوبی نیست؟

صداش برام آشنا بود ولی نمیدونسم صدای کیه ...

جلوی دهنمم گرفته بود بیشعورنمیتونسم اصلا زبون باز کنم .

-خب خب خانوم کوچولو ...میدونم الان فضولیت داره گل میکنه؟اره؟

دیگه داشت اشکم در میومد که یهو یاد روزایی که کاراته میرفتم افتاده پشت من درست وایساده بودو و منم پامو اوردم بالا و با پشت پام زدم وسط پاش ...فک کنم داغون شد ...

یهو خم شد و پاشو گرفت و گفت :

-ای خدا خفت نکنه آتی زدی ناقصم کردی که تو دختر ...

عه اینکه فرهاده ...

-خب بزغاله تقصیر خودته دیگه ...مجبوری اونجوری بیای که منم قبض روح بشم

-آیییی ...آیییی فک کنم عقیم شدم

-پاشو بابا ..پاشو انقد چرت و پرت بلقور نکن ...

بعد بدون توجه به اون رفتم توی خونه

این بشرم دیونسا ...

رفتم تو خونه داشتم میرفتم طرف اشپزخونه که یهو یکی از گردنم آویزون شد ...

برگشتم دیدیم آیدانه

-سلام داله .

-سلام عشخ من .

-عشخ؟چیه داله؟

-هیچی داله بیخیال ...خوبی تو؟

-اره داله تو نبودی همه تو لاکه خودمونیم بودیم ...اخه نبودی که ابجی مهسان و داداش فلهاد و فلزاد واست نقشه بکشن .

هههه تا اینو گفت یهو زدم زیر خنده

-به به حالا ورجک واسه من نقشه میکشی؟اره؟بیام قلقلکت بدم؟

-نه داله ...نه داله

همینجور که جیغ جیغ میکرد رفت طرف مبلا روی یه مبل دو نفره رفت و خودشو جمع کرد منم رفتم طرفشو قلقلکش میدادم

-دال...ه داله نکن

داشتم قلقلکش میدادم که احساس کردم دستم داره خیس میشه ..

دستام بالا بود دستمو اوردم پایین که دیدم آیدان داره یا خنده نگام میکنه ...خودم کردم که لعنت بر خودم باد

هههه اینم که دستشویی شماره یکشو خالی کرد رو من ...وای خدا

-خاله از این به بعد بهم بگو نمیتونی خودتو کنترل کنی که من بدبختم اینجوری نشم

یهو صدای خنده از پشت سرم اومد همه وایساده بود به غیر از اون فرد ناشناس یهو آیدان پرید بغلم و گفت :

-داله ببدشید دوب (ببخشید خب)

هی بدتر شد که ...برگشتم دیدم فرزاد داره به ایدان اشاره میکنه میگه محکم بغلش کن ...ایدانم که منو سفت چسبیده بودو و ولم نمیکرد ...با یه عالمه زور از خودم جداش کردم ...رفتم طرف اونا که فرزاد گفت :

-اوه اوه سلام آتی ...بو میدی ..

-فرزاد ببند اونو دست گل آبجیته

رفتم طرف پله ها که آیدان گفت :

-گوهل جون من با داله آتلیسا میلم حموم .

تا اینو گفت سیخ سر جام وایسادم ...این الان چی گفت؟گفت با من میخواد بیاد حموم؟نه؟مامان؟

برگشتم دیدم فرزاد داره تو گوشش حرف میزنه ...فرزاد باور کن با همین دوتا دستام خفت میکنم ...اصلا از وسط جرت میدم ...

-داله بریم؟

یه آه پرسوز کشیدم و گفتم

-بریم خاله ...بریم که من بعدا میام حساب این گل پسر میرسم .

دستشو گرفتم و رفتم طرف اتاقم .

لباسمو در اوردم فقط ضروریم تنم بود با یه شلوار ورزشی رفتم طرف کشوم و لباسامو برداشتم که دیدم در بازه و پرهام و سهیل و اون ناشناس و فرهاد و فرزاد زل زدن به بدن من ...

که یهو داد زدم

-برید بیرون!

تا اینو گفتم یهو همشون سریع رفتن بیرون .

همونجا کنار کشو نشستم رو زمین و گفتم

-هی خدا آبروم رفت کف پام

-چلا؟

-هیچی خاله پاشو لباستو در بیار بریم ...زود بر گردیم

-باشه

لباسشو در اورد منم رفتم توی حموم.

دیگه توی حموم مخ منو خورد این بچه از بس شعر میخوند

هی میگفت :

-تپلویم تپلو صولتم مثل هلو

قد و بالام کوتاهه

بابای دوبی دالم

-بسه خاله تا حالا ده بار خوندی اینو بیا بریم بیرون .

-نه داله ...یه کوشولو دیگه

دیگه یعد از ۱ ساعت تموم اومدیم بیرون یه شلوارک سفید و تی شرت قرمز تنش کردم خودمم یه شلوار گرمکن آبی با سه تونیک سفید و شال سفید پوشیدم . با هم رفتیم پایین .

آیدان که دوید رفت پیش فرزادینا منم رفتم توی آشپزخونه .

توی اشپزخونه مگس پر نمیزد ...رفتم طرف یخچال و همینجوری که میخوندم

من ماندم تنهـــای تـــنهـــآ حبیبم سیر غم

فقط همین بیتشم بلد بودم بدبختی یه سیب برداشتم و گاز زدم

حبیبم ...سیرغم

-اووووووف برم صدا ...بابا طرفو شرمنده کردی ...فک کردی خیلی خوش صدایی؟

برگشتم دیدم این بزغاله پرهامه

-چیه ...حسودیت میشه همچین صدایی دارم؟

-حسودی؟نچ نچ ما پسرا که حسود نمیشیم ...فقط یکم ..یکم

صدات خزه ...همین ..

-ببند بابا ...والله شما حسودی رو به زنا یاد دادین ...وگرنه زنا به این ماهی ..حسود نبودن که ...

-بـــــــــرووووو

-من جایی نمیـــــــرم

اون میکشید من میکشیدم ...حوصله بحث نداشتم برای همون سریعع رفتم سرغ نقشه های شومم

ووی من چقد خبیث هستم ...وجدان پلیدم گفت :

-بیخیال اتی ..اون همه تورو اذیت کردن یه کوچولو که چیزی نمیشه

وجدان خوبه :

-نه اتریسا اونا بچه ان نمیفهمن توی که بزرگی نباید این کارارو کنی

برو بابا ...منم که کلا انقد خوبم به حرف وجدان بده پیش رفتم

از در رفتم بیرون و رفتم طبقه دوم ...

بچه ها هم که بابا باباشون رفتن خونه داییشون ...

گوهر و زهرا هم رفتن خرید ...فقط این پرهام چلمنگه هست که اونم یه جوری دست به سرش میکنم

-پری؟

همینجوری با داد میگفتم

-چته بابا؟اسمم پرهامه نه پری

-ولی پری بیشتر بهت میاد ...

-ببین نرو رو اعصابما ...اعصاب ندارم

-اونو که هیچ وقت نداری ..پری برو واسم چیپس و خرت و پرت بگیر امش بارسا بازی داره ...

-چی؟

-نخود چی ...برو دیگه ...اورین ..

بکم با تعجب نگام کرد و بعدش رفت بیرون

آباریکلا اتریسا که خوده شیطانم تو درس دادی ..

رفتم بالا . توی اتاق فرهاد ...

آق فرهاد دارم برات ...حالا منو اذیت میکنی؟

رفتم توی حموم و سر دوشو باز کردم ...کره رو هم گذاشتم توش و سر دوشو محکم بستم ...پنجره رم باز کردم تا هوای مرطوبش ابش نکنه زیاد ...

یعنی این به فکر کی میافته؟هان؟خدایی بگید...

رفتم از اون اتاق بیرون ...

رفتم توی اتاق خودم و اون کرمایی که دادم سینا واسم جمع کنه رو اورد ...اَی همینجوری وول میخوردن ببخشید مهسان ولی مجبورم

رفتم توی اتاق مهسان و پتورو از روس تختش کشیدم کنارو و یه چند تا کرم انداختم روش بقیه رم انداختم زیر بالشت ...

وای خدا اتریسا تو چقد بدجنسی ...اونا بچه ان

یه لحظه میخواستم بردارم که وجدان خبیثم اومد

-نه خیرم خیلی کار خوبی میکنی ...

بیخیال بابا یه روز که هزار شب نمیشه ...

خاک تو سرم با این ضرب و المثل گفتنم ...

فعلا واسه امشب این دوتا بسته ...بقیشون بمونه واسه فردا

تا از اتاق اومدم بیرون پرهامم جلوم سبز شد ...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی همینجوری میخواستم اتاقشونو ببینم ...

چقد این بشر گاگوله ...سرشو تکون داد و رفت پایین ..

بعد از دو ساعت بالاخره تشریف اوردن ...

مهسان که چشاش خمار خمار بود از همونجا گفت مامان من میرم بخوابم ...بقیه هم همین حرفو زدن ...

نشسته بودم رو مبل و هی پامو تکون میدادم ...پرهامم روی اون یکی مبل نشسته بودو و فوتبال نگاه میکرد ...با اینکه چشام طرف تلوزیون بود ...ولی اصلا حواسم بهش نبود که یهو پری گفت :

-ای بابا چته ..هی پاتو تکو..

تا اومد بقیشو بگه جیغه مهسان دراومد...اقا جیغ میزدا ...

مثلا منم ترسیدم رفتم بالا در اتاقو باز کردم که دیدم رو سرش یه کرمه و داره وول میخوره روی لباسشم یه چند تا هست که له شده بودن

اییش ...اه اه

حالا از اینور خندم گرفته بود ..از اینورم نمیتونسم بخندم

پرهام که داشت میترکید ...فرهاد و بچه ها هم که اومدن

اونا هم هی هر هر میخندین

مهسان گریه میکرد

-تورو ...خدا ...یکی اینارو از من جدا کنه ...تورو خدا

اروم رفتم طرفش و استینمو و گرفتم تو دستمو و اروم کِرم و از روی سرش برداشتم و گرفتم جلوی صورتمو و با ارامش کامل گفتم :

-کِرمه .

-تورو خدا ...اتریسا ..اونارو از جلوی چشم بردار

-هههه بچه به چیز خوردن افتاد .

یعنی خندم گرفته بود در حد المپیک ولی لامصب نمیتونسم بخندم که ...ولی یه ردی از لبخند روی لبم بودش و مهسانم که های های گریه میکرد انگار عشقشو از دست داده ...

مهسان:زود باش دیگه چرا تموم نمیشه؟

-الان تموم میشه ...خب چیکار کنم که له شده

-وای ایسان میکشمت ...باز اون کرمای لعنتیتو اوردی ..

-به خدا من نبودم ...

-پس عمه ی منه که توی این خونه جک و جونور نگه میداره؟

-به خدا مهسان من نبودم ...من که همش پیش تو بودم

اوخی بیچاره ...همه تقصیرا افتاد گردن اونا ...خب من چیکار کنم ..تقصیر خودشونه دیگه ...

کِرمای له شده رو به زور از روی بدنش برمیداشتم ...بدبختا چسبیده بودن به شلوارش میکندم دمشون تکون میخورد

بعد از اینکه کارم تموم شد ایسان سریع لباساشو در اورد و رفت تو حموم ...ای کاش واسه اینم کره میزاشتم ...اه حیف شد .

رفتم تو اتاقمو دَرو بستم و افتادم رو زمین انقد خندیدم که فک کنم صورتم سرخ شده باشه ...همینجور اشکم در اومده بود دیگه انقد خندیدم که دلم در گرفته بود ...

ساعت و نگاه کردم ساعت ۱۰ بودش ...رفتم پایین و رو مبل نشستم که پری هم اومد کنارم و گفت

-کَلَک ...خیلی کاره توپی بود ...خوشم اومد ازت

با تعجب نگاش کردم یعنی من از چیزی خبر ندارم (اره جون عمه ی نداشتم)

-نگو که کار تو نیست خودم فهمیدم ...

-نخیر ..چرا چرت و پرت میگی؟

-پس عمه ی من بود که از اتاق مهسان اومد بیرون و من گفتم اونجا چیکار میکنه گفت :اومدم اتاقو ببینم ...ببین من خودم عمریه که ذغال فروشم ...منو سیاه نکنم .

-خب ...خب ...اونام شیطونی زیاد کردن ...یعنی دهن منو سرویس کردن ...

-هههههههه خوشم میاد خوب اعتراف میگیرم ..

-ببند بابا ...به کسی نگی ..

-نه ...اصلا من فضولم؟

-بـــــــرو ...پری نگیا!

-یه شرط داره!

-چی؟

-بیا منو بوس کن ...

-برو گشو بابا نکبت الاغ ...اصلا برو بگی ..پسره ی بی شرم و حیا ...

- اوه ...اوه اینو نگاه چه جو گرفته واسه خودش ...بیا پایین بزار منم بیام ...شوخی کردم بابا ...

-شوخی کردمو و کوفت . مگه بیماری؟

-نه ...

-کوفت .

-تو فقط همینو توی فرهنگ لغات فحشت داری؟

-نه بقیش به سنت نمیخوره ...هنو کوچولی ...برو هر وقت بزرگتر شدی منم فرهنگ لغتمو و در برابر تو افزایش میدم .

-مرگ من ...ولی این کوچولو حدود ۲۵،۲۶ سال از خدا عمر گرفته ..

-نه ...

-میدونم جووون موندم ...

-نه اتفاقا بهت میخوره بیشتر باشی .

-میدونم حسودیت میشه ...

-به کی به تو؟

دیگه اعصابم ته کشید ...تا حالا یه پسر اینقد پرووو به پستم نخورده بود ...کم نمی اورد ...چرا؟

بلند شدم و رفتم بالا که صداشو شنیدم که گفت:

-چیه کم اوردی؟

-برو بابا خوابم میاد ...

-تو که راست میگی ...

-من که همیشه راست میگم ..

رفتم تو اتاقمو و رو تخت دراز کشیدم و به امرو فکر کردم ...وای خدا چه شود فردا ...فرهادم که همیشه عادت داره قبل از اینکه بیاد صبحونه بخوره میره حموم ...وای یعنی فک کن ...

با همین فکرا چشام بسته شد و گرفتم خوابیدم

**

صبح اول از همه بیدار شدم و رفتم پایین ...گوهر داشت صبحونه اماده میکرد که گفتم

-گوهر جونی ...تو برو یکم استراحت کن ...من اماده میکنم .

-نه دخترم ...خودم اماده میکنم

-برو دیگه ...گوهر جونی روی منو زمین میندازی؟

بعد سرمو انداختم پایین و مثلا لووووس شدم ...ایش چقد چندش شدم من ..

-باشه ...بیا لوس نشو که اصلا بهت نمیاد

-سرمو اوردم بالا و با یه لبخند طویل و عریض بهش نگاه کردمو و گفتم :

-من چاکرتم به مولا ..

با تعجب بهم نگاه کردو و رفت .

چایی هارو ریختم و خوشکل موشکل میزو چیدم ...

جا ها هم که مشخص بود هر کی جای خودش میشست داشتم با تحسین به میز نگاه میکردم که یهو داد فرهاد در اومد که گفت :

-میکشمتون ...

همه سراسیمه رفتن بالا ...منم برای اینکه همرنگ جماعت بشم با تعجب رفتم بالا که دیدم فرهاد با بالاتنهی چرب تو حمومه ..

خندم گرفته بود یهو پقی زدم زیر خنده ...

بچه ها که با تجب نگاش میکردن ..

مهسان:چته؟

-تو دیگه حرف نزن که میدونم زیر سر توئه .

-چی؟

-د لعنتی چرا توی سر دوش کره گذاشتی؟بعد از اینکه خودمو شستم اومدم دوش بگیرم میگم خدایا چرا اب چربه؟شاید بدن من چربه که اینجوری شدم ...دوباره رفتم خودمو شستم ...دیدم نه این نمیره ..سر دوشو باز کردم دیدم کره توی سر دوشمه ..

من یهو بی زدم زیر خنده ...وای خدا

همینجوری اون میگفت و من میخندیدم ...بچه هاهم که دونه دونه میخندیدن

-ببند اون دهنتونو ...برید بیرون ...

اومدیم بیرون که فرزاد گفت :

-کلکا حالا بدون هماهنگی؟اره؟نامردا به منم میگفتین ...

ایسان :من که نبودم..

مهسان :منم نبودم

ایدان :من بودم ...من بودم

فرزاد :ببند بابا فسقلی ...

-من فسقلی نیستم ...

-برو بابا

من :عه با بچه چیکار داری؟

دست ایدانو گرفتم و رفتم پایین دونه دونه بچه ها هم اومدن پایین ..

فرشاد خیر سرم که معلوم نیست کدوم قبرستونیه ...

ایسان و فرزاد و مهسان و یهو همگی با هم اومدن و نشست سر میز ...من که نگام از زیر میز به فرزاد و ایسان بودش ...

وای خدای من چه حالی بده ...فرزاد اروم فنچونو برد کنار لبش و تا اومد بخوره تلفن زنگ زد ...ای تف توروح اون کسی که زنگ زد ...نگام رو ایسان بود که اونم اروم برد کنار لبش و خورد . ...خورد ...یهو هر چی چایی خورده بودو ریخت رو صورت فرهاد که روبه روش بود ...

مگه میتونسم خودمو کنترل کنم ...اخرشم شونه هام فقط میلرزید

ایسان :چه کوفتی ریختین توی این؟

مهسان :چیه مگه؟چیزی نیست که؟

فرزاد یهو اومد . رفت طرف چاییش و تا خورد همرو ریخت تو صورت مهسان ...توی چاییشون فلفل ریخته بودم .بچه شدم دیگه

خیر سرم به قول مامان الان باید دوتا بچه هم تو بغلم باشه ...

فرهاد :ای کوفت بخوری ...اخه بچه تو نمیتونی چایی بخوری ...مگه مرض داری اونجوری کوفت میکنی؟تازه حموم بودم...

مهسان :بمیری فرزاد ...

-خودت بمیر بابا یکی تو چاییم فلفل ریخته بود ...

کی ریخته خوب؟

نمیدونم والله

اینا مکالمه هاشون بود ...منم دیگه تونسته بودم خودمو کنترل کنم

وسایلا رو دونه دونه جمع کردم که یهو بووووومب صدا اومد ...

رفتم بیرون بچه ها هم پشت سرم دویدن ...که دیدم پرهام از نرده ها میخواسته سُر بخوره افتاده رو زمین ...منو میگی دلمو گرفته بودم و میخندیدم

-اخه الاغ بلد نیستی سُر بخوری مگه مجبوری؟

-ای ...ای ... خفه ...ای ...

-چته مگه داری میزایی؟ اینقد ای و اوی میکنی؟

-بی تربیت ...فک کنم پام شکسته باشه ...

-بهتر ...

-خفه شو پاشو بیا کمک کن بریم بیمارستان ...

-به من چه تو نامحرمی ...

-اتریسا ...بیا خدا خفت نکنه ...خدا میگه توی مواقع ضروری برید کمک کنید ...

-چرا چرت میگی خدا کی گفته؟الکی حرف میزاری تو دهنش...فرهاد برو اونو بزار تو ماشینش بیام ببرمش

مهسان :وایسا منم بیام .

-با این وضع؟

-دو مین صبر ن الان میام ...

-هی الاغ سوییچت کوش؟

-اتریسا بد دهن شدیا ...اونجا روی میزه ...

رفتم سوییچشو برداشتم و رفتم بالا ...لباسامم عوض کردم ...که دیدم مهسان تو باغه ...

سوییچو گرفتم ازش و نشستم پشت ماشین ماشینشم زانیتیا بودش .

تا بیمارستان دیگه این پرهام اعصاب مارو بهم ریخته بود از بس هی اوخ و واخ میکرد که من دیگه طاقتم طاق شد و یهو گفتم:

-دو دیقه خفه خون بگیر دیگه ...اه ... دختر میخوره زمین اینقد نق نمیزنه که تو میزنی

اونقد با داد گفتم که مهسانم پسبید به صندلی و پرهامم لال شد ...

رفتیم توی بیمارستان ...که دکتره گفت باید گچ بگیره ...

منم رفتم بیرون یه دو کیلو موز گرفتم و اومدم ...

همینجوری داشتم راه میرفتم که برگشتم دیدم یه نگهبانه پخش زمین ...به زمین نگاه کردم که معلوم نبود کدوم ادم بی فرهنگی این اشغال موزو انداخته بود رو زمین ...این نگهبانه هم پاقالو بود نمیتونست بلند شه ...حالا اون وسط من خندم گرفته بود فجیح ..

حالا مگه میتونسم خودمو جمع کنم ...نگهبانه سرشو بلند کرد که نگاش افتاد به کیسه موز من ...وای الان فک نکنه که من انداختمش؟نه بابا مگه الکیه؟

-خانوم چه وضعه ...بیا بریم نگهبانی ببینم ...

منو میگی تا اینو شنیدم عین جت دویدم ...نگهبانه هم با اون هیکلش میدویید دنبال من ...دنبال بازی شده بودش ...من بدو ...اون بدو ...اخر نمیدونم یه اتاق بود ...از اتاق پرهامم که رد شده بودم ...سریع درو باز کردم و رفتم توش ...یه نگاه انداختم کسی نبود البته همون جلو ...پشت به در وایساده بودم که تلفنم زنگ خوردش ...شماره ناشناس بودش ...

-الو؟

-الو کدوم قبرستونی موندی تو؟

-هوی ...بفهم داری چجوری حرف میزنیا ...

-خوب بابا بانو کجا تشریف بردند؟

-هیچی بابا معلوم نیست کدوم ادم بی شخصیتی پوست موز انداخته بود بعد منه خَر هم رفته بودم یه کیلو موز گرفته بودم ...این نگهبانه هم که افتاد رو زمین فک کرده من پوست موزو انداختم ...

بعد عین چی دویدم الانم توی یه اتاقم ...به مهسان بگو ببینه اوضاع افتابی یا مهتابی ...

-اوههههه بابا یه نفس بکش هی تند تند ور میزنه ...

-پرهام اعصاب منو نریز بهم ...اگه خوب بود بهم تک بنداز من بیام

-باشه ...

بعد قطع کرد ...بی شخصیت بی نزاکت ...

برگشتم ...طرف اتاق که دیدم فرشاد رو تخته بیمارستان عین برج زهر مار داره به من نگاه میکنه ...منم که با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم ...

-تموم شد؟

-فری تو اینجا چیکار میکنی؟

-بله؟

-بله و بلا میگم تو اینجا چیکار میکنی؟

-خانوم درست حرف بزن ...چه وضعه حرف زدنه ...

-فرشاد خودتی؟بروووو

-شما اسم منو از کجا میدونید؟

-ببینم تصادف کردی؟سرت خورده به جدول فراموشی گرفتی؟

-بله؟

-ای کوفت ...یعنی منو نمیشناسی؟

-باید بشناسم؟

اِوا این چرا اینجوری میکنه ...

-ببینم تو که صبح سالم بودی؟

-خانوم مگه منو میشناسی؟

-زکی ...بابا نگو منو نمیشناسی که با همین انگشتام میام تو دهنت .

یه اخم غلیظی کرد که خودمو خیس کردم ...

-خانوم برو بیرون بابا اشتباه گرفتی ...

-من اشتباه نگرفتم ...تو مگه اسم بابات داریوش نیست؟

با تعجب زل زد به من و گفت :

تو از کجا میدونی؟

-اوا یعنی چی از کجا میدونی؟

-خانوم بگو ببینم این اطلاعاتو از کجا اوردین؟

-ای خانوم و کوفت نه به اون موقع که میگفت اتریسا نه به الان خانوم خانوم میکنه ...

-تو اتریسایی؟

-پ ن پ الان من روح اتریسا اومدم جونتو بگیرم ...

زیر لب اروم گفت :

-همینه میگن زلزلس ...

منم که گوشام تیز گفتم :

چیزی گفتی؟-

-نخیر ...

تا اومدم جوابشو بدم یهو در باز شد منم که اینور پشت وایساده بودم هر کس وارد میشد منو نمیدید ...سهیل بود که با یه دست گل دوبرابر خودش اومد تو

-درود بر دوست عزیز من ...چطوری؟خوبی؟وای فرشاد نمیدونی من چقد از دست این اتریسا میخندم ...اصلا دلقکیه واسه خودش ...باور کن ببینیش یه چند تا کلمه حرف بزنه میترکی از خنده ...یعنیا باور کن من میرم خاستگاری این دختر ... اصلا خیلی باحاله ...یکمم خُل میزنه ...ولی دیونه ای به قران ...پرهام دیروز گفت :رفته توی تخت مهسان کرم گذاشته ...بعد سردوشه فرهادو باز کرده و توش کره گذاشته ...اصن این موجود روانیه چی؟اینارو با من بود؟این حرف میزد و من هی دهنم گشاد میشد ...فرشاد بدبختم که هی درجه ی دهنش گشاد میشد و با تعجب به من نگاه میکرد ...که سهیل میخواست ادامه بده که گفتم:

-غیبت اصلا کار خوبی نیستا!

***

با صدای من دیگه خفه شد و اروم برگشت طرفم و گفت :

-عه اتریسا تویی؟

تا اومدم بگم بله در باز شد و اون فرد ناشناسه اومد ولی هنوز منو ندیده بود و شروع کرد به حرف زدن

-وای فرشاد خداروشکر اومدی این سهیل الاغ ه نمتونه خودشو کنترل کنه هی میزنه زیر خنده منم که اخم میکردم دختره میگفت اختلال شخصیت داری؟ بعد خیلی دیونس خستم کرده بود دیگه به مولا ...

منم عین منگلا زل زده بودم بهشون و به سهیل که داشت ادا و اتفار در میاورد

-چته تو هی خودتو مثل منگلا میکنی؟

-اتریسا خانوم ...

-چی؟

-بله من هستم ...و الان خیلی کنجکاو

فرشاد :بهش بگید بابا که فک نکنه من کیم ...

سهیل :مطمئنی؟

-اره بگو ...

سهیل:خب اتریسا خانوم بفرمایید بشنید تا من براتون توضیح بدم ..

رفتم نشستم روی مبل .. اونم روبه روم نشسته بود

-خب میشنوم ...

-ببینید اگه موقعی که فرشاد اینجا دیدید و اون نشناختتون واقعیتش اینه که اون اصلا شمارو ندیده ...

-چی؟

-شما اجازه بدید ...بله اون اصلا شمارو ندیده راستش اون توی یه ماموریت بوده که هیچکسی خبر نداشت و از اونجایی که میخواسته کسی مشکوک نشه ...ما به جاش میومدیم ...یعنی ما ...به خودشو و اون فرد ناشناسه اشاره کرد ...نقاب فرشادو میزدیم ...و از اونجایی که کار گریمورمون خیلی خوب بوده ...هیچکس نمتونسه مارو تشخیص بده و اینکه اون موقعی که فرشاد میخندید من بودم و اون موقع هایی که اخم میکرد کمیل بوده ...پس اسمش کمیله ...

و بعد چشام گرد شد ...دهنم باز مونده و بودو همینجوری دونه دونه رو تک تکشون یه دقیقه نگاه میکردم ...بعد دوباره برگشتم رو سهیل ...

و خوب یعنی چجوری؟اون موقع که من زنگ ساختمونو زدم کدومتون بودید؟

-اولش که کمیل بود درو باز کردم ...بعد اون موقع تازه اومده بود که نقابمونو عوض کنیم و اینکه بعدش من بودم ...

–و زمانی که رو من افتادید کدومتون بودید؟

سهیل گفت :

–من بودم ...و کلا بزار برات بگم دیگه اونجاهایی که میخندید من بودم و اونجاهایی که اخم میکرد کمیل بود و خود فرشادم که در حضور شما قرار داره ...فقط اخلاقش از کمیل بدتره ...همینو میتونم بگمم ...

ماتم برده بود تا حالا اینجوری کسی به من کلک نزده بود ...

همینجوری بی توجه به اونها پاشدم رفتم بیرون از اتاق که صدای سهیل که پشت سر هم اسممو صدا میزد و هم حساب نکردم ...فقط راه میرفتم که تو راه محکم به یکی خوردم ولی نفهمیدم و سریع رفتم ...نمیدونم ولی اصلا انتظارشو نداشتم ...حالم خیلی بد بود

بدضربه ای بودش ...که یهو بیان از راه برسن و بهت بگن

اتریسا خانوم شما که خودت یه پا بازیگر بودی بهت کلک زدن ...

سرم داشت گیج میرفت ...وسط راه دستامو گذاشتم رو سرمو و فشار میدادم ...اونقد فشار دادم که دیگه جونی توی دستام نمونده بودش ...بارون نم نم میبارید و من وسط بودم ...نمیدونم دلیل این کارام چی بود ...این کارام اصلا قانع کننده نبود ...چرا؟چرا من اینکارارو میکنم؟اتریسا بیخیال باش ...بگو اینم میگذره ... اروم بلند شدم و رفتم تو ...خیس خالی شده بودم ... پرهامم اسه اسه اومد و رفتیم سوار ماشین شدیم

***

نمیدونم چرا ولی اصلا حالم خوب نبود ...شاید توقشو نداشتم ...

پرهام که پشت نشسته بود و مهسانم جلو با گوشیش ور میرفت ...

اصلا انتظار همچین چیزو نداشتم ...

واسم غیر قابل باور بودش ...

سخت بود ...من اتریسا زاهدی که همه ازکاراش تعجب میکردن و یه جورایی کلک میخوردن اون وقت خودم ...شدم یه بازیچه ...

سرم داشت منفجر میشد و اصلا هم به پام که داشت لجوجانه خودشو روی پدال گاز فشار میداد حواسم نبود ...

–اروم تر بابا چته ...

پرهام بود که میگفت از اینه بهش یه نیم نگاه انداختم و سرعتمو کم کردم ...

رسیدیم دم خونه ...

حشمت و فرهاد اومدن و به پرهام کمک کردن تا بره تو ...

مهسانم که همون اول رفت ...منم که کلا بیخیال ...

ماشینو خاموش کردمو و رفتم توی عمارت .

سوییچ و گذاشتم رو میز و با دو رفتم توی اتاقم ...لباسامو عوض کردمو و هندز فری و گوشیمو برداشتم و رفتم پشت عمارت ...

توی این چند روز که دلم میگرفت میومدم اینجا ...

یه جای دنج و خوشکل ...هیچکسم نمیومد ...

هندزفریمو گذاشتم تو گوشمو یه اهنگ پلی کردم ...

محتواش از این عشقی مشقیا بود ...

منم تو فکر بودم ...به روبه روم خیره شده بودم ...با این که نگام به روبه رو بود ولی عمق افکارم پیش حرفای سهیل بود ...

فرشاد ...پس دلیل اینکه اون رفتارارو داشت این بود ..

چون اصلا منو ندیده بود ...

تازه داشت قضیه واسم رو میشد که بعضی وقتا فرشاد میخندید ...

هههه ...خنده داره ...

صدای خش خش برگارو که زیر پای یه نفر له میشد و شنیدم و سریع برگشتم اونطرف ...

مهسانو دیدم که اومد پیشم و گفت :

-اجازه هست؟

-از کی تا حالا از من اجازه میگیری؟

یه تک خنده ای کرد و گفت :

-دختر باحالی هستی...فهمیدم که کار کرما با تو بوده ...یا فلفل توی چایی فرزاد و ایسان ...و بلایی که سره فرهاد اوردی ...

یه تک خنده کرد و نشست کنارم ...

منم که نشسته بودم رو زمین و دستامم به پشت گذاشته بودم و پاهامم دراز ...مثل من نشست و دوباره شروع کرد:

-اصلا فکر نمیکردم همچین دختری باشی ...وقتی که اولین روز دیدمت ..گفتم از این دخترای خنگی که میشه سرت کلاه گذاشت ..

-هههه اره همه همین فکرو میکنن ...

-چطور؟

-هیچی همینجوری...

دستشو به طرفم گرفت و گفت :

-ایا قبول میکنی که با هم صلح کنیم؟

با تعجب برگشتم طرفش و دستش که روبه روی من دراز شده بود

با شیطنت خاصی گفت :

-وکیلم؟

منم بیخیال قضیه پیش اومده گفتم :

-با اجازه ی بزرگترا بله ...

دستشو اروم توی دستم فشردم و که گفت :

-بچه ها بیاین اوضاع افتابیه ..

یهو همشون ریختن و اومدن ...

ایسان اومد از گردنم اویزون شد و گفت :

-اتی نوکرتم به مولا ...

-اوهو بابا توام از این حرفا بلد بودی؟

فرزاد :خوشم میاد بچه ننه نبودی...بامرامی ...

-اقا بسته تورو خدا هندونه های زیر بغلم زیادی سنگینه یکی بیاد کمک ...

فرهاد:میخوای کمکت کنم ...

-اره خدا خیرت بده ...

هممون خندیدم که ایسان گفت :

-حالا پایه بازی هستی؟

-اووف چجورم ...خیلی وقته بازی نکردم ...

همگی بلند شدیم و قرار شد که دنبال بازی کنیم ...

من گرگ شده بودم ...دیگه کل باغو گذاشته بودیم رو سرمون ..

من عین جت دویدم دنبال فرهاد که داشت میرفت طرف استخر

انقد با سرعت دویدم که نمیتونسم خودمو کنرتل کنم ...فرهاد یهو لبه ی استخر وایساد و منم که نمیدونستم یهو وایسادم که خوردم بهش و تعادلشو نتونست نگه داره افتاد توی استخر ...

بعد منم یهو حواسم نبود و افتادم توی استخر ...

بچه ها وایساده بودن لبه ی استخر و میخندیدن ...دیگه ترکیده بودیم ...توی اب میخندیدم که یهو فرزاد از اون دور دوید و اومد و یهو عین بمب پاشو جمع کرد و گفت :

-فرزاد وارد میشود ...

انقد با شدت پریده بود که همهی ابا روی بچه ها خالی شد و همشون خیس خالی شده بودند ...

بعد از اون ایسان پرید توی اب و بعدش مهسان ...توی استخر سر همو میبردیم زیر اب . دیگه انقد مسخره بازی کردیم که صدای ماشین اومد ...و سهیل و کمیل و فرشاد اومدن تو ...

تا نگاهم به اونا افتاد بی توجه به اونا سرمو برگردوندم که مهسان گفت :

-دخترا بیاید بریم استخر زیر زمین ...

-همه بلند شدیم ...یعنی من و ایسان و مهسان و ایدان ...

لباسامون انقد سنگین شده بود ...اونا هم که داشتن میرفتن تو ...

از پشت فرشادو دید زدم ...خدایی خوش استیل بود ...ولی به من چه ...

رفتیم توی استخر زیر زمین ...

-اووووف اینجارو چه خوشکله ...

-اره بابا ...میخواید دوش بگیرید برید یا نه بازی کنیم .

-نه دیگه خسته شدیم ...

لباسامو در اوردم ...لباسم سِت امریکایی بودش ..عاشق این ستش بودم ...

خیلی توپ بودش ...که یهو مهسان گفت :

-اووووف اتی عجب هیکلی داری تو دختر ...لباساتم که ...ای غرب گرا ...

-اونو که شما لطف داری ولی خواهر اینو بدون که لباسای خاک تو سری ما پرچم دشمن ماست ...

یه جور با حال گفتم که زدن زیر خنده ...

ایسان :اینو خوب اومدی ...

دونه دونه رفتیم دوش گرفتیم و گوهرم واسمو لباس اورد و رفتیم بالا ...ایدان تا فرشادو دید رفت بغلش کرد ...

فرشادم یه جور با ذوق نگاه میکرد خوب بایدم نگاه کنه ۱ ماه بود ندیده بودننشون دیگه ...

ایدان پرید بغل فرشاد و بوس و بوسکاری بعد یهو گفت :

-داداش فلشاد لباسای خاک تو سری ما پرچم دشمن ماست یعنی چی؟

وای خدا بچه خفت نکنه فرشاد یهو با تعجب گفت :

-شیطون اینو کی گفته بهت؟

-داداش داله اتریسا به مهسان گفت بعد ایسان و مهسان زدند زیر خنده ...

حالا منو میگی این وسط سرخ و سفید شده بودم ...

سهیل که سرخ شده بود و داشت لبشو گاز میگرفت .

معلوم بود داره خندشو میخوره ...من این وسط لبو شده بودم ...مهسان که داشت ریز میخندید و فرشاد با تعجب داشت به من نگاه میکرد ...که من سرمو بلند کردم...سریع اخم کرد و سرشو برگردوند ...

کیمل هم که سرشو گرفته بود یه طرف دیگه و داشت ارو میخندید ..وای خدا ابروم رفت کف پام ...

سریع دویدم رفتم بلا که صدای قهقه ی پرهام و سهیل و شنیدم ..

ای ایدان خدا خفت نکنه ...این چه حرفی بود که زدی؟

یا امام زمان ...

حالا من چجوری برم پایین؟

گرینه ۱)هیچی یه کاری کنم که چشم توی چشاشون نیوفته

گزینه ۲) اصلا بیخیال باشم و برم پایین

گزینه ۳)هیچ کدام ...

وای اتریسا خدا خفت نکنه ...اخه این چه حرفی بود پیش بچه زدی؟

خب من زدم بچه باید اینقد فضول باشه؟خب معلومه نه ...

جلوی اینه ی اتاقم بودم و داشتم به خودم فحش میدادم که تق تق در خورد ...

-بیا تو ...

مهسان بود که اومد تو ...یهو پقی زد زیر خنده ...دلشو گرفته و بود و میخندید انقد خندیده بود که اشک تو چشاش جمع شده بود

-خدا خفت نکنه مهسان ...این بچه چرا اینقد فضوله؟

-والله این ایدان هر چی که واسش نامفهمو باشه رو میاد به فرشاد میگه ...

-هی خدا ابروم رفت کف پام که ..

-اشکال نداره بابا فرشاد اونجوری نیست که یه چیزیو به روی ادم بیاره ...

-خب خدارو شکر .

-حالا تو چرا اومدی اینجا؟

-هیچی اومدم بگم پاشو بریم نهار ...

رفتیم پایین و اولین نهارو توی این خونه به خوبی و خوشی خوردیم...خدارو شکر کمیل و سهیل که اصلا نبودن ...فقط فرشاد بود که از اول با اخم غذا میخورد ...

فرشاد و فرهاد اول از همه غذاشونو تموم کردن و رفتن ...بچه هامم دونه دونه رفتن و من موندم ...

طرفارو جمع کردم که گوهر خانوم گفت :

-دخترم بده به من توبرو استراحت کن ...

-نه خانوم خانوما ...شما برو بشین ...من اینارو جمع میکنم .

بعد ظرفارم میشورم و یه شام توپ واستون درست میکنم ...

بعد هُلش دادم بیرون ...

ساعتو دیدم ...ساعت ۳ بود

-بزار حداقل کمکت کنم!

-نه برووووو

-باشه ...باشه ...

رفتف بیرون و من موندم و یه اشپزخونه اندازه خونمون ...

یه اهنگ خارجی از توی گوشیم پلی کردم و تا اخر صداشو زیاد کردم ...

اهنگ پیت بال بودش ...منم که رقص خارجیم عاالیی بود ...

اهنگ میخوند و منم با به پشت میرفتم ...رفتم طرف یخچال شبیه ربات دتسام اوردم بالا و و هی پاهامو تکون میدادم ...

بعد پنیر پیتزارو برداشتم ...با دستام موج رفتم و گذاشتم روی سینک ...

گردنمو و بالا پایین اوردم و با رقص پشت پا مایکل رفتم طرف گاز و مایتابه رو با حالت ربات برداشتم و سوسیسارو فرز خورد کردم و قارچینارو هم خورد کردم بعد با حرکت موج دستم ماهیتابه رو گذاشتم رو گاز ...

همینجوری اب اهنگ میرقصیدم و کارارو انجام میدادم ...

دیگه کل کاراش تموم شد ...اخرش یه هو پریدم بالا و یه دستمم و خم کردم و گذاشتم پشت سرم و اون یکی دستمم باز بود و به روبه رو ...

که یهو با صدای دست چند نفر برگشتم ...دیدم زهرا خانوم و بچه ها و گوهر خانوم دارن دست میزنن ...فرشادم دیدم که اخرش با اخم سرشو با تاسف تکون داد و رفت ...

اه اه این چه چندشه همون کمیل و سهیل قابل تحمل تر بودن .

فرزاد:ایول اتی باید به من یاد بدی ...چه خوشکل میرقصی؟

یه تعظیم کوچولو کردمو و گفتم :

-شما لطف دارید ...

گوهر خانوم :وای دخترم خیلی قشنگ رقصیدی ...از کجا یاد گرفتی؟

-از کوچه بازار ...

-وا؟

-با خنده گفتم :والله!

-ای بابا ..اخر من از دست تو میمیرم ..

-خدا نکنه!

زهرا خانوم :خب خب خانم خانما ببینم چیکارا کردی؟

-بفرمایید!فقط بزارید همینجا باشه بعد موقعی که میخواستیم بخوریم بزارم تو فر...

-چشم ..

-چشمتون بی بلا ...

رفتم بیرون که مهسان دستمو و گرفت و گفت بیا بریم بالا ...

رفتم بالا توی اتاقش ...اتاق شیکی داشت ...

رفتم تو که دیدم یه گیتار به دیوار اویزونه ...منم که عشق گیتار ...گیتارشم از این خوبا بودش ..

با ذوق رفتم طرف گیتار

-بلدی؟

مهسان :نه بابا اینم واسه فرهاده به زور گرفتم ازش واسه دکور اتاقم ...تو بلدی؟

-اره چه جورم ...

-خدایی؟

-اره ...

-بزن واسم .

-نه!

-چرا؟

-نه بعدا میزنم واسط ...

-خیلی نامردی ...

که یهو گوشیش زنگ خورد سریع گوشیشو برداشت و گفت :

-سلام عزیزم!

من با تعجب داشتم نگاش میکردم اینم هی قربون صدقه ی یارو میرفت ...اه حالم بد شد

این میگفت:

مرسی گلم

-...

-باشه عشقم

-...

-خب دیگه نفسم

-...

-ای بابا عزیزم باشه

اه اه توی هر جمله یه عزیزم و گلم و نفس داره ...عـــُق

کلا اصلا توی فاز اینجور چرت و پرتا اصلا نبودم ...

رو تختش نشسته بودم و سرمو با گیتارش کرده بودم ...رو سیماش دست کشیدم یاد خاطراتمون با بچه ها توی پارک افتادم ...

که سهیل اونجا بود ...معلوم نبود کمیل بود یا سهیل ...

چون اولش هی اخم و تخم میکرد ...

یاد مسخره بازیهامون با میثاق و رامین و دریا ...

ای وای گفتم میثاق اصلا یاد اون نبودما ...

-غرق نشی؟

-نه بابا شنا بلدم ...

-راستشو بگو تو چه فکری بودی؟

-هیچی تو فکر بچه های دبیرستان بودم ...یادش بخیر میرفتیم پارک و اهنگ میخوندیم ... تو چی کلک کی بود که اینهمه قربون صدقش میرفتی؟

-من ...

-لپاشو نگاه کن چه گل انداخته ...

سرشو بلند کرد و گفت :

تازه باهم اشنا شدیم ... خیلی پسر خوبیه ..

-اسمش چیه؟

-رامین ...

-عه چه خوب چند سالشه؟

-۲۸

اوا این چقد مشخصاتش با داداش من یکیه ...

اخمامو جمع کردمو و گفتم فامیلیش چیه؟

با تعجب نگام کردو و گفت :

-خیلی جالبه فامیلیش با تو یکیه ...اول فکر کردم خواهر برادرین ..بعد گفتم اتریسا و رامین بهم نمیان

هههه چه دلیل قانع کننده ای ...مگه هر خواهر برادری باید اسماشون بهم بیان؟

-هههه صبر کن ببینم ..

گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به رامین ...و گذاشتم روی بلند گو

که جواب داد

-سلام بر خواهر بی معرفت من ...چطوری خانوم کوچولوی من؟چرا یادی از این داداش فلک زده ات نمیکنی؟هان؟

این رسمشه ...حوصلم پوکید توی این خونه ...همش این تلفن به دستمه تا یکی به من زنگ بزنه اما درغ از یک زنگ .

اره جون عمت دریغ از یک زنگ ...

-سلام داداش گلم ...تو یعنی با هیچکی حرف نمیزدی؟

-نه بابا گوشیم افتاده رو مبل داره خاک میخوره ...

-اره جون عمه ی نداشتمون ...داره خاک میخوره ...پس مهسان خانوم بوقلموئه ...

مهسان با تعجب داشت منو نگاه میکرد و به صدای رامین گوش میداد ...

صدای متعجب زده ی رامین بود که گفت :

-چی؟

-نخود چی ...پیچ پیچی ... اخه الاغ اینقد من غریبه شدم که نباید بدونم داداشم با یه دختر خانوم خوشکل رفیق شده که ۱۰ سال از خودش کوچیکتره ...

-چی میگی؟

-نمیخوادالکی بپیچونی که من خودم استاد پیچوندنم ...

الان من شُرف مهسان خانوم قرار دارمو و مهسانم داره با تعجب به مکالمه ی من و تو گوش میده ...

-چی؟مهسان اونجاست؟تو اون از کجا میشناسی؟

-چی نه پیچ پیچی ...اره الان پش منه ...خوب خره این مهسان خانوم یکی از اون بچه هاست دیگه ...

-نه؟

-یه جور با صدای بلند گفت که خندم گرفت بعد من گفتم :

-اره ...

-گوشیو بده بهش ببینم ...

گوشیو دادم بهش و گفتم :

-بیا بگیرش...

-گوشیو تو دستش گرفته بود و مات و مبهوت به گوشی خیره شده بود ...

-جواب بده دیگه

با صدای لرزون گفت :

-الوو...

-الو سلام خانوم کوچولو ...خوبی عزیز

اَی این رامینه چه حرفای چندشی میزنه ...اه ...

مهسان سریع از بلند گو در اوردش و رفت تویبالکن ...منم رفتم بیرون ...

تا درو باز کردم یکی اومد توی بغلم ...

سرشو بلند کرد عه این که ایسانه

-چته چرا اینجوری میدوئی؟

-عه اتریسا ...عمم و مامان بزرگم دارن میان ...

پروازشون ساعت ۶ میشینه ..

-چی؟

-ای بابا نخود چی ...عممم داره میاد با مامان بزرگم .

-مگه کجا بودن؟

-اونا لندن زندگی میکنن و هر چند وقت یه بارم میان اینجا ..

-خب که چی؟

-ای بابا خب باید بریم دنبالشون دیگه ...باید بریم دست بوسه خانوم بزرگ ...

-چی؟بروووو ...وا چیه مگه که باید بریم دست بوسش؟

-ای بابا توام خُل میزنیا ...خوب اون بزرگ خانوادس

-خب تو چرا اینقد ورجه وُورجه میکنی؟

-دستشویی دارم خب!

-خب بیا برو ...

-اخه احمق جلوی در دستشویی وایسادی ...بیا اینور ریخت ...

راست میگه ها سریع اومدم اینور ...

البته در دستشویی بغل در اتاق مهسان بود ...

مهسان درو باز کردو گوشیو گرفت طرفم ...بدبخت سرخ شده بود ...

منم بیخیال این حرفا شدم و گفتم :

-مهسان ...قراره خانوم بزگ پروازش ساعت ۶ بشینه ...بعد ایسان گفت عمتم میخواد بیاد ...

-وای چرا اون با اون دختر افاده ایش ...یا امام زمان ...فکر کنم یه دعوای حسابی در پیش داریم ...

-چرا؟

-هیچی بابا این عمه ی ما یه دختر داره لوس و چند و افاده ای که خانوم بزرگ گفته باید با فرشاد ازدواج کنه ...فرشادم میگه من از این خوشم نمیاد ...سر این همیشه فرشاد باهاش دعواش میشه...

-هههه پس میخوان این داداش اخمو تورو زو بستونن؟

انقد با حالت خنده داری گفتم که یهو زد زیر خنده و گفت

-نترکی دختر ...اره میخوان زن بستونن

-حالا این دختر بدبخت اسمش چی هست؟

-ریتا

-ریتا؟چه اسم مزخرفی یهو بگو ریکا دیگه ...

یه بلند خندید که یهو فرهاد با شلوارک گل گلی و زیر پوش مشکی اومد بیرون و گفت :

-چته؟

ما تا سرو وضع اونو دیدم زدیم زیر خنده ...

که یهو با حالت زنونه با دستش زد روی صورتش و گفت:

-وای خاک عالم الان اصغر اقا بیاد منو اینجوری جلوی شما دوتا چش چرون ببینه ...روزگارم سیاه ...

به جور با ناز و عشوه میگفت که من ترکیده بودم از خنده ...

ایسانم بعد از قرنی از دستشویی اومد

فرهاد تا ایسان و دید گفت :

-وای اصغر اقا اومد ...خدا مرگم بده ...امشب از بغل خبری نیست این میگفت ما میخندیدم ...

ایسانم که بی خبر از همه جا عین منگلا زل زده بود به ما ...

-چتونه شما؟چرا میخندید؟

بازم زدیم زیر خنده که ایسان زیر لب گفت :

-دیونه ها ...

و رفت

فرهاد :دیدید بهتون گفتم اگه منو اینجوری ببینه قاطی میکنی؟

ای خدا ذلیلتون کنه که من امشب باید تنها بخوابم ...

خندم گرفته بود ...دیگه انقد خندیدم که اشک توی چشام جمع شده بود. با همون خنده گفتم :

-تورو...خ...دا ..خفه ...شو

خودش هم خندش گرفته بود بعد گفت :

-بزار برم یکمم عشوه بیام شاید از الاغ شیطون اومد پایین ...

بعد یه خنده ی مردونه کرد و رفت تو ...

حالا ما مگه خنده هامون بند میومد ...

دیگه بعد از یه عالمه هِر و کِر کردن من رفتم پایین که دیدم پرهام با دهن باز و موهای ژولیده و اون پاش که شکسته بودرو دسته ی مبل و اون یکی پاش شلوارش تا زانو بالا بود و با دستشم که مبل و بغل کرده بود انگار زنشه ...

خندم گرفته بود ...برای اینکه بیدار نشه ...دستمو گرفتم جلوی دهنم و اروم اروم رفتم بیرون و درو بستم و از لای در داشتم نگاهش میکردم که یهو خوردم به یکی ...چون پشتی داشتم میرفتم نمیدونم کی بود ...برگشتم دیدم فرشاده و داره با یه اخم غلیظی نگام میکنه ...

چشه این؟این چرا اینجوری نگاه میکنه؟

-خانوم حواستونو جمع کنین ...چه وضعه؟اینجارو با محله ی خودتون اشتباه گرفتین؟نه به توی بیمارستان که عین عزراییل وارد میشین ...بعد هر چی توهین بلدین میکنین...

-هوی بابا اروم برو بزار ماهم سورا شیم ...چته سگ شدی پاچه میگیری؟

اخمش که غلیظ بود غلیظ ترم شد و مچ دستمو و گرفت و گفت :

-ببین بچه ...هر چی باهات با احترام حرف میزنم میبینم که روت کم نمیشه هیچ بدترم میشه ...

بهت بگم من اعصاب ندارم ...همینجوری فشار دستش روی مچم زیاد میشد و منم از درد اخمام رفته بود توی هم

اانگشت اشارشو زد به بغل سرشو و گفت :

-ببین کوچولو ...من اعصاب ندارم ...میفهمی ...یه کاری نکن که بردارم زبونتو بیخ تا بیخ ببرم که بفهمی چجوری با من حرف بزنی ...میفهمی چی میگم که؟

ربونم لال شده بود ...یهو بی هوا گفتم :

-امپول هاریتو نزدی اینقد هار شدی؟

فک کنم وقت مرگمه ...اخه اتی تو مگه عقلتو از دست دادی؟

همینجوری فشار دستاش روی مچم زیاد میشد ...

صورتش و اورد جلو نفساش عصبی بودن ...نفساش قشنگ میخورد توی صورتم ...لباش تکون نمیخورد ولی صداش میومد

چجوری؟مگه میشه؟

-ببین بچه بهت یه بار اخطار دارم ...بفهم داری با کی حرف میزنی ...من مثل اون دوتا نیستم که هیچی بهت نگم ...پاش باشه ..خودم خودتو از دنیا سقط میکنم ...انگشت اشارشو به تهدید جلوی صورتم گرفت و گفت :

-با من یکی به دو نکن ...

اینجارو بخش بخش گفت که من مثل چی گرخیدم ...دیگه کم کم داشتم خودمو خیس میکردم ...

که دستمو و ول کرد و سریع رفت سوار بی ام و مشکیش شد و رفت ...

من که همینجوری مات مونده بودم سر جام ...این چرا اینجوری کرد؟

یعنی چی؟

به مچ دستم نگاه کردم که کبود شده بود ... صد در صد این تا چند دقیقه دیگه کبود میشه ...چون پوست حساسی داشتم ...

کبود میشد تا دو هفته جاش میموند ...

مچ دستم ذوق ذوق میکرد و قرمز شده بود ...

این یارو روانیه ...سادیسم داره ...اعصاب نداره ...

اصلا عقل نداره که بخواد اعصاب داشته باشه ...

ای تف تو ذات خرابت کنن هی ...اخه فری یالقوز تورو چه به این انگولک بازیا ...نگاه کن دست نازنیمو به چه روزی انداخته ...

رفتم بالا ...حسابی خسته بودم نمیدونم واسه چی؟ولی رفتم گرفتم کپه ی مرگمو گذاشتم

**

با صدای حرف و اینجور چیزا بعد از دو ساعت بلند شدم ...ساعت و دیدم فکم افتاد پایین ...ساعت ۹ بود ...

اووف جدیدا چقد میخوابما!

دست و صورتمو و شستم و رفتم پایین ...

یه دست به لباسام کشیدم ...نرده بهم چشمک میزد خیلی ...

رفتم روی نرده که مار پیچی و درازم بود ...سر خوردم و اخرش یه سوت بلند کشیدم واسه خودم ...

تا اومدم پایین ...سرمو گرفتم بالا که با حدود ۲۰،۳۰ تا چشم مواجه شدم ...

هنوز کمرم خم بود که زهرا زد رو صورتش و گفت :

-دختر نمیگی یه وقت بیوفتی پات بشکنه؟

من هنوز تو هنگ ادمای جدید بودم که تازه یادم اومد اینا مامان بزرگ و عمه و دختر عمه ی بچه هان ...

یه اِهن کردمو و صدامو صاف کردم ...و گفتم:

-سلام به همگی ...منو بابت این کارم ببخشید .

اوهو لفظ قلم حرف زدنم تو حلقم ..الان اگه دریا اینجا بود میگفت :

ببندبابا با این حرف زدنت

اول ایدان دوید طرفم و گفت :

سلام اتی ...دوب (خوب)دابیدی؟(خوابیدی) منو فلهاد و فلزاد و مهسان اومدیم صدات کنیم که ببلیمت دیدیم دابی!بعد زهلا دانوم گفت دیگه بیدالت نکنیم..

-سلام قربونت بشم ...اخ من فدای همتون بشم که اینهمه به فکر منین .

رفتم طرفشون یه مادر بزرگ اخمو نشسته بود روی صندلی و با ابهت خاصی یه عصا هم جلوش بود دستش روی اون بود که حدود ۷۰-۸۰ میخورد بهش ...بزنم به تخته چه خوبم مونده ...

یه سلام کردم خواستم برم جلو که دست بدم که فرهاد از پشت دستمو و گرفت و اروم گفت :

-نده

-چی؟ندارم که بدم!

یه تک خنده کرد و گفت :

-منحرف بدبخت خفه شو فقط همین .

یه زن دیگه بود که یه جوری نگام میکرد انگار ارث باباشو خوردم خیلی هم شیک و پیک کرده بود .حدودا ۴۰-۵۰ میخورد بهش ...به اونم دست ندادم ...

یه دختر دیگه بود که قیافه بانمکی داشت ..هر چند به نمکی من نمیرسه (اعتماد به سقف چه زده بالا) همسنای خود بود ...

خودش به احترامم پاشد و و دستشو اورد جلو .

ایول به شخصیت تو دختر ...خوشم اومد ازت .

منم با کمال ارامش دستشو فشار دادمو و ابراز خوشبختی کردم.

اصلا ادبیات و داری؟

یه دختر دیگه بود که یه من ارایش رو صورتش بود و خیلی هم ضایع بود ...اه اه ..

دستمو گرفتم جلوش که دست نداد .بعد منم واسه اینکه کم نیارم .

دستم که عمودی بود و کفشو به طرف زمین گرفتم و گفت :

-سوتفاهم نشه میخواستم بپرسم یه بچه اینقدی ندیدی؟

اقا تا اینو گفتم دختر یه اخم کرد و بچه ها زدند زیر خنده که داری گفت :بسه دیگه .

منم که حرف گوش کن .بعد از معارفه پاشدم رفتم توی اشپزخونه .

گوهر داشت توی سینک نمیدونم چی میشست رفتم طرفش..

یهو گوهر برگشت با تعجب نگام کردو و یه بسم الله زیر لب گفت و برگشت همون سمت .

منم که دیدم اینور بیکارم رفتم پشت خونه .

جدیدا همدم من شده .

ادد لیستامو یه دید زدم خب!به کی زنگ بزنم؟اهان!یافتم .میثاق.

یه بوق...دو بوق...سه بو..

-الو؟

-الو سلام الاغچه ،چطوری؟خوبی؟

-سلام بزمجه ...چه طرز حرف زدن با بزرگترته؟هان؟

-میثاق معلم اخلاق نشو که میام میزنمتا ...

یهو با حالت جدی گفت :

-اتریسا بی ادب شدیا؟

-هِر هِر هِر به هر کی بگی میخنده ...اصلا منو بی ادبی؟ داریم همچین چیزی؟

-بروووووووو من تورو میشناسم .باز چی شده زنگ زدی؟

-بیاااا ماهم که زنگ میزنیم انگار شاهکار کردیم همه میپرسن چیکار داری؟ ..یه جور میگی انگار من فقط واسه کار به تو زنگ میزنم .

با خنده گفت :

-خفه شو بچه ،من تورو میشناسم هر وقت زنگ میزنی میگی میثاق واسم شارژبخر ،میثاق واسم ال کن ،میثاق واسم بِل کن .

-خب بابا ...ایندفعه دلم تنگ شده بود...گفتم یه زنگی به رفیق رفقای قدیم بزنم ...

-حالا قدیمی شدیم دیگه؟اره؟رفقای جدید پیدا کردی مارو یادت رفته؟

-اره دیگه ...جات خالی اصلا باغ وحشه واسه خودش ...

-حتما توام گوریلشونی؟

-نه احمق من طاووسشونم ..

-نچایی یه وقت؟

-نچ ...خب دیگه بسه زیادی باهات حرف زدم فعلا خدافظ ...

-خیلی چیز خوری ...فعلا ..

-بی ادب .

بعد قطع کردم یادش بخیر چه روزگاری داشتیم ماها!

...

فرشاد :

صبح که این دختره رو دیدم اعصابم بهم ریخت ...اصلا معلوم نیست این چه موجودیه ...

تق تق تق

-بیا تو!

-سلام قربان اقای ملکی اومدن .

-بگو بیاد تو .

-سلام داش من چطوری گوگول؟چه خبر از عشق من اتریسا خانوم؟

--خفه شو سهیل که هر چی میکشم از دست این دختره؟

-چرا؟زبونش زیادی باز شده؟

-زبونشو که نگو ...اه اه دختره ی لوس چندش ...

-بروووو هر چی هست از اون ریتا خانوم چندش تر نیست که ...

-وای وای حرفشو نزن که امشب قراره بیان .

-جان من؟

-اره بابا اعصابم خورده .

-خب بابا قبلا پاچه میگرفتی حالا گازم میگیری؟

-ببند دهنتو باید برم فعلا .

کتمو از روی جا لباسی برداشتم و رفتم پایین .

ماشینو با االخرین سرعت میروندم . رسیدم

طبق معمول میخواستم برم جایی که همیشه میرفتم و یکمی از شلوغی ازاد بود که صدای یه دخترو شنیدم که داشت حرف میزد .

از قضا هم پسره اسمش میثاق بود .

نچ نچ نچ .فک میکردم حداقل تو ادم باشی .

همون موقع برگشتم رفتم توی حال که یهو ریتا پاشد اومد طرفم .

وای باز این دختره ی چندش اومد .

اومد و بغلم کرد و خواست لپمو بوس که صورتمو کشیدم عقب

-عه فرشاد چیکار میکنی؟

-ریتا انقد نچسب به من .

-ناراحت شدم .

– به جهنم .

یه جوری با تعجب بهم زل زد که یه آن فکر کردم فحش خار مادر بهش دادم

–وای عمه قربونت بره ...ماشالله هر روز شاداب تر میشی .

اخه عمه به فدات چرا همش سرتو توی کار مشغول کردی اخه؟

بعد اومد جلو و شالاپ شالاپ صورتمو بوسید .

–عمه جان نمیشه که علا...

تا خواستم بقیشو بگم در باز شد و اتریسا اومد تو ...

تا نگاش به من افتاد اخم کرد .

اتریسا:

بعد از اینکه یکمم حال و هوام عوض شد رفتم توی خونه که نگام به این بزمجه افتاد .چندش اورانگاتون .

خود به خود یه اخم افتاد بین دو ابرم ...که اونم بدتر یه اخم از واسه من بدتر کرد .

این دختره ریکا (همون ریتا) مایع ظرفشویی بیشتر برازندشه .

یهو عین چی بازوشو چسبید .

واه واه نخوردمش که ...

رفتم طرف اشپزخونه که یه دختره وارد شد ...

همون دختر با شخصیته که بهم دست داد .یهو گفت :

–سلام من السا هستم خوشبختم .

–سلام عزیزم منم اتریسا هستم .

اوهو زکی چه لفظ قلم حرف میزنم من .

یکم این دختره از خودش گفت .منم که خوابم گرفته بود .با اینکه خوابیده بودما ولی این دختره مخمو به کار گرفته بود .

چقد وِر میزد .معلوم نیست این بچه ها هم کدوم قبرستونی هستند.

دیگه انقد خمیازه کشیدم که بلکه بفهمه ..بابا گورتو گم کن برو دیگه اه .

فک کنم انقد خمیازه کشیدم که یه لبخند زد و گفت :

-ببخشید من خیلی وراجم .

وراجی؟وراج و گذاشتی تو جیبت گفتی برو من جات هستم .

-نه بابا اتفاقا ادامه بده .

-خب پس اهان داشتم میگفتم .

یهو چشام اندازه قابلمه شد .میگن تعارف اومد نیومد داره ها .

که یهو زهرا خانوم به دادم رسید و گفت :

-اتریسا جان میزو بچین .

ای من فدای تو بشم زهرا خانوم ...من قربونت برم که تو اینقد ماهی .

با خوشحالی وصف ناپذیری انگار منو از چی نجات داده بلند شدم.

و وسایلا رو با سلیقه و وسواس چیندم رو میز ...

اخر کارم یه سوت بلند واسه سلیقم زدم که بقیه هم اومدن .

عمه :وای زهرا خانوم گل کاشتی ...چه میز قشنگی .

زهرا:کار اتریسا جانه وگرنه من که از این سلیقه ها ندارم .

عمه:اتریسا؟

-منم .

یه جور با اکراه تو گفت که فکر کردم بوی فاضلاب میدم .

میخواستم جوابشو بدم که دیدم ایسان از اون پشت داره میگه نه نه البته همش با ایما و اشاره بود ...

ریکا:نه اصلا هم قشنگ نیست .

دیگه نمیتونسم خودمو کنترل کنم .

-بگو چش نداری ببینی چرا رو کار من عیب میزاری؟

مهسان :چرا اتفاقا خیلی با سلیقه چیده شده .

اخ من قربونت بشم .

همه نشستن تا اومدم بشینم یهو اون مایع ظرفشویی بی خاصیت گفت :

-نکنه میخوای با ما بشینی؟

-اُفت کلاس داره واسطون؟

-اره ...اخه با خدمتکار؟دایی شما همیشه با خدمتکاراتون غذا میخورید؟

هیچکی لام تا کام حرف نمیزد .

-بهت نمیخوره اینقد سوسول باشی. ولی گوگولی مراقب باش یه وقت دستم بهت نخوره که خدمتکارم ...بعد اهان تو چند کلاس سواد داری که فرق خدمتکار و پرستارو نمیدونی؟

اگه میخوای بگو خودم واسط کلاس خصوصی میزارم .بعد چون اشنای بچه هایی ارزون حساب میکنم .

اخرشم یه پوزخند زدم و ظرف غذامو برداشتم و رفتم توی اشپزخونه ...

دختره که اخرین بار دیدن از این گاوای وحشی شده بود که منم اون دستمال قرمزشم .

رفتم توی اشپزخونه و پیش گوهر با یه عالمه شوخی و خنده غذامو خوردم .

گوهر که غذاشو زود تر تموم کرد ...بشقاب خودشو برداشت و گذاشت توی سینک ...

از صدا های توی حالم معلوم بود که غذاشون تموم شده ...

منم ظرف غذامو گذاشتم توی سینک و رفتم توی حال ...

میزو با هزار زور و زحمت جمع کردم ...

البته با نگاه های خیره ی یکی روم ...ولی هر جا بود من نمیدیدمش ...

بالاخره بعد از عمری تموم شد ...

ظرفا رو گذاشتیم توی ماشین ظرفشویی ...

گوهر داشت میوه پیوه ها رو میذاشت ...منم که بیکار بودم ..

جدیدا دیگه شدم یه پرستار ...قبلا ها که همش میخوردم و میخوابیدم ...هیچ کارمفیدیم هم نمیکردم ولی الان از ایدان مراقبت میکنم ...بقیشونم که همشون بزرگن .

رفتم توی حال که دیدم ایدان روی مبل روی پای فرشاد گرفته خوابیده ...انقدرم ناز میخوابه که شبیه فرشته ها شده بود .

رفتم طرفشون که همه با تعجب به من نگاه میکردن ...

نگاه من به روبه رو یعنی فرشاد و ایدان بود .

رفتم پیش فرشاد که فک کرد میخوام چیکار کنم که یه اخم کرد .

منم یه پوزخند زدم و ایدانو و بدون اینکه دستم با پاش برخوردی داشته باشه بلندش کردم و بردمش بالا .

از روی پله ها گه میرفتم بالا .نگاه هارو که روم بود قشنگ حس میکردم .رفتم توی اتاق ایدان که یه اتاق که با دکور صورتی بود و کلی هم عروسک مروسک دورو اطرافش بود ...

یه تخت هم داشت که از این تخت بچه ها بود ...

ایدانو گذاشتم روی تخت که دیدم گردنمو ول نمیکنه ...

با سختی دستاشو جدا کردم که چشاشو باز کرد و گفت :

-داله؟

به چشاش که مثل دریا بود زل زدم و گفتم :

-جون دلم؟

-داله واسم قصه میدونی(میخونی)؟

حالا از کجام قصه در بیارم؟

خاله قصه بلد نیستم میخوای واست شعر بخونم؟

-آله!

خب خب ...اهان چند روز پیش که توی وی چت بودم که یکی یه شعر واسم فرستاد گوشیمو در اوردم ...هم میخوندم هم دستامو حرکت میدادم .درمورد رانندگیه ولی اگه نفهمیدم که ولش کن خوب به من چه بلد نیستم قصه بگم .

چراغ رو خاموش کردمو و اباژورو روشن کردم . و شروع کردم به خوندم و رقصیدن .

اگـــه یـه روز رفتی یـه جـــای دنیـــا

واسه خـودت ماشین خریدی اونجـــــا

یه چی بخر شبیه پیکـــــان بـــــاشه

صندلیاش مدل جـــوانـــان بـــاشه

وقتی کـــه پشت فـرمونش نشستـی

خواستی بفهمن کـه کجایی هستـی

اوّل کـــــار واســـــه جـلو پنجـره

یـــــه نعل اسب عـــالی یـــادت نـره

یـــه وخ خیـــال نکن حـــاجیت جـواده

اون ورِ دنیـــــــــا بـد نظـــر زیـــــــاده

تسبیـــــحتـــو بـــپیـــچ بدور شصـــتت

موبـــایلـــــتم در آر بگیـــر تـــو دستـــت

رعـــــــــــــــایت حـــق تقـــدم بـــــده

گـــــــــازو بـــگیر به هچکی ام راه نـــده

اینجا دستامو شبیه فرمون چرخوندن گرفته بودم ...ایدانم که دیگه ترکیده بود از خنده ...

نمیدونم میفهمه اصلا؟

بـا هر کی خواس جلـــو بیفته لـج کن

برو جلوش فرمـــونـــو فوری کـــج کـن

یـه دفـه مثـــل اسـب وحشی رم کـــن

روی تـمـــــوم آدمـــــــا رو کـــم کـــن

همیشه دوبلـه واستـا راهـو ســـد کن

افسر اگـــــه نبـــود چراغـــــــو رد کـن

سبقتو هر جور کـــه دلـت خواس بگیـر

از چپ اگـــــه مشکـــــله از راس بگیـــر

تـــــا می بیـنی راه نمیـرن جمـــــاعت

لایی بکش بـــــرو بـــا انـــد ســـرعت

نذار کسی تـــــــورو معـــطـل کنـــــــه

هیچکی نباید بـــا تـــو کـل کـل کنـــه

پشت چـــراغ اگه جلوت واســـــــتـادن

چـــراغ که سبـــز شد یـــهو بـــــوق بـزن

تمـــــــوم آدمـــــا بـــــه جـــز تـــو خُلن

نمیـــــــــدونن چـــــــراغ چـــــیه مُنگُلن

همه به جـــز تو دست و پـــــــا چُلُفتن

بـــــوق نـــزنی مـمکـــــنه راه نیـــفتن

راستی کـــــــــمربنـــدتو هـــیچوخ نبـند

محل نده بـــــــــه این چیـزای چـــــرنـد

هر کی کمر بندشو بسته هـــــــــو کـن

خودت فقـــط روی شکـم ولـــــــــو کـن

همینجوری کـــــه پشت رل نشـستی

بذار هـمه خیـــــــــال کنن کـــــه بستی

گشنه شدی یه مـــــوقه پشـــت فرمون

یـــه چی بذار تـــــــــو دهنت بلمبـــــون

دستـــتو بیـــرون ببـــــــــر از پنجـــــره

هر چقد آشغال داری شـــــوت کن بره

تخـمه اگـــه خوردی لُپاتـــــــــو پُف کن

پوستشو تـا هر جـــا که میره تُـف کن

–خودمم خندم گرفته بود اخه ادا و اتوارای چرت و پرتی در میاوردم ..

–داله؟

–جونم؟

–داداش فلشاد میده (میگه)ادم نباید دستشو از پنجله بیلون ببله و اشخال بلیزه (دستشو از پنجره بیرون ببره و اشغال بریزه)

–اره خاله یه وقت اینکارو نکنیا!

–پس داله تو چلا دفتی(گفتی)که دستتو بیلون ببل از پنجله ...هر چقد اشخال دالی شوت کن بله؟هان؟چلا دفتی؟

خندم گرفته بود عجب بچه ی شیطونیه ها!

–خاله اینارو بیخیال ...بگیر بخواب که فردا زود بلند شی ...

بعد از اینکه گرفت خوابید ...من بالای سرش بودم و داشتم نگاش میکردم ...

واقعا شبیه یه فرشته بود لپای سفید وتپلوش و بوس کردم و از اتاق رفتم بیرون ...

درو که باز کردم دیدم این مایع ظرفشویی به فرشاد و السا وایسادن وسط ...

بی توجه به اونا رفتم طرف اتاقم ...

درو بستم و پشت نشستم ...خیلی خسته بودم ...دلیلشم نمیدونم چی بود .

-اه اه این دختره اصلا چرا اینجاس؟که چی مثلا؟دختره ی عقب افتاده

السا :زشته ...اتفاقا خیلیم دختر خوبیه .

-چیش خوبه؟دختره ی چندش ...زبونش دو متره ...

فرشاد :بس کنید دیگه ...برید توی اون اتاق ...شب خوش

هههههه این مایع ظرفشوییه واقعا عفریته ای ها واسه خودش .

رفتم رو تخت و تا سرم با بالشت برخورد گرفتم خوابیدم ...

با صدای زنگ بلند شدم ...خوابالو گوشیو گذاشتم دم گوشمو و گفتم :

-ها؟

-...

-چیه خفه خون گرفتی؟

-...

-د بنال دیگه مرتیکه ...لال مونی گرفتی؟

-...

-هوشه نزار بیام دهنتو و سرویس کنما ..

-...

ین چرا لاله و حرف نمیزنه ...گوشیو گرفتم جلوی صورتم که دیدم عه این الارمه گوشیمه که واسه ساعت ۹ گذاشته بودم .

یهو زدم زیر خنده ...حالا نخند کی بخند ...خدایی خنده دار نیست ...

یهو در باز شد و بچه ها ریختن تو ...

مهسان :چته؟چرا یهو زرتی میزنی زیر خنده اول صبحی؟

فرهاد:راس میگه ...یکم ارومتر خیر سرت دختری باید با وقار بخندی نه یهو هِرت بزنی زیر خنده که .

خندم بند نمیومد ...با همون خنده قضیه رو واسشو تعریف کردم که اونا بدتر از من زدند زیر خنده ...

تا اونجایی که این مایع ظرفشویی .یهو از اون پشت در بلند طوری که من بشنوم گفت :خدا همه ی مریضا رو شفا بده .

منم بلند برای اینکه روشو کم کنم گفتم :

–ایشالله با هم .

یه چشم غره بهم رفت و با ناز و یه مَن عشوه رفت پایین .

مهسان :ایش دختره ی لوس افاده ای ...باور کن اگه من حال اینو نگیرم مهسان نیسم .

–کمک خواستی ندا بده ...خودم باهات هستم تا اخرش .

فرزا:خیلی دوست دارم یه حال اساسی از این دختره ی چندش بگیرم .

بعد از یکم حرف زدن و نقشه کشیدن رفتیم پایین .

رو میز صبحونه چیده شده بود ...خانوم بزرگ با همون پرستیژ پز از غرورش روی صندلی نشسته بود و داریوش و فرشاد اطرافش .

رفتم پشت صندلی و بعد از صبحونه خوردن و شوخی و خنده با بچه ها رفتیم پشت حیاط .

انقد بازی کردیم و قایم باشک و دنبال بازی و اب بازی که دیگه خسته شدیم و رفتیم تو .

مایع ظرفشویی یه جور به فرشاد چسبیده بود که انگار میخواستن ا زچنگش دربیارن ...السا هم داشت کتاب میخوند ...بقیه هم معلوم نبود کجان .

شب:

کل روز با چرت و پرت گفتنای ما و بچه ها تموم شد .

ساعت ۳ صبح بود .با بچه ها قرار گذاشته بودیم که یه حالی از این مایع ظرفشویی بگیریم .

رفتیم توی اتاق که دیدم خانوم یه بالشت گرفته بغلش و با لبخند خوابیده .

احتمالا فکر کرده اون فرشاده خخخ

مهسان وسایل ارایششو اورد از اونجایی که ما خیلی خوش شانسیم یهو به دمرو خوابید ...ای جونم ما کارمونو راحت تر انجام میدیم .

منو و مهسان با ارامش و ملایمت تمام رفتیم روی تخت دو نفره که مایع ظرفشویی روش خوابیده بود .

من مداد و برداشتم ابروهاشو پیوندی کردم ...

بعد رژ لب ۲۴ ساعته ی قرمز البالویی که به هزار زور و زحمت پاک میشد و برداشتم وکشیدم روی لبش .

از اونجایی که بچه ها گفته بودن پیش این بمبم بترکه نمیفهمه ما با خیال راحت کارمونو انجام میدادیم .

بعد مهسان نمیدونم چی بود فقط گفت رنگش ۴۸ ساعتس برداشت یه خال از بغل دماغش گذاشت .

اون وسط فرهاد و فرزاد و ایسان جلوی خودشونو گرفته بودن تا نخندن .

خدای این مایع ظرفشویی با اون قیافه ضایعش ،حالا هم که اینجوری ،جوک سالی بود واسه خودش .

وقتی کارمون تموم شد اومدیم بیرون .

بعد بچه ها گفتن که این ریکا همیشه قبل از خواب ارایش میکنه دیگه صبح دستشویی نمیره .ولی از کجا معلوم زد و خانوم دستشوییش گرفت .

صبح ساعت ۶ به همه برپا داده بودم .

ایسان توی دستشویی ،فرزاد و فرهادم بیرون دستشویی ،ماهم (منو و مهسان)توی اتاق از لای در کشیک میدادیم که سر ساعت ۷ صبح این مایع ظرفشویی اومد از در اتاقش بیرون .

فرزاد و فرهاد تا نگاهشون به این ریکا افتاد هی میخواستن بزنن زیر خنده ولی جلوی خودشونو میگرفتن .

این مایع ظرفشویی دید که این دستشویی شلوغه رفت پایین .

اخه پایینم یه سرویس بهداشتی هست .

ما اومدیم بیرون و از نرده ها پایین و نگاه میکردیم که یهو صدای جیغ چند تا زن اومد

ما هم که مثلا شوکه شده بودیم ... اصلا بازیگر خوبی میشیما!

عین جت خودمونو رسوندیم پایین که دیدم این مایع ظرفشویی داره با لبخند اونارو نگاه میکنه .

حالا من خندم گرفته بود ...نمیدونم این لبخندش واسه چیه؟

خانوم بزرگ :این چه وضعشه؟

خانوم بزرگ همینجوری که اینو میگفت یهو عمه بود و اونم یه جیغ دیگه زد .

که ریتا گفت :خانوم بزرگ میدونم خوشکل شدم .

حالا ما ترکیده بود از خنده من که دستمو گرفته بودم جلوی دهنمو و سرخ شده بودم .مهسانم ا زمن بدتر .

فرهادینا هنوز بالا بودن .که اونام اومدن پایین و تا به قیافه ی ریتا نگاه کردن زدن زیر خنده .

خانوم بزرگ:دختره ی چش سفید ..چرا اینجوری کردی خودتو؟

–وا خانوم بزرگ دیشب اینهمه وقت گذاشتم تا اینجوری کنم خودمو ...میدونم خیلی خوشکل شدم شما از بس مغرورید نمتونید بگید .

عمه :خفه شو دختره ی پروو برو قیافتو ببین بعد همچین حرفیو بزن .

یه قر به گردنش داد و گفت :همتون گند اخلاقین .

بعد با ناز و عشوه رفت توی اشپزخونه .

ما هم که مثل این دالتونا دنبالش میرفتم .توی اشپزخونه گوهر و زهرا و فرشاد داری پشت میز نشسته بودن .فرشاد که پشتس به ریتا بود .

گوهر تا سرشو اورد بالا یه دونه با دستش محکم زد رو لپشو گفت :

-وای خدا مرگم بده ...اول صبحی چرا خودتو شبیه جن کردی؟استغفر الله ...

بعد هی زیر لب ایه های قران و میخوند و رو سر ریتا فوت میکرد .

من که دیگه نمیتونسم خودمو کنترل کنم .

دستمو برداشتم و یه نفس عمیق کشیدم و ولی این خندم مگه بند میومد ...به زور جاشو به یه لبخند گَل و گشاد دادم .

فرشاد هنوز اینو ندیده بود .

داریوش که تا نگاش به ریتا افتاد هر چی چایی توی دهنش بود و ریخت بیرون و زد زیر خنده .

که ریتا گفت :وا دایی؟چرا میخندی؟ادم وقتی خوشکل میکنه که نباید اطرافیان بهش بخندن!.

منو میگی دیگه عینه ماشینی که بنزین نداره هی تِر تِر میکردم که یهو

فرشاد با همون چایی که دستش بود با یه حالت خیلی جیگری برگشت و تا قیافه ی مایع ظرفشویی رو دید هر چی چایی توی دهنش بودو و ریخت روی صورتش .

من که دیگه نمتونسم خودمو کنترل کنم زدم زسر خنده .

فرشاد :این چه ریختیه؟

-وا فرشاد یه حرفی میزنیا ...

فرشاد دستشو گرفت و بردش توی دستشویی و درو باز کرد و انداختش تو و گفت ببین خودتو .

تا نگاش به خودش افتاد یه جیغی کشید که تا اون سرش ناپیدا بود .

ما که همینجوری داشتیم میخندیدم که داریوش یه چش غره بهمون رفت و گفت :

-این کارتون اصلا درست نبود .

بعد یه نگاه به من کرد و گفت :

-اتریسا تو که ۲۰ سالته خجالت بکش .

منم سرمو انداختم پایین و بچه ها هم از بزرگ به کوچیک دنبال من راه افتادن و رفتیم تو حیاط .تا پامونو از خونه گذاشتیم بیرون زدیم زیر خنده .

فرزاد :وای...خدا ...دختره ...میگه ...خوشکلم...اخه گوریل ...تو کجات ...خوشکله؟

همینجوری با خنده حرف میزد .

اصلا دیگه مرده بودیم از خنده .که در باز شد و فرشاد اومد بیرون .

ما هم تا فرشاد و دیدم عین چی لال شدیم .بعد مشخص بود بچه ها هم ازش حساب میبرن .

ولی فرشاد اومد جلوی رومون و با یه اخم غلیظ .

منتظر یه داد حسابی بودم ..خوب بایدم منتظر باشم وقتی زدم نامزد یارورو قیافشو شبیه جن کردم .توقع چی دارم خوب؟بیاد بوسم کنه و بگه اتریسا خانوم چاکرتم به مولا!خیلی گلی!اصلا همچین توقعی باید داشته باشه؟

اومد جلو و انگشت اشارشو به حالت تهدید گرفت طرفمو و گفت :

-کارت خیلی با حال بود .

منم که چشامو بسته بودم .فک کردم الان میاد دک و پوزمو میریزه بهم .

اروم یه چشمو باز کردم که دیدم یه نیمچه لبخند گوشه لبشه .

بعد سریع روشو برگردوند و رفت . اه بیشعورمیذاشتی لبخندتو ببینم دیگه اه عوضی

تا رفت یه نفس بلند کشیدم .رومو کردم طرف مهسانینا که با لبخند داشتن نگام میکردن .

-چتونه؟

-فک کن فرشاد وقتی ازت تعریف کرده یعنی چی؟

یه جوری نگام میکردن انگار چیکار کردم .

-برو بابا این داداش توام معلوم نیست چجوریه .یه روز افتابیه یه روز مهتابی.

فرهاد:منظورت طوفانیه دیگه؟اره؟

بعد پشتش زد زیر خنده .خندم گرفته بود .

-همون توام هی غلط دیکته ای بگیر .

رفتیم تو که دیدم ریتا هم همزمان با ما اومد بیرون .ولی قیافشش تغییر نکرده که هیچ بدترم شده رژ ۲۴ ساعته که زده بودیم تمام دوره لبش پخش شده بود .

اون مدادی که ۴۸ ساعته بود. هم تمام رنگاش قاطی شده بود ..ابروهاش داغون شده بودم .

عین اگزوز هِرت هِرت میکردم .که گفت:

–این کارتون بی جواب نمیمونه .

که فرهاد م شصتشو بهش نشون داد و گفت :

–بیا

ریکا هم با انزجار روشو برگردوند و رفت .

–لایک داری هوارتا .

فرهاد :چاکر شوما .

–با تو نبودم که ...مهسان اون چی بود؟واسش خال گذاشتی؟

–نمیدونم والله ...یه روز بود با بچه ها رفته بودیم بیرون .رفتیم توی یه مغازه که از این لوازم شوخی ها میفروشه. بعد گفتیم یه چیزی داری که ماندگاریش زیاد باشه؟رنگش بمونه که اونم اینو داد .

–ایول خیلی باحال بود ...یادم باشه از اینا بخرم .

رفتیم سر میز نشستیم .این ریتا هم جلوی من نشسته بود .منم تا سرمو میاوردم چایی رو سر بکشم نگام به این میافتاد خندم میگرفت .

اخه شبیه دلقکا شده بود .اه یادمو رفت نکوک دماغشو قرمز کنیما .

حیف شد .

السا هنوز نیومده بود .

این دختره هم خوابش سنگینه ها!ولی خداییش دختر خوبی بود .

بیا حلال زاده وارد میشود .

همینجوری که با دستاش چشاشو میمالید .یهو نگاش به این ریتا افتاد .

–تو چرا اینجوری شدی؟

یعد زد زیر خنده .

–وای فقط باید اون نوک دماغتم قرمز میکردی .بعد میرفتی سیرک با کله قبولت میکردن .

هههه چه همفکریما ...چایی پریده بود تو گلوم و هی سرفه میکردم .

که مهسان چند بار محکم زد توی کمرم که ناقص شد .

-بی وجدان چه وضعه نمیتونسی اروم بزنی .

سرم پایین بود و نمیدیدمش .ولی هنوز داشت میزد .وا این چشه .

سرمو بلند کردم ببینم این چشه .که دیدم همینجوری که دستش داره کمره نازنین منو ناقص میکنه .سرش پایینه و شونه هاش میلرزه .

خاک تو سرش کنن .نگاه چجوری میخنده؟

-هی بسه بابا ناقص کردی منو .

دستشو برداشت .چشاش از بس خندیده بود اشک جمع شده بود

-ببخشید ...حواسم نبود ...

ریکا هم بلند شد و با ناراحتی رفت .

جهنم ...دختره ی پرووو انگار از دماغ فیل افتاده .

بهو در با صدای بلندی باز شد و پرهام وارد شد و با داد گفت :

-سلام بر اهالی...

تا اومد بقیشو بگه نگاش به این مایع ظرفشویی افتاد و زد زیر خنده .

خنده های اینم که تمومی نداره ..دلشو گرفته بود و میخندید.

-وای خدا ...خیلی خوشکل بودی که خودتم اینجوری کردی؟

بعد دوباره زد زیر خنده .

این مایع ظرفشوییم که انگار به کونش بَرخورده بود .بلند شد و رفت .

خوب حقم داره بچم بایدم ناراحت بشه خووو.

منم که تحت تاثیر این وجدان مثبتم قرار گرفته بودم گفت :

-بسه پرهام .

حدود دوروز بود که این بشر گچ پاشو باز کرده بودم .

-به به سلام بر بانوی من چطوری؟خوبی هلو؟

-ببند بابا گلابی!

-اه ببین خیلی بی احساسی من اینهمه واسه تو احساسمو خرج میکنم .اونوقت تو اینجوری با من رفتار میکنی؟فردا میرم طلاق میگیرم .

من دهنم همینجوری داشت باز میشد ...این چی بلغور میکنه .

از یه ور خندمم گرفته بود .

ببند دهنتو پری ...زیادی بهت فشار اومده نمیدونی چی میگی!

-عه چرا احساسات منو له میکنی؟

-سلام!

با صدای سلام السا پرهام برگشت و یه اخم کرد و بعد رفت . این چش بود؟وا خاک تو سرش .

السا هم که کامل معلوم بود ناراحت شده ،برگشت رفت .

رومو کردم سمت مهسان گفتم چشونه؟که شونه شو انداخت بالا یعنی نمیدونم .

ساعت و دیدم حدود ۷یا ۸ بود .فرهاد و فرزاد همه ی بچه ها رو از جمله :من ،فرشاد ،پرهام،السا،مهسان،فرزاد،خودش،ایسان،مایع طرفشویی ،اهان یادم رفت سهیل و کمیلم اومده بودن .

سهیل که یه جور خاصی نگام میکرد نمیدونم چه مرگش بود .

به پیشنهاد فرهاد .قرار شد که جرئت و حقیقت بازی کنیم .

هممون گرد نشستیم .دور اول خود فرهاد چرخوند ،که سرش به مهسان افتاد تهش به سهیل .

سهیل:اوم ...خب خب جرئت یا حقیقت؟

مهسان :از اونجایی که از روح خبیقت خبر دارم حقیقت!

سهیل :خب ،جدیدا خیلی با گوشیت ور میری!راستشو بگو؟کسیو زیر سر داری؟

من با ذوق و شوق و یه لبخند که مخصوص بود داشتم نگاشون میکردم .

این لبخندامو هر وقت میثاق یا رامین میدیدن .میگفتن:نمیتونن کنترلشونو نگه دارن .میومدن لیپو گاز میگرفتن .

مهسان :خب ...اره

سهیل :ای جونم ...مشخصات کامل و اسم و نام خانوادگی و چند سالشه و قیافش چه شکلی؟

-اوه ...این که خودش چند تا سواله؟

سهیل :اتریسا خانوم شما به ما کار نداشته باش .

خیلی شیک یعنی خفه شو دیگه .

مهسان همه ی مشخصاتو گفت و سهلینا هم کلی مسخرش کردن .

که موبایلم زنگ خورد .

به اسم رو موبایلنگاه کردم .(خنگول جونم) حدس میزنید کی باشه؟

خب معلومه سیناس دیگه .

با لبخند زل زده بودم به موبایل که سهیل گفت :

–اووووو چه با لبخندم زل زده ...شیطون شدیا .

–خفه .

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت :چشم .

–الو!

–سلام انگل جامعه ،چطوری؟خوبی؟خبری نمیگری؟تو خیابون بودم یه رفتگررو دیدم یاد تو افتادم .

بی توجه به موقعیتی که توش بودم شروع کردم به حرف زدن .

بی توجه به موقعیتی که توش بودم شروع کردم به حرف زدن .

–اخه زباله ی تَر من انگلم یا تو؟اصلا من انگل تو چی اسکاریس هی توی دل و روده ی مردم کاراتو میکنی؟...خیر سرت تو خبر میگیری اخه الاغچه؟از اون موقعی که اومدم یه زنگ نمیزنه!معلوم نیست چه غلطی میکنی،سر و گوشت میجنبه ها .

بعد اخه کپک رفتگر تو خیابون دیدی یاد من افتادی؟اره؟احمق بیام رفتگر نشونت بدم؟

–اوه اوه خانوم کی میره این همه راهو ...اروم تر بابا .هیچی بابا یاد موقعی افتادم که با هم رفتیم توی یه خیابون .بعد از دوتا رفتگر جاروهاشونو گرفتیم ...بدبختا فکر کردن دیونه ایم .

یهو زدم زیر خنده و گفتم :

–وای سینا اونو نگو که یادم میافته اوقم میگیره ...تقصیر توئه خره دیگه!شرط بستی که بریم از دو تا رفتگر جارو بگیریم ...خیابونو جارو بکشیم ...

باور میکنی از اون موقع بچه های محل منو به عنوان رفتگر میدیدن؟

–هههه خفه شو .یادم میافته بوی اشغال میاد تو مخم .کجایی؟

–الان خونه ی اونی که کار میکنمم دیگه!

–جان من!دختر مختر نداره اونجا یکیشو واسم جور کنی؟

–سرم پایین بود و بالا گرفتم که دیدم هفت هشتا کله و چشم دارن با تعجب منو نگاه میکنن .اب دهنمو و قورت دادم و گفتم :

-بعدا بهت زنگ میزنم ،فعلا!

-هی چت شد تو؟

بی توجه تلفنو قطع کردم .که یهو همهشون زدن زیر خنده .

فرهاد :خدایی ...تو ...رفتی جارو از رفتگر گرفتی؟

همینجوری با خنده میگفت بقیه هم میخندیدن ...فقط بینشون ریتا و فرشاد بودن که نمیخندیدن .

-اره ...این سینا عوضی شرط گذاشت دیگه .

سهیل :سینا کیه؟

ریتا :نچ نچ ...اخه اینو چجوری قبول کردین؟

همه یه جوری نگاش کردیم که خودشو خیس کرد و لال شد

-سینا یه موجود دیونه و روانیه ...اصلا ولش کن نگم بهتره .

کمیل :همونی که جلو در اومد بهت گفتی .خانومی چرا اینجایی؟

-اره ...افرین به عقلت که از این سهیل بهتر کار میکنه .

سهیل :عه من کجام ناقصه؟

فرزاد :بریم بقیه ی بازی دیگه!

این دفعه مهسان چرخوند که افتاد که به پرهام و کمیل افتاد .

پرهام :خب خب اقای کمیل جرئت داری جرئت و انتخاب کن!

کمیل :جرئت!

پرهام :خب ...خب ...باید بری از شیلنگ دستشویی قشنگ سرشو کنی تو دهنت و اب بخوری .

تا اینو گفت همه با هم گفتیم اَه .

-خیلی چندشی پرهام .

پرهام :لطف داری .

کمیلم مجبوری رفت و دستشویی و شیلنگو کرد تو دهنش و ازش اب خورد .

وای که من داشتم بالا میاوردم که سریع اومدم بیرون .

که دیدم فرشاد و ریتا همونجا نشست رو زمین .

منم اومدم نشستم که فرشاد نگاش به من افتاد .که من سرمو بدون ضایع بازی انداختم پایین .

دیدم بغل گوشیم این چراغه هی سبز میشه .

برداشتم دیدم پیام اومده واسم .بازش کردم دیدم این بشرسینائه .

-(بیشور نفهم ...نمیدونی وقتی میخوای با یه ادم با شخصیت حرف بزنی نباید عین گاو گوشی رو خاموش کنی؟هان؟ادب بهت یاد ندادن؟اخه الاغچه .۱۳ سال ازت بزرگترم .هنوز یاد نگرفتی که چطوری باید رفتار کنی؟بزار به زن عمو بگم!اگه به زنعمو نگفتم .یه آشی برات نپختم .)

اینارو اس داده بود ...یه تک خنده کوچیک اومد رو لبم که صدای این مایع ظرفشویی رفت رو مخم .

-ماشالله مردم ادعای پاکی دارن ...ولی کو؟حد اقل حفظ ظاهر کنن!اینقد ضایع توی ملع عام نگن که اره ماهم این کاره ایم .

-اولا به تو هیچ ربطی نداره که من چه غلطی میکنم ...بعدشم .حداقل من دورو نیستم که پیش بقیه یه جور باشم پیش بعضیای دیگه جور دیگه .

ظاهر و باطنم یکیه ...بعد تو که علاقه ی زیادی داری که تو کار مردم دخالت کنی؟برو کار خودتو درست کن!

دختره ی پرووو!عه عه خودم اونروز دیدم یعنی شنیدم که اول با یه پسره پشت تلفن حرف میزد بعد اون که قطع کرد یکی دیگه زنگ زد ...جالبش این بود گفت:به خدا من فقط با تو رفیقم ...الکی قسمم میخوره .

دختره ی چندش .

دیگه هیچی نگفت تا بقیه هم اومدن ...این فرشادم که اصلا بوقه سیب زمینی بی رگ .اینهمه چیز به نامزدش گفتم کَکِش نگزید .

چند دست دیگه بازی کردیم .که اصلا این قصد نداره به ما بیافته .

فرزاد داشت میچرخوند که چرخید و چرخید ...تا این که به من و فرشاد افتاد .

اخ جونم یه حالی ازت بگیرم که خودت بمونی توش .

-جرئت داری جرئت و انتخاب کن .

اینو گفتم که یکم تحریکش کنم که جرئت و انتخا ب کن .

فرشاد :جرئت!

-خب ...خب .اق فری .

یه جوری نگام کرد که سریع درست کردم و گفتم :

منظورم اقا فرشاد بود .که همه زدن زیره خنده .

-خب ...شما باید بری .توی چهار راهه ولنجک ...ما اهنگ میزاریم توام میرقصی .

همه زدن زی رخنده .ولی فرشاد با اخم و تعجب نگام میکرد

-چی کار کنم؟

-برقصی دیگه!

-برو بابا ...مگه من ابرومو از سر راه اواردم که توئه الف بچه بیای سر یه بازی مسخره از بین ببریش .

بعد بلند شد .که من بلند داد زدم .

-بگو کم اوردی دیگه .

همونجا سر جاش وایساد و گفت :

-باشه میرقصم ..

همه گفتیم .

-او

نشست و با یه نگاه خشم الود بهم نگاه میکرد .

فرشاد بطریرو چرخوند که افتاد به من و سهیل .

-خب جرئت یا حقیقت؟

-جرئت!

همشون با هم گفتن :او

-کوفت .

سهیل :خب ...خب هر چی میتونم بگم؟

-فقط مسئله بی ناموسی نباشه که شرمنده .

همه زدن زیر خنده که مهسان یه بشگون ازم گرفت و گفت :

-خیلی منحرفی .

خندیدم که سهیل گفت :دستمو بوس کن!

-چـــــــــی؟

-انقد بلند گفتم که عمه و خانوم بزرگ و بقیه هم برگشتن طرف ما .

به فرشاد نگاه کردم که یه نیشخند کوچولو گوشه لبش بود ..

سهیل :زود باش دیگه .مسخره بازیم در نیار ...حالا خوبه نگفتم بیای بوسم کنی!

وای یعنی چی؟یعنی من دستشو بوس کنم؟تو خواب ببینه همچین چیزیو.

فرشاد :چیه کم اوردی؟

همچین با تعنه و کنایه و پوزخند گفت .که میخواستم برم خفش کنم .

–نه کم نیاوردم ...از دراوردن حرص بعضیا هم که شده من بوسش هم میکنم .

چشاشو گرد کرد ...بعد یه پوزخند زد و گفت :منتظرم .

ای اتریسا بمیری ...اخه من چجوری اینو بوس کنم؟وای خدا گناهه که!

خدایا غلط اضافی کردم ...چیز خوردم ...دیگه از این غلطا نمیکنم .

سهیل با شیطنت منو نگاه کرد و گفت اخ جون یه بوسم میگیریم .

منو میگی با حالت زاری داشتم نگاش میکردم ...

ای تف تو روحت فرشاد ...بمیری ...ایشالله بری زیر تریلی ۱۸ چرخ ..خودم بیام با کارتک جمعت کنم .

اخه بیشعور غیرتت کجا رفته؟اه اتریسا توام یه چیزی میگیا!این واست تره خورد میکنه که بخواد غیرتی بشه؟

رفتم جلو و و انگشتمو به طور محسوس گذاشتم رولبم و گذاشتم رو لپش ...بدون اینکه لبم با لپش برخورد داشته باشه که یهو گفت :

–عه قبـــو...

تا اومد بقیشو بگه یه دونه زدم تو پهلوش که درد گفت :اخ

–سهیل جان خفه شو لطفا!

سهیل دهنشو اورد بغل گوشمو و گفت :من میبینمت تورو دیگه!

یه نگا بهش کردم که چشمک حوالم کرد.

چند دست دیگه بازی کردیم که السا به پرهام گفت پاشو بوس کنه!.

فرزاد به ایسان گفت :جوراباشو بشوره .

اصلا یه چیزایی میگفتن که با اخرین چرخش ...

من تازه فهمیدم که الان باید وصیت کنم روی سنگ قبرم چی بنویسن .

یا خدا به فرشاد افتاد که با یه حالت شیطونی داشت منو نگاه میکرد ...

ای بمیری با اون چشای لجنیت که مثل جنگل امازون میمونه ...

اتریسا حرف نزن کجای اون چشا شبیه لجنه؟چش به این قشنگی؟

اب دهنمو قورت دادم و و با ترس و لرز به فرشاد نگاه میکردم ..

هیچکس هیچی نمیگفت ،همه لال شده بودن ...

صدای نفسا هم به سختی شنیده میشد .

-خب.

تا اینو گفت همه یه نفس ازاد کردن و دوباره یه نفس گرفتن .

ای بمیری دِ حرف بزن دیگه لعنتی ...مردم و زنده شدم .

-تو ...

یه حرف میگفت ...۵ دقیقه صبر میکرد .

-تو ...باید ...

چشام داشت در میامد .وای خدا الان نگه پیشش بخوابم!نه غلط کرده پسره ی بیشور .

من تو جدال خودم بودم که با ارامش و ریلکسی گفت :

من تو جدال خودم بودم که با ارامش و ریلکسی گفت :

-توام باید بیای با من سر همون چهار راهی که گفتی!یعنی ولنجک .با من تانگو برقصی .

چشام اندازه پرتقال تامسون شده بود .

یعنی چی؟من با این گوریل برم تانگو برقصم؟همچین چیزی امکان داره؟

-چـــــی؟

-ترسیدی؟

-نخیرم .ولی تو پسری من دخترم .

-اشکال نداره!پس ساعت ۱۲ شب سر چهار راهه ولنجک با هم .

انگشت اشارشو اول گرفت طرف خودش بعد طرف من .

-من و تو تانگو میرقصیم!اوکی!

مهسان اروم بغل گوشم گفت :

-کارت در اومد اتریسا!

-دخلم در اومده!اخه من با این گوریل چجوری برقصم؟

-هوی هوی داداش به این خوش هیکلی کجاش گوریله؟

-خب بابا توام .

چشامو شبیه گربه شرک کردم ...اخه هر وقت سینا و رامین و میثاق یه چیز میگفتن ...با این کارم ،میگفتن ..خب بابا نمیخواد انجام بدی .

شاید رو اینم تاثیر گذاشت .

بهش زل زدم که اونم بهم زل زده بودم .

اخماش اروم اروم باز شد ...

وای خدا نتونسم از پوزخند بی موقع رو لبم جلوگیری کنم .

داشت وا میدادا ، اخه پوزخند ،الان باید میومدی رو لبم؟

دوباره اخم کرد . گفت چشاتو اونجوری نکن نظرم عوض نمیشه!

ای خاک تو سرت کنن اتریسا که نمیتونی دو دقیقه اروم بگیری .

سهیل اومد بغلم و گفت :

-خودت کردی که لعنت بر خودت باد .

-سهیل ببند الان اعصابم خط خطیه ...تو دیگه روش درجا نزن .

-اوهو چه اعصابی!خو خره اون شرطو نمیبستی چی میشد!

-نمیدونم بابا فکر کردم اینم مثل بچه های خودمو پایس ...فکر نمیکردم اینجوری باشه .

نگاه فرشاد روی من زوم بود و منم داشتم به روبه رو نگاه میکردم .سهیلم دم گوشم هی وِز وِز میکرد .

-اخه مگه با اون اخلاقاش نفهمیدی اینجوریه!

برگشتم طرفشو گفتم :نه بابا از کجا میدونسم که این اقا بی جنبه تشریف دارن؟

ببند نیشتو چه نیششم شله!

داشت با لخند منو نگاه میکرد .

سهیل :اه نمیزاری دو دقیقه بخندیما!

-اخه اونجوری!سوسک با لخندت میمیره .

-عه لبخند به این جیگری .

یه لبخند زد که دوتا چال افتاد رو گونش!

بی هوا دستمو کردم تو چال گونش . و گفتم :

-اخی من انقد از اینا دوست دارم!

هنوز دستم روی گونه ی سهیل بود .همه داشتن با هم حرف میزدن .

کمیل و پرهام .السا و مهسان و فرهاد و فرزاد .

منم که با این بشر .ریتا هم چسبیده بود به فرشاد .

سهیل با تعجب منو نگاه کرد ...که سریع دستمو از رو گونش برداشتم و گفتم :

-ببخشید ...حواسم نبود!

یه لبخند دختر کش زد و گفت :

-اشکال نداره ...این چالو میدم به تو ...هر وقت خواستی دستتو بزار توش .

منم یه لخند متقابلا زدم ...از اون لبخند خوشکلا که هر وقت میزدم سینا میگفت :

-وای قرص قلبم کجاست!

لبخند و که زدم ..لباش که خنده داشت ..لبخندش محو شد و چشاش رفت سمت لبام و خیره موند .

نمیدونم چرا نمیتونسم حرفی بزنم ..

واسه هر کی که اینجوری نگام میکرد یه جواب تو استینم داشتم .

بعد یه دقیقه که خیره شده بود ...دستی رو دیدم که رو شونش نشست .

سهیل به خودش اومد و سریع و دستپاچه گفت :ببخشید حواسم نبود .

و رفت .به پشت سرش نگاه کردم که دیدم فرشاده .

واسه اولین بار ازش ممنون بودم .

یه نیم نگاه کوتاه بهم انداخت و رفت .

همونجوری نشسته بودم و به رفتارای سهیل فکر میکردم ..

دیگه ندیدمش تا ساعت ۱۱ .

زهرا خانوم مارو برای شام گفت :که همه با کله قبول کردیم .

من نشستم وسط فرهاد و مهسان .این دوتا هم مشکوکنا .

معلوم نیست باز چیکار کردن که دارن اونجوری به ریتای بدبخت نگاه میکنن .

اروم در گوشش گفتم :باز چیکار کردین؟

مهسان یه لبخند زد و هیچی نگفت .

رو کردم به فرهاد و گفتم :الاغ چیکار کردی باز؟

بازم لبخند زد و هیچی نگفت .اینا مشکوکنا .

ریتا قاشق اولو خورد هیچ اتفاقی نیوفتاد .

همینجوری خورد دیگه هیچ اتفاقی که نیوفتاد .منم بیخیال شروع کردم به غذا خودرن .

تا دومین قاشقو خوردم یهو سرفه ی یکی بلند شد .

مهسان و فرهاد که سرشون پایین بود با لبخند سرشونو بلند کردن .

ای خدا با فرشاد بدبخت چیکار کردن؟

مهسان که تا دید فرشاد داره سرفه میکنه رنگشو باخت و زیر لب گفت .

-این چرا اون غذا رو خورد؟

-مگه چی ریخته بودی توش؟

-فلفل!

یهو بلند گفتم :

-فـــــــــــلفـــــــــــل؟؟

همه ی نگاها برگشت سمت من که گفتم :

-فلفل میخواستم .

و یه لبخند مصنوعی زدم .

فرشاد منو داشت نگاه میکرد ...زیر نگاهش با عرق و یه عالمه استرس غذامو کوفت کردم.

وای خدا خفت نکنه مهسان این چه کاری بود کردی؟حالا فکر نکنه من تو غذاش فلفل ریختم .

ساعت ۱۲ شده بودم .که پرهام گفت:

-بچه ها ساعت ۱۲ شده وقتش رسیده که جرئتتونو نشون بدین .

تا اینو گفت :

-نگام افتاد به فرشاد .

اونم داشت به من نگاه میکرد .یه پوزخند زد و برگشت رفت توی حیاط .

همه رفتیم توی حیاط سر اینکه چند تا ماشین بیارن و کی با کی بره بحث بودش .

تلفن توی دستم لرزید .

از جمع دور شدم و رفتم پشت باغ که همیشه میرفتم .

دریا بودش که داشت زنگ میزد .

-الو!

-الو سلام الاغ کجایی؟میتونی بچه هارو بپیچونی؟ما با رامین و میثاق و سینا اومدیم چهار راهه ولنجک ...بیا اونجا با بچه ها قراره بریم پاتوق .

-یا امام حسین ...دریا تورو جَدِت اونجا نرو .

-چرا؟چته!واسه چی نریم؟

-دریا بدبخت شدم ...امروز با بچه های اینجا داشتیم جرئت و حقیقت بازی میکردیم بعد همون پسره بود که تو میگفتی جیگره ...ای الهی که گیر کنه تو حلق زنش ...الهی که بره زیر تریلی خودم بیام با کارتک جمعش کنم .

-ای بابا حالا نفرین میکنه چی شده خب؟

--بابا منه خر بهش گفتم که بره توی چهار راهه ولنجک برقصه .

-بعد که به اون افتاد اونم گفت توام باید بیای با من برقصی و اونم چی تانگو .

یهو داد زد .

-چـــــــــــــی؟

-نخود چی ...دریا تورو هر کی که دوست داری ...رامینو بردار ببر از اونجا .

وای میثاقم که هست!ای خدا سینا رو چیکار کنم .

-خب ...خب من یه جوری جورش میکنم .

-من به فدای تو ...توی عروسیت جبران میکنم ...اصلا خودم واست یه شوهر خوشکل میگیرم .

-خب بابا داری چرت و پرت میگی ...اگه درست شد بهت خبر میدم .

گوشی و قطع کردم و گفتم :

-ای تف تو ذاتت فرشاد ...ببین منو تو چه دردسری انداختی؟

خب من بودم دیگه اخه اون بدبخت که تقصیری نداشت!

-خوبه خودتم میدونی .

-با ترس برگشتم طرفش .

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-به خودم ربط داره که چیکار میکنم .

داشتم میرفتم که گفت:

-خوشم میاد با چند نفر هستی ...بعد جالبیش اینه که همشونم همو میشناسن!

برگشتم طرفش ...این چی داره بلغور میکنه واسه خودش .

-ببین اقا پسر ،هیچی بهت نمیگم پرووو نشو ..اینا یی که میبینی من هی اسمشونو میارم ...سن بابام سن دارن ...بعد رامین داداشمه و سینا پسر عمومه .

فکر نکنم که به شما ربط داشته باشه که من چجوری باهاشون حرف میزنم .

بعد میثاقم ..همیشه مثل داداشم بوده و هست .پس اینایی که داری هی پشت سر هم میگیو برو به اطرافیانت بگو و در مورد هرکس زود قضاوت نکن .

هوووف نفسم بند اومد چقد تند تند حرف زدم .بدبخت چشاش شد اندازه هلو.

بعد پشمتمو بهش کردمو و رفتم .

همه نشسته بودن مهسان و فرهاد و پرهام و السا و ایسان تو یه ماشین بودن .

ریتا و کمیل و سهیل و هم توی یه ماشین .

فرشادم که ماشین خواس بیاره بیرون .

نه من با این نمیرم .

رفتم طرف ماشین پرهام که قفل مرکزیو زد که نرم تو ..

ای ناکس .مهسان اگه به رامین گفتم بیاد بگیرتت ...یه خواهر شوهر بازی در بیارم واست که خودت حض (اینجوریه؟اگه غلطه که ببخشید دیگه)کنی .

با بیمیل رفتم طرف ماشین فرشاد .خواستم عقب بشینم دیدم زشته مگه این رانندمه .

رفتم جلو نشستم و به روبه روم خیره شدم .

دیدم این نمیخواد بره .برگشتم طرفش که دیدم زل زده به من!

-چیه؟نمیخوای بری؟

روشو کرد طرف اونطرف و زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم و رفت .

زیر لب هی ذکر میخوندم که خدایا خیابونا خلوت باشه ...هیچ کس نباشه .

دیگه از این غلطا نمیکنم ...بیجا کردم اینو بهش گفتم .

ماشین تو سکوت فرو رفته بود نه من چیزی میگفتم .نه اون .

بهتر خیلی از صدای نکرش خوشم میاد!بیا واسم حرفم بزنه .

رسیدیم چهار راهه ولنجک .

یا امام حسین!مگه شبه عیده؟بسم الله الرحمن الرحیم ...خدایا بی حا کردم ..

خودمو بزنم به مریضی؟نه میفهمه کم اوردم بعد فردا هی منت میزاره اره تو کم اوردی .

از ماشین پیاده شدیم .

همه وایسادیم دور خیابون ...هر کی رد میشد نگاهمون میکرد .

تیپم بد نبود ...یه شلوار مشکی مانتو کوتاه قرمز و شال مشکی پوشیده بودم .

شلوارمم دمپا بود .ارایشمم فقط یه رژ بودش .

یه پسره اومد کنارمو و گفت :

یه پسره اومد کنارمو و گفت :

–اووووووف خانومی چه تیپی زدی!

–تورو سَنَنَه؟

–اوهو بی ادبم که هستی خانوم خشکله!

–خفه بابا ...جوجه تیغی!برو ریختتو درست کن بعد بیا تیکه بنداز .نگاش کن! میخوای شلوارتو واست بکشم بالا؟تا نصف پاش اومده پایین .

لباستم که ماشالله از مانتو منم کوتاه تره!ابروهاتم که نازک تر از منه ماشالله!دماغتم که شبیه خوک کردی ...

ماشالله بزنم به تخته خودتو کردی دختر دیگه!خجالتم خوب چیزیه .

بعد رومو کردم طرف بچه ها که دیدم همشون دستشونو گرفت جلوی دهنشونو دارن میخندن .

هه اینارو باش خاک تو سرشون .به جای اینکه بیان یه چیزی به این بگن دارن هر هر میخندن .

برگشتم ببینم پسره در چه حالا که دیدم دستش رو شلوارشه داره میکشتش بالا .

هههههه تا این صحنه رو دیدم زدم زیر خنده .

بدبخت پسره از خجالت اب شد رفت توی زمین .

سرخ شده بود و عرق کرده بود ...

سریع عین جِت خودشو از بین جمعیت محو کرد و رفت .

برگشتم که سهیل گفت :

–ایول داری به قران دختر ...بدبخت پسره فک کنم فردا چادر بپوشه بیاد بیرون که یکی مثل تو گیرش نیاد که بهش گیر بده .

–خفه بابا پسره ی چندش ...اه اه ..اخر الزمون شده به خدا

اینجا رو با یه لحن خاصی گفتم که همه زدن زیر خنده .

پرهام :خب ...خب شرطتونو عملی میکنید؟دیگه؟اره؟

ای تف تو روحت پرهام یادم رفته بودا .

رفت وسط چهار راه ...نسبتا ماشین رفت و امد نمیکرد ولی مردم زیاد بود .

ماشینشو گوشه پارک کرد صندقشو داد بالا چون باند داشت میخواست صداش زیاد بشه .یه اهنگ گذاشت و صداشو زیاد کرد ...یه اهنگ تند بود باید باهاش تند میرقصیدی از این رقص دو نفره های تند ...

من عاشق این رقصا بودم ..خیلی هم حرفه ای بودم .با میثاق و رامین همیشه تو ی جشنا میرقصیم یه عالمه هم شاباش جمع میکنیم .

ولی اخه با کی با فرشاد برقصم ...نه خدایا!

فرشاد وایساده بود وسط مثل جنتلمنا .دستشم گرفته بود طرفم که برم دستشو بگیرم .

از پشت مهسان و السا هلم دادن طرف فرشاد .

رفتم جلو ..دستش به دستم که خورد یه لرزش خفیفی توی کل بدنم ایجاد شد .

اهنگ شروع شد که فرشاد منو کشید طرف خودش .منم باهاش همراهی میکردم ..من دور میشدم و میکشیدمظ طرف خودم ...

خیلی رقص خوبی بود تا حالا همچین رقصیو با کسی نداشتم .

فرشاد منو بلند کرد و اول یه سر و گردن ازش بالا تر بودم .منو اروم اروم اورد پایین نگاش توی چشام بود ..کلاه سرش بودش ...

میخواستم یکم اذیتش کنم .چشامو یکم خمار کردم .سرمو اروم برد طرف خودش که از پشت کلاهو از سرش در اوردم و از بغلش اومدم پایین شکه شده بود . و یه لبخند کوچولو گوشه ی لبش افتاد .

همه برام دست زدن که با صدای پلیس که میگفت :

-متفرق شین ...متفرق شین .

سر جام میخ شدم .

یا جد السادات پلیس اینجا چیکار میکنه!

-حالا چه غلطی بکنم .

فرشاد اومد کنارم ..لامصب بقیه هم جیم شدن رفتن . ای تف تو روحتون .نامردا

برگشتم طرفش و با استرس گفتم :

-حالا چیکار کنیم؟

-هیچی فقط هر چی من گفتمو و تایید میکنی!اوکی؟

-اوکی .

پلیس اومد طرفمونو و گفت :

-ببرینشون پاسگاه تا بعدا سرهنگ در موردشون تصمیم بگیره .

تا اومدم دهن باز کنم .فرشاد یه نگاه بهم کرد که یعنی لال شو .یه کی اومد پست ما و با اسلحش زد پشتمون که بریم تو ماشین .

تو راه هی توبه میکردم میگفتم کارمون سریع جور شه .من برگردم .دیگه غلط بکنم به نامحرم دست بزنم .دیگه باهاشون نمیرقصم .قول میدم نمازمو بخونم

رفتیم بازداشتگاه . از هر چی بگی اونجا بود ...خلافکار تا قاچاقچی و معتاد و دزد وهیز .

یه جوری منو نگام میکردن که یه آن فکر کردم بدون لباس جلوشون وایسادم .

فرشاد اومد جلوم وایساد تا توی دید اونا نباشم ..

ایول بهت فری جون ...ایول به غیرتت که بالاخره به جوش اومد .من عاشختم فری جونی .

چی؟من کی عاشق این شدم؟اشتباه لفظی بود اقا .

یه سربازه اومد جلو و گفت :

-با من بیاین .

-زیر لب گفتم :

-چه بی شخصیت .

فرشاد :نیومدی مهمونی که اومدی بازداشتگاه .

راست میگفت دیگه ...توقع داشته باشم الان با گل و شیرینی بیاد استقبالم .

رفتیم جلوی یه در که زده بود ریاست .

بعد پایینشم سرهنگ لاغری .

اوهو ایول!الان میریم تو با یه سرهنگ خوشکل موشکل گوگولی موگولی روبه رو میشیم .فوقش یک عشوه میام خر میشه دیگه .مگه غیر از اینه؟

رفتیم تو .پشت صندلی به ما بود که با سلام نظامی سربازه صندلی برگشت طرف ما .تا قیافشو دیدم زدم زیرخنده ...وای خدا یعنی جوک سال بودا .

هههه خندم گرفته بود افتضاح ...یه مرد که باید ادم باهاش وسطی بازی کنه ..والله از بس که چاق بودش .این کجاش لاغره؟. یه سیبیلم داشت ...سرشم که کچل بود ..یه دماغ گوشتی گنده هم داشت .و ابروهاشم که بزرگراهه قم ،تهران بود .یه خاله گنده هم بغل دماغش گذاشته بود .یه لحظه یاد ریتا افتادم .نیشم شل شد .

که سرهنگه گفت :

-خانوم چیز خنده داری توی من وجود داره؟

اوهو تو که سر تا پات سیرکه واسه خودش ..خنده دار؟کجایی بابا!

-ببخشید شرمنده!

به زور نیشمو بستم .

سرهنگ :خب چرا وسط خیابون معرکه گرفته بودین؟و اینکه این خانوم با شما چه نسبتی داره؟

فرشاد زود تر از من گفت :

-جناب سرهنگ ایشون خانوم بنده هستن و اینکه امروز تولد ایشون بود .بعد بقیه ی دوستان شرط گذاشتن بریم وسط خیابون برقصیم .به خدا همش همین بود .

من که شده بودم قورباغه ...منو و این کی با هم ازدواج کردیم؟

دهنم باز بود یه متر .اصلا تعجب از سر و روم میبارید که با انگشت فرشاد که داشت پهلومو سوراخ میکرد به خودم اومدم و اون غار علیصدر رو بستم .

-خب شناسنامه همراهتونه؟

بیا خر بیار و باقالی بار کن اقا فرشاد .

فرشاد :جناب سرهنگ ما از شهرستان اومدیم اینجا ...ما تویه یکی از روستاهای شمال زندگی میکنیم .و یادمون رفت که شناسنامه با خودمون بیاریم ...برای چند روزم اومدیم اینجا پیش اقوام .

یعنی خاک تو سرت با این خالی بندی هات ...

سرهنگه یه جوری نگامون کرد که معلوم بود داره میگه رو پیشونی من نوشته من خرم؟خب خر که هست ...

هنوز یاد فامیلیش میفتم خندم میگیره .

سرهنگ رو کرد به فرشاد و گفت :برو بیرون با خانومت کار دارم .

وای نه ...نره یه وقت ...من تنها میمونم . بعد یه سوالایی بپرسه که من نتونم جواب بدم بهش؟

فرشاد با تردید منو نگاه کرد و رفت بیرون .

-بشین .

بهش نگاه کردم که یه بار دیگه گفت :

-دخترم بشین .

نشستم روی صندلی رو به روش که گفت :

-اسمت چیه؟

-اتریسا زاهدی!

-نام پدر؟و نام مادر؟

-علی زاهدی و ارام کریمی .

-خب دخترم چرا معرکه گرفته بودین؟

-خوب شوهرم گفت که بهتون .

اوو شوهرم ..اخی چه قشنگه ها .

-من به شوهرت کاری ندارم ..تو راستشو بگو .

-راستش اقای سرهنگ .امروز تولد منه ...شوهرم منو سورپرایز کرد .منو برده بود بیرون .وقتی رفتیم خونه دیدم همه ی جوونا جمعن .

بعد از کیک بری و رقص و اینا .یکی از فامیلامون گفت بیاید یه بازی کنیم .اقا ما بازی کردیم که اونا شرط بستن که منو شوهرم بریم توی خیابون برقصیم .

-اونوقت شما قبول کردین؟

-بله دیگه قبول نمیکردیم؟!

- خب دخترم به خاطر اینکه مطمئن بشم من چندتا شوال میپرسم ازت.توام باید درست جواب بدی .

-چشم!

-غذای مورد علاقت چیه؟

-بله؟

یه جور چشامو گرد کرده بودمو و با تعجب گفتم که سرهنگ خندش گرفته بود .

-اشتباه منظورمو نگیر ...فقط واسه اینکه بدونیم زن و شوهرید اینکارو میکنم .

وای ننه حالا نیاد و اشتباه بگه .

-کشک بامجون .

-گل مورد علاقت؟

-میخک

-رنگ مورد علاقت؟

-ابی .

-کدوم شهر رو بیشتر از همه دوست داری؟

-همدان!

اخی یادش بخیر عاشق همدانما

-خب دخترم اینا اطلاعات درمورد خودت بود .این اطلاعاتی که میخوام در مورد شوهرته . پس با دقت جواب سوالمو بده .

سرمو تکون دادم که پرسید .

-غذای مورد علاقه ی شوهرت چیه؟

خب از اونجایی که همه ی مردا قورمه سبزی دوست دارن گفتم :

-قورمه سبزی.

-گل مورد علاقه؟

-رز .

وای خدا بیاد و اشتباه گفته باشم ...اونوقت چی میشه؟

-رنگ مود علاقش چیه؟

از اونجایی که همیشه تیپش تیرس گفتم :

-مشکی یا سورمه ای .

-و اخرین سوال شهر مورد علاقش؟

-شمال .

خب دخترم برو بیرون به شوهرت بگو بیاد داخل .

با استرس بلند شدم رفتم بیرون فرشاد دم در وایساده بود و یه پاشم به دیوار چسبونده بود .اخی چه ژست نازی .

-الو!(همیشه واسه اینکه کسیو صدا کنم میگم الو!

-فرشاد برگشت طرفمو و گفت :

-چی؟

-هیچی منظورم تو بودی .

با تعجب نگام کرد که سربازه گفت :

-برو تو .

اه لعنتی نذاشت حداقل بهش تقلب برسونما .

فرشاد رفت تو .و منم نشسته بودم .یه سربازه هم بغل وایساده بود که فرار نکنم .

با نگاه خیره یکی سرمو گرفتم بالا .که دیدم یه جو جه تیغی زل زده به من تا دید نگاش میکنم نیششو باز کرد .

آیییییی چندش ...دندوناشو چه زرده .اه اه .

سرمو با انزجار برگردوندم .

حدود پنج دقیقه به زمین خیره شده بودم اخ گردنم درد گرفت که سربازه گفت :

-پاشو برو تو .

یا خدا خودت حلش کن .

رفتم تو ...از استرس زیاد دستامو مشت کرده بودم و هیچی نمیگفتم .

تا رفتم تو این سرهنگ لاغری زد زیر خنده .

مرض!ببند نیشتو .مردک بیشور .

نشستم صندلی رو به روی فرشاد .با تعجب نگاش کردم که این چشه .

که اروم گفت :

–نمیدونم .

بعد از خندیدنش که تموم شد گفت:

–من فهمیدم شما زن و شوهرید .

اخ جون ...ایول؟یعنی همرو درست گفتم؟الان یه اهنگ میزاشتم میرفتم وسطا تو دلم بندری میرقصیدم .

–اونوقت چجور؟

–ازاونجایی که هیچ کدوم از جواباتون درست نبود .

چـــــــی؟

انقد بلند بود که مرده یه لحظه شوک زده برگشت طرفم .یعنی چی؟ پس چجوری فهمید که ما زن و شوهریم؟

سرهنگ شروع کرد به حرف زدن .

–خب ...از اونجایی که الان میپرسید چجوری فهمیدم .خیلی سادس .

از اونجایی که این اتفاقا واسه ما زیاد میوفته منظورم دستگیری دختر و پسرا .

ما فهمیدم که بیشتر زن و شوهرا نمیدونن که غذا و رنگ و گل مورد علاقه ی شوهرشون چیه؟مثل خود من!من زنم میدونه از میرزا قاسمی بدم میادا ولی همیشه شب تولدم فک میکنه که من عاشق میرزا قاسمیم میرزا قاسمی درست میکنه .یا هر وقت میخواد گل بخره میدونه من به مریم حساسیت دارما ولی باز مریم میخرهه .

هههه کجایی عمو زنت باهات مشکل داره خووو اینکارو میکنه دیگه .

ادامه داد:

–و اینکه ما هر وقت یه دوست دختر و دوست پسر میاریم اینجا .مشخصات همو کامل میدونن و همه چی رو درست مگن و وقتی ما زنگ میزنیم به خانواده هاشون میگن اصلا دختر ما ازدواج نکرده و از این راه میفهمیم .

و شما حالا جواباتونو ببینید.

روشو کرد طرف فرشاد و گفت :

–خانومتون گفت که شما قورمه سبزی دوست دارید!

فرشاد با تعجب برگشت طرفم و یه جوری نگام کرد ...

وا خب چرا اونجوری نگا میکنی؟از کجا بدونم که غذای مورد علاقت چیه؟

ادامه داد :

-ولی شما گفتین که از غذایی که بدتون میاد قورمه سبزیه .

تا اینو شنیدم زدم زیر خنده .

هههه خدایی خیلی خنده دار بود .فک کن من غذای مورد علاقشو گفتم اونوقت اقا از این غذا بدش میاد .

خود سرهنگه هم خندش گرفته بود .

-خب اقا خانومتون گفت که گل رز رو دوست دارید!ولی خودتو گفتین که گل مریم رو از همه بیشتر دوست دارید .

هههههه وای خدا نمیتونسم جلوی نیشمو بگیرم .فرشادم با تعجب به من نگاه میکرد .-خانومتون گفتن که رنگ مورد علاقه ی شما مشکی یا سورمه ای که خدا رو شکر اینو درست گفتن .

ایول به خودم امید وار شدم .یهو بی هوا گفتم:

-خب شوهرمه نباید بودنم چه رنگی دوست داره؟

فرشاد برگشت نگام کرد!الان این چی بود من گفتم؟من کی شوهر کردم؟

سرهنگه :اره شوهرته ولی تو بقیه چیزا هم یکم دقت کنین خانوم .

و اینکه خانومتون گفتن که شهر مورد علاقه ی شما شماله .

ولی شما جواب دادین که کیش شهر مورد علاقه ی شماس.

چه باحال کاملا تضاد من گفتم شمال ولی این جنوبو دوست داره .

سرهنگه روشو کرد طرف منو و گفت .

-و شما خانوم .گفتین که گل مورد علاقتون میخکه!

فرشاد با تعجب برگشت طرف منو و گفت :

-میخک دوست داری؟

یه جوری قیافشو با تعجب کرده بود که خندم گرفته بود.

-اره!

-ولی شوهرتون گفت که شما رز سفید دوست دارین .

بهو با تعجب گفتم:

-رز سفید!

یه تک خنده کرد و گفت :

-اره ...و غذا شما گفتین که غذاتون کشک بامجونه ...ولی شوهرتون وقتی از پرسیدم که زنتون کشک بامجون دوست داره؟گفت نه به بامجون حساسیت داره!

هه وای خدا دیگه داشتم میترکیدم ...

فرشاد سرشو انداخته بود پایین و شونه هاش میلرزید .کاملا مشخص بود که داره میخنده ...

سرهنگه که خندشو تموم کرد گفت :

-خانوم رنگ مورد علاقتونو یه بار دیگه میگین؟

-ابی!من عاشق رنگ ابیم .

-شما صورتی دوست دارین؟

-نه اصلا از صورتی خوشم نمیاد ...رنگ خیلی لوسیه .

اینو که گفتم فرشاد داشت با چشای وزغیش منو نگاه میکرد .سرهنگه هم داشت میخندید .بعد از خندش گفت :

-خانوم شما خیلی جالبید .شوهرتون گفتن که شما عاشق رنگ صورتی هستین و اتاق بچتونم صورتی کردین .

حالا من بودم که چشام شده بود اندازه ی توپ بسکتبال .

همینجوری داشتم به فرشاد نگاه میکردم .حرصمم گرفته بود.

خیلی اروم و حرصی گفتم :

-فرشاد جان ما کی خواستیم بچه بیاریم؟

فرشاد که لحن حرصیمو دید یه لبخند زد و گفت :

-همین امشب دست به کار میشیم عزیزم .

وای خدا این فرشاد چش شده؟چرا اینجوری رفتار میکنه؟این که اینجوری نبود.

چشام شده بود توپ گلف .

سرهنگه خندشو قورت داد و گفت :

-واقعا زوج خوشبختی هستین .و خیلی هم شوخید .ایشالله خوشبخت باشین .

چی چیو خوشبخت باشین؟اصلا منو این ازدواج کردیم که خوشبخت باشیم؟

سرهنگ :فقط باید اینجا رو امضا کنین و ی تعهد بدید .بعدشم که به سلامت .

رفتیم جلو که دیدم یه تعهد نامس .اخرشو امضا کردیم .و بعد یه عالمه شوخی های این سرهنگه اومدیم بیرون گوشی هامونو و چیزایی که دم در گرفته بودنو و گرفتم و رفتیم بیرون .تا رفتم بیرون گفتم :

-اخیش ..ازادی چقد خوبه .

-یه جور میگه ازادی انگار پنج سال اون تو بوده .

یه پشت چشم واسش نازک کردم که گفت :

-شب یادت نره .

عه این چه شیطون شده .پرو بی شعور .

-نچ نچ خیلی پروو شدیا .

یه تک خنده کرد و رفت سمت ماشین .

اخی چه خوشکل میخنده این . گوشیمو روشن کردم که ۱۰ تا تماس بی پاسخ از عزیز دلم داشتم .حالا اگه گفتین این کیه؟افرین مامانمه!

مگه به غیر از مامانم کسی میتونه باشه؟

شمارشو گرفتم وگذاشتم در گوشم . با اولین بوق گوشی رو برداشت .

-دختره ی بیشور نمیگی من نگرانت میشم تا حالا ۱۰۰ بار بهت زنگ زدم انگار نه انگار فقط این زنه که انگار چیه با فیس و افاده میگه گوشیت خاموشه .

اه اه ...نمیگی اینجا نگرانت میشم .

رومو کردم اونطرف پشت به فرشاد بودم و گفتم:

-اخه عزیزم دل من یه نفس بگیر ...چرا اینهمه تند تند حرف میزنی .

بعد این زنه فیس و افاده .بدبخت میگه گوشیم خاموشه دیگه عزیز من .

بعد شما چرا اینقد حرص میخوری ...شارژم تموم شده بود .

لحنشو اروم کرد و گفت :

-نمیگی بعد از یه هفته رفتی ...همینجوری منو تنها گذاشتی نه یه زنگی چیزی؟

اخرش بغض داشت ... الهی اتریسا بمیری که مامانت بغض کرد ...خدایا بمیرم بغض مامانمو نمیخوام ببینم

-اخه ارامش من ...اخه جیگر من .من غلط کردم ... به قران گریه کنی .دیگه نمیرم اونجا ها.

-اه تو چرا جو میدی؟من کی گریه کردم؟

-عزیز دلم ...خیر سرم میشناسمتا...تورو نشناسم که باید بدرد لای جرز دیوار بخورم که .

-دلم واست تنگ شده ...بیا ببینمت .

-اخ من فدای اون دلت بشم که تنگم شده .نمیتونم بیام ...بزار فردا میام .

-بیا دیگه .من تورو میشناسم تا بخوای میتونی تا اونور دنیا هم بری .دلم واست تنگ شده خوب .

-اخه نفس من نمیتونم بیام .

-میخوای گریه کنم؟بعد از بابات دلم به شما خوش بود که هر کدومتون رفتید یه جا .حداقل به فکر منم باشید .

-باشه عزیزم ...همین الان میام .تو فقط اینجوری نگو .

-واقعا؟

-اره قربونت بشم .همین الان میام .

-باشه پس زود بیا .خدافظ .

ساعت و نگاه کردم ۳ نصفه شب بود .ماشین تک و توک رد میشد .

فرشاد و دیدم که با اخم به کاپوت تکیه داده .رفتم طرفش و گفتم :

-ببخشید افتادید تو زحمت من باید برم جایی .

یه پوزخند زد و گفت :

-الان؟فکر نمیکنی که یکم دیره؟

-نه باید برم ...خودم فردا میام .

بدون توجه به اون ،رفتم سر خیابون . تا ماشین بگیرم .

ماشینم پیدا نمیشد ،یه پیکان قرازه نگه داشت .

-دربست؟

-کجا میری خانوم؟

-(...) درو باز کردم که برم .یه ماشین که نور بالا هم زده بود دستشو گذاشته بود روی بوق و برنمیداشت .انقد نورش زیاد بود دستمو و گذاشته بودم رو چشمام که دستم کشیده شد .

برگشتم دیدم فرشاد .منو بردتوی ماشینش و قفل مرکزیو زد .

با عصبانیت برگشتم طرفش که دیدم اون بد تر از من عصبانیه .

-چته؟چرا نمیزاری برم؟اه!

-چی؟کجا میخوای بری؟میخوای بری دنبال هرزگیات؟اگه گفته باید بری پیشش به خودش زحمت میداد که میومد دنبالت دیگه .

تنها کاری که تونستم بکنم .یه دونه محکم زدم در گوشش .طوری که صورتش برگشت اونور و دست من ذوق ذوق میکرد .

-حرف دهنتو بفهم که داری چی میگی!خیلی دوست داری بدونی؟خوب میگفتی بهت میگفتم .دیگه چرا بهم میگی هرزه؟اول حرف و تو دهن مزه مزه کن .بعد بازش کن!اره! اصلا من هرزه ،به تو چه؟تو مُفَتِشی؟تو به من چیکار داری؟اصلا من میخوام برم دنبال هرز گ...

تا اومد بقیشو بگم یه طرف صورتم سرخ شد .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آی آی ،اتریسا بگیر، بایدم بخوری ...هر چی عوض داره گله نداره .یه دونه زدی یه دونه هم خوردی .

بیا این داره عین برزخ بهم نگاه میکنه اونوقت من دارم با خودم حرف میزنم .

از ماشین اومدم بیرونو درو همچین کوبُندم که خودم ترسیدم .

رفتم سر خیابون و واسه اولین تاکسی دستمو و تکون داده بودم .اخرین نگاهمو به فرشاد انداختم که با بهت داشت به دستش نگاه میکرد .

توی صندلی های پشت نشسته بودم و سرمو به شیشه تکیه داده بودم .

ولنجک بودیم و تا خونه زیاد فاصله داشتیم .

مرده ادرس و پرسید که بهش دادم .نمیدونم چرا!ولی اشکام تند تند پشت سر هم میومد!واسه چی؟واسه فرشاد!واسه کسی که اصلا تره هم خرد نمیکنه؟

واسه اون دارم گریه میکنم؟امشب که داشتیم میرقصیدیم یه جور دیگه نگام میکرد .با نگاه های دیگش فرق داشت .

اتریسا نگو که فکر کردی عاشقت شده؟

نه نه اصلا اینو نمیگم ...ولی نگاهاش چی؟رفتارش توی پاسگاه پلیس؟

اینکه من اونهمه قربون صدقه ی مامانم رفتم .ولی اون که نمیدونست مامانمه .

برای چی اخم کرد؟اون که تا قبلش داشت میخندید .

وای خدا مغزم داره منفجر میشه ...

هنوز نگاه بهت زدش به دستشو هیچ وقت یادم نمیره .

شک زده شده بود؟واسه چی؟

وای خدا!

من چی؟چرا هی نگران اونم؟

نه من دوستش ندارم .

ولی نه ته دلم یه احساسی بهش دارم!

وای خدایا .

به مرده گفتم سر کوچمون نگه داره ...و نره داخل کوچه .

سر کوچمون یه مسجد بود .پول کرایشو حساب کردم و رفتم توی مسجد .

ساعت ۴ شده بود .رفتم توی مسجد .البته مسجدم نبود .

رفتم توش و البته در زنونش بسته بود .

فقط در مردونش باز بود .

رفتم تو فضای قشنگی داشت .یه حوض وسط بود که توش چند تا ماهس هم بودش.دورش هم شیر های اب بود .

خم شدم و شیر اب و باز کردم و یه مشت .دومشت ،سه مشت ،چهار مشت ،

د لعنتی پس چرا از فکرش بیرون نمیام ...

تمام لباسام خیس شده بود ...همونجا نشستم رو سکوی بغلش و زانوهامو تو بغلم جمع کرده بودم .

چم شده؟چرا اینجوری شدم؟یعنی

صدای پا شنیدم ...

صدای پا شنیدم ...سریع سرمو برگردوندم که دیدم خادم مسجد عمو رحمانه.

یه عموی مهربون ...

اروم اومد طرفم و گفت:

–سلام دخترم ...چی شده؟چرا صورتت اشکیه؟کی اشکت و در اورده؟

تا اینو گفت سریع دستم رفت روی صورتم ...

من کی گریه کردم؟چرا خودم نفهمیدم؟وای خدا دلیل اینکارامو نمفهمم .

-هیچی عمو دلم گرفته .

-چرا دخترم؟

-عمو میتونی گوش کنی؟

-اره عزیزم من همیشه گوشم برای شماست .

واقعا یه مشاور خوب بود ...

از اول همه چیو واسش تعریف کردم ...زیاد میومدم پیشش .

بیشتر مشکلاتمو میدونست .از هر دوستی بهتر بودش .

البته با سانسور تعریف کردم .

از برخوردام با فرشاد .و الان که این حس جوونه زده .و نمیدونم چیه!

هوسه؟عشقه؟دوست داشتنه؟

میونش نمیدونم این اشکا کجا بودن .

سدشونو شکسته بودم .بعد از چند سال .انقد گریه کردم که اروم شدم .

سرمو بلند کردم که دیدم عمو رحمان با لبخند داره نگام میکنه .

یه لبخند به روش زدم که گفت :

-دخترم ...هر تصمیمی که میخوای بگیری با عقلت باشه .نه با دلت .

مراقب باش چه تصمیمی میگیری.

واقعا مثل بابام بود ...خیلی دوستش داشتم .یه بار دیگه صورتمو شستم .

ساعتو دیدم ۵ صبح بودش .۱۰ ساعت تموم داشتم گریه میکردم؟

وای خدایا .صروتمو که شستم صدای اذان بلند شد .

دلم نیومد بدون نماز از اینجا برم .

رفتم توی زنونه که عمو رحمان درشو باز کرده بود .

یه چادر سفید با گل های قرمز برداشتم .انداختم روی سرم و یه سجاده برداشتم و شروع کردم به نماز خوندن .

بعد از اینکه خوندم .توی حین نماز خوندن احساس کردم که یکی داره نگام میکنه ولی نفهمیدم کیه؟سلام اخر و که دادم رفتم توی سجده .

خدایا!

کمکم کن ...کمکم کن که بتونم با عقلم تصمیم بگیرم .

کمکم کن طبق احساسم پیش نرم .

مهرو بوس کردم وچادر و از سرم در اوردم .گوشیم توی دستم لرزید که مامانم بود.

همونجوری که چادر و گذاشتم روی جاش .قطع شد .

احتمالا نگران شده .کفشامو پوشیدم و رفتم پیش عمو رحمان و خدافظی کردم .

و زنگزدم به مامانم .

-الو کجایی دختر؟

-مامان جونمی...عزیز دلم ..تو ترافیک بودم .

-منو و خر فرض کردی؟ساعت ۵ صبح کجا ترافیکه اخه؟

راست میگه ها اصلا حواسم نبود.

-اخ فدات شم ببخشید بابا ...سر کوچه بودم که اذان داد .

گفتم حیفه نماز نخونم . رفتم نماز خوندم .یکمم با عمو رحمان حرف زدم .

-اخ من فدای توبشم که اینقد تغییر کردی .

-خب خانوم خشکله دوست داری درو باز کنی؟

-اومدی؟

-با اجازه .

جلوی در بودم که در باز شدو مامانم اومد بیرون .

-ذلیل مرده چرا اینهمه دیر کردی؟نمیگی من نگرانت میشم؟

اصلا کدوم قبرستون بودی؟باکی اومدی؟

-اوه اوه مامان فک کنم فقط احساساتت پشت تلفنه ها!نه؟

دمپاییشو در اورد و توی کوچه افتاد دنبالم.

-وایسا ببینمت،بیچشم ورو،دختره ی چش سفید .وایسا .

ساعت ۵صبح منوو مامانم دنبال بازی میکردیم .همینجوری کلم به طرف پشت بود .ولی بدنم داشت میرفت جلو

-فدات شم غلط کردم ...ببخشید بابا .

خوردم به یه چیزی .نمیدونم چی بود ...ولی مطمئنم که ادم نیست .اخه ۵ صبح کی بیرونه؟ مامانم دمپاییشو پرت کرد که جا خالی دادم که صدای اخ شنیدم .

مامانمو دیدم که داره میزنه تو صورتش .

-ای بمیری دختر میمیردی که جاخالی نمیدادی؟

برگشتم دیدم فرشاده .عه این اینجا چیکار میکنه؟

اخمامو جمع کردم تو هم که اونم بدتر از من اخماشو جمع کرد تو .

-اقا تورو خدا ببخشید ...حواسم نبود .همش از دست این دختره دیگه .

مامانم بود که میگفت و بعد فرشاد اخماشو باز کرد و گفت :

-سلام .خوب هستین؟

فقط اخماشو گذاشته واسه ما .اه اه پسره ی چندش .

برگشت طرفم و گفت :

-بیا کیفتو جا گذاشته بودی!

-میشناسیش اتریسا؟

با بدخلقی گفتم :

-اره ...پسر اونیه که واسش کار میکنم .ممنون خدافظ .

و برگشتم که برم مامانم گفت :

-بفرمایید داخل .احتمالا خسته هم هستید از چشماتون معلومه .

نه نیاد تو!نه بابا نمیاد پرستیژش به ما نمیخوره که .

-باشه ...فقط ببخشید واقعا خسته ام و نمیتونم رانندگی کنم .

-خواهش میکنم .این چند وقت که اتریسا بهتون زحمت داده .این امروزم شما بیاید پیش ما .

وای مامان اخه چرا تعارف کردی .

من که سریع رفتم تو و بعدش مامانینا اومده بودن .رامین و سینا روی مبل افتاده بودم .یه عالمه هم تخمه روشون بود .

دلم واسشون تنگ شده بود خیلی . رفتم طرفشون .لپ رامینو بوس کردم که یه لبخند اومد روی لبش .

لپ سینا رم بوس کردم که دستشو انداخت دور گردنم .

طبق معمول خوابش سبکه و با اولین حرکت بیدار میشه .

صورتامون قشنگ روبه روی هم بود .یعنی هر کی از دور میدید فکرای بد میکرد .

-نکن بیشور بزار بخوابم .

من اروم گفتم ولی اون برخلاف من با صدای بلند،البته نه خیلی گفت :

-عه ...برو بچه خواب و خوراک و از ما گرفتی ...

اصلا میدونی اتریسا از وقتی تو رفتی از مامانت بپرس .بگو اصلا من یه روز خواب باشم؟نه جون تو!اصلا خواب به چشام نمیاد .باید تو بغلم باشی تا بخوابم .

-خفه ششو سینا ...ول کن بزار برم بکپم فردا باید برم .

-بیا همینجا پیش من بخواب .بعد یکم جا ب جا شد و منو کشید طرف خودش که افتادم توی بغلش .و محکم منو گرفته بود که فرار نکنم .منم تقلا میکردم .

-سینای نکبت ول کن منو ...بزار برم ...اخ کمرم شکست .

-عمرا ولت کنمم .

-سینا ولش کن .خستس .

مامانم بود میگفت . نگاش کردم دیدم فرشاد با قیافه ی فوق برزخی کنارش وایساده .سینا تا فرشاد و دید منو ول کرد و سیخ وایساد .مثل بعضیا که یه شخص خشنیو میبینن انگار کار بد کردن سیخ وایمیسن .

حالا من توی این هیری ویری خندم گرفته بود .

-سلام ..خوب هستین .ببخشید متوجه شما نبودم .

اوهو لفظ قلم حرف زدنت تو حلقم سینا جان .

-سلام ..ببخشید مزاحم شدم .

-نه بابا شما مراحمید .

-خب دیگه من میرم بخوابم .

سینا هم پشت من اومد که برگشتم گفتم:

-کجا!

-اتریسا!؟

یه جور با حالت بچه گونه گفت که دلم واسش سوخت .

-اتریسا و در و کوفت و زهر مار ...گمشو اونوق میخوام راحت بخوابم .

-حداقل به فکر منم باش ..این چند روزه بدون تو خوابم نمیبرد .

یهو رامین با همون چشمای بستش گفت :

-ای بابا اتریسا گمشو اینو ببر بابا خفمون کرد ...اه .برید بکپید دیگه .

هر شب میومد بغلم میگفت به یاد اینکه تو اتریسایی .گمشو ببرش تو اتاقت دست از سر کچل من برداره بابا .

یه نگاه به سفرشاد کردم که داشت با تعجب منو نگاه میکرد .سینا هم مثل گربه ی شرک زل زده بود به من .

-سینا گمشو ...میخوام یه امروزو بخوابما .مامان اینو بگیرش نیاد ور دل من .

سینا :نه من میخوام پیش تو بخوابم .

-توبیجا میکنی .

-من که تورو نمیخورم ...ولی بزار دیگه .

-وای سینا از ساعت ۸ صبح عین خر بیدارم .بزار برم بخوابم .اذیت نکن .

چشامو مظلوم کردم و تو چشاش نگاه کردم که اومد طرفمو و پیشونیمو بوسید و گفت :

-برو خوب بخوابی!

بی تو جه به فرشاد .رفتم تو اتاق دلم واسش تنگ شده وبد ...ولی هنوز وقت دلتنگی هست .الان فقط خواب .

لباسمو با یه تاپ که تا روی نافم بود و به رنگ قرمز و یه شلوار مشکی پوشیدم و گرفتم خوابیدم .

تا سرم رو بالش افتاد خوابم برد .

صبح با احساس اینکه چند تا خر مگس دارن اذیتم میکنن بیدار شدم .

باز این سینای بیشور پر گرفته داره با دماغ من بازی میکنه .

-د کثافت مگه نمیبینی خوابم .

-چرا عزیزم دیدم .ولی دلم نیومد همینجوری بیدار شی .برای همون با بوسه های اتشینم بیدارت کردم .

میدونه من از این حرفا بدم میادا ...بازم میگه .

افتادم دنبالش .من بدو .سینا بدو .من بدو .اون بدو .

–دِ اخه جلبک تو میخوای منو با بوسه های اتشین بیدار کنی؟الدنگ مفت خورد .

وایسا ببینم .

–اتی وقت نشد زود بیدار شدی ...حالا که بوسه های اتشینمو نزدم که .

–تو غلط میکنی ...اخه عوضی از سنت خجالت بکش که الان باید یه بچه همسن من داشته باشی .نه اینکه از این چرت و پرتا بگی .

–واسم جور کن ...یکی مثل خودتو ...

انقد دوییده بودم که نفسم بند اومده بود .

سرمو بلند کردم که رامینو دیدم .

دویدم طرفش و پریدم بغلش.

–سلام رامینی ...دلم واست تنگ شده بود ...از سر و کولش بالا میرفتم و هی شالاپ شالاپ بوسش میکردم .چشامو بسته بودم و چشامو باز کردم که دیدم رامین پشتمه داره میخنده .پس این کیه؟سیناس؟

یه دونه محکم زدم توی گردنش و گفتم :

–سینا خیلی بیشوری ...برگشتم عقب دیدم فرشاده!

نههههههههه ...مامان .یعنی من اینو بغل و بوس کردم؟

یه چشامو با دستام مالش دادم ببینم درست میبینم یا نه؟چند بار پشت سر هم پلک زدم تا ببینم این واقعیه؟

دیدم نه بابا واقعیه واقعیه .

–تو اینجا چیکار میکنی؟

یه پوزخند زد و گفت :

–فک کنم یادت رفته من از دیشبه اینجام .

عه راست میگه ها ...دیدی اتریسا عین خر ضایع شدی!

دیدم همینجور زل زده بهم که رامین اومد جلو و جلوی دید اونو گرفت و گفت :

–ابجی خوشگلم چطوره؟

همینجور منو میکشوند میبرد توی اتاق .

–عه رامین چرا اینجوری میکنی؟منو داری کجا میبری؟

رفتیم توی اتاق که رامین اخم کرد و گفت :

-دختر خجالت نمیکشی این وضعی اومدی اونجا؟

-مگه من چه وضعم...

تا اومدم بقیشو بگم نگام به خودم توی ایینه افتاد ...

نه من اینجوری رفتم جلوی اونا؟

-نه .یه جیغی زدم که خودم ترسیدم .

کپک الاغ چرا بهم نگفتی که من اینریختیم؟هان؟

-مگه تو مهلت میدادی؟

-خب بابا بیخیال .بیا بغلم که دلم واست تنگ شده بود .

رفتم بغلش کردم .بعد از چند دقیقه مامان اومد تو و گفت :

-بیا بسته ...انگار رفته بوده سفر قنده هار .بیا صبحونتو بخور .بعد با اقا فرشاد برو ...منتظر توئه .

-بگو خودش بره ...ممکنه دیر بشه .میخوام دریارو هم ببینم .

تا اینو گفتم صدای داد اومد .

-سلام کپک الاغ من؟چطوری؟کجایی اتی خنگه؟بیا که دلم واسه خل بازیات تنگ شده ...آیییییی آتی

یهو لال شد و گفت :

-ببخشید اشتباه اومدم .

من رفته بودم جلوی در طوری که اون منو نبینه .

یه نگاه به خونه انداخت و گفت :

-نه خونه ی خاله که همینجوری بود!

برگشت طرف فرشاد و گفت :

-ببخشید اینجا منزل زاهدیه؟

فرشاد یه تک خنده کرد و گفت :

-بله .

-پس؟شما اینجا چیکار میکنین؟

که مامانم پرید وسط و گفت :

-ایشون پسر صاحبکار اتریساس .

یهو دریا گفت :

-فری یالقوز ...

ببخشید منظورم اقا فرشاد بود .

منو میگی داشتم غش میکردم که یهو زدم زیر خنده .که اومد طرفم و گفت :

-وای سلام عزیزم؟خوبی عشقم؟چند روزه ندیدمت دلم واست تنگ شده .

عه این چرا کانال عوض کرد ...ای بیشور به خاطر فرشاده ها اینجوری حرف میزنه ...دست منو گرفت و اورد توی اتاق و شروع کرد منو زدن .

-اخه بیشعور این اینجا چه غلطی میکنه؟هان؟

-بیشعور این اینجا چه غلطی میکنه؟

-اولا بیشعور خودتی .دوما مفصله .بتمرگ واست تعریف کنم .

-خب بنال .

همه چیزو از دیشب واسش تعریف کردم که چیشده بود .

تازه چَکی که از فرشاد خورده بودمم واسش تعریف کردم که گفت :

-ای جونم تنها کسی که میتونه تورو ادم کنه همین فری یالقوز خودمونه .

-خفه بابا پسره ی نکبت .

-خب حالا چرا مونده اینجا؟!

-اقا خسته بودن ،بعد مامانم که تعارفش کرد عین خر قبول کرد .

-خر خودتی .پسر به این جیگری ،اهان راستی قضیه ی تانگوئه چیشد؟رقصیدی؟

اخمامو کردم تو هم و گفتم اصلا هم جیگر نیست .

-اره از توئه بی احساس بیشتر از این انتظار نمیره .خب حالا رقصتونو تعریف کن .

تا اومدم اولشو بگم مامان صدام زد تا بریم صبحونه بخوریم.

لباسامو عوض کردم .یه تونیک کرم با شلوار قهوه ای سوخته و شال کرم سر کردم.رفتم بیرون .

همه سر میز نشسته بودند .رفتم وسط رامین و سینا نشستم.

-خب خانوم کوچولوی من خوب خوابیدی؟

-خانوم کوچولو عمته .اره خوب خوابیدم .

رامین:راسی اتی!؟

-هان!

-بیتربیت .میثاق زنگ زد گفت صبر کن میخواد بیاد ببینتت .

اصلا به فرشاد توجهی نمیکردیم .سرش تولا کش خودش بود که سرشو اورد بالا و به من نگاه کرد .

-من که مشکلی ندارم .فقط بهش بگو زود بیاد!

دیگه حرفی نزدیم تا تموم شدن صبحونه .که رو کردم به فرشاد و گفتم :

-شما میتونید برید .من کار دارم بعدا میام .

-نه من کاری ندارم .میمونم که باهم بریم .

عه عه بگو فضولیم گل کرده .این چه پروئه!

-من حرفی ندارم .

زنگ در خورد .دریا عین این ندید بدیدا رفت درو باز کرد و

پرید بغل میثاق .از بغلش در اومد که گفتم :

-سلام میثی جونم چطوری تو!

هنوز فرشاد و ندیده بود .اومد بغلم کرد و گفت :

-سلام خانوم کوچولوی من .چطوری تو؟چند روز نبودی دلم واست حسابی تنگ شده بود .راستی از اون فری یالقوزه چه خبر؟تورو که اذیت نمیکنه؟هان اگه میکنه بگو خودم جفت پا بیام تو حلقش .

حالا منو میگی هی دارم بشگونش میگیرم مگه میفهمه؟

یهو صدای فرشاد از پشت اومد و گفت :

-اگه این خانوم منو اذیت نکنه .من اونو اذیت نمیکنم .

میثاق یهو سیخ شد .منم خندم گرفته بودم .

یعنی هممون عین سگ از فرشاد میترسیما .

میثاق یه لبخند مصنوعی کرد و گفت :

-عه ببخشید همش محض شوخی بودش .متاسفم!

فرشا یه لبخند کوچیک زد و گفت :

-نه بابا خواهش میکنم .

بعد رفت روی مبل نشست .میثاقم از پشت منو یه نیشگون گرفت که آخم در اومد.

-چته وحشی؟

-چرا به من نگفتی اینم اینجاس؟

-دو ساعت داشتم نشگونت میگیرم انگار نه انگار .

-خب واسه چی اومده اینجا!

-من چه بدونم .برو پیششون زشته .منم برم حاضر شم .

-کجا خوشگل خانوم بوسِ منو ندادیا!

یه دونه زدم تو شیکمش که گفت:

-غلط کردم بابا .بدبخت شوهرت میخواد چیکار کنه .

-اخی شوهرم! خیلی دلشم بخواد .

-بله بله حرفای جدید میشنوم .

بعد داد زد .

-سینا ،رامین و دریا زود تند سریع بریزید رو اتریسا که حرفای جدید میزنه .

یا خدا باز شروع شد. دریا از اشپزخونه اومد بیرون رامین و سینا و میثاقم هی میومدن جلو .من اونقد فرز بودم سریع رفتم طرف فرشاد که با تعجب داشت به ما نگاه میکرد .

میثاق:فرشاد جون من اونو بگیر من کارش دارم .

فرشاد با اخم برگشت طرف من و دوباره برگشت طرف میثاق و گفت :

-چیکار کرده مگه؟

یهو یکی از پشت منو بغل کرد و انداخت رو زمین .

سینای بیشور بودش .یهو دریا و رامین و میثاقم افتادن رومو و شروع کردن به قلقلک دادنم .فرشاد بدبختم مثل میخ سر جاش وایساده بود و با دهن باز مارو نگاه میکرد .

تموم خونه پر شده بود از خنده و جیغ منو و بقیه .

البته به غیر از فرشاد که همینجور با تعجب مارو نگاه میکرد .

بدبخت الان فکر میکنه که اینجا باغ وحشه .

مامانم از اشپزخونه اومد بیرون و گفت :

-حداقل آبرو داری کنین .نچ نچ .

هممون نفس نفس میزدیم و میخندیدم .سینا یه طرفم رو زمین ولو بود .

میثاقم یه طرفم .رامین و دریا هم یه طرف ولو بودن .داشتن نفس نفس میزدن .

-بمیری میثاق من مگه چی گفتم؟

-خفه شو بیتربیت!

رامین :حالا میثاق خدایی چی گفت که اونجوری ریختیم سرش؟

سینا :افرین به نکته ی خوبی اشاره کردی .

همه زدیم زیر خنده که میثاق گفت:

-به خانوم میگم بوس بده .میزنه تو دلم میگم بدبخت شوهرت ...میگه اخی شوهرم .

رامین سریع بلند شد و گفت :چیییییییی؟

-اوه نمیخواد غیرتی بشیا .کدوم ادمی میاد منو بگیره؟ بعد شوخی کردما!

رامین :اتریسا جدیدا پرووو شدیا!

-فدایی داری تو داداشم .پاشدم رفتم لپشو بوس کردم و سریع از جلوی چشای بابا قوری فرشاد رد شدم و رفتم توی اتاق

یه مانتوی سورمه با شلوار و شال سفید پوشیدم و کتونی های سورمه ایم .

یه برق لب زدم و رفتم بیرون .

-خب اهالی خانه من رفتم ...به امید دیدار.

-وایسا بینم من بغل و بوس میخوام .

برگشتم دیدم سینا دستاشو باز کرده .

رفتم طرفش .خیلی مردونه بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و گفت:

-نزار بعد از دوماه بیا!

-چشم .

رفتم طرف رامین و رامینم بغلش کردم که اون لپمو بوس کرد و گفت :

-زود به زود بیا و زنگم بزن .

رفتم طرف میثاق که یهو عین بُز زد زیر گریه .

البته تصویر نداشتیم فقط صدا داشتیم .

–اه اه خرس گنده خجالت بکش نمیخوام بزم سفر قنده هار که!هر وقت شد میام پیشتون.

–یهو منو کشید تو بغلش و گفت:

–خانوم کوچولو دلم واست تنگ میشه!

–اه اه میثی تو که اینهمه چندش نبودی .میام دیگه!

یهو ولم کرد و گفت:

–گمشو بابا بیچاره شوهرت یه دختر بی احساس گیرش میاد .

–خفه بابا همه آرزوشونه که من زنشون بشم .بعدم خیلیم دلش بخواد .

رامین یهو بااخم منو نگاه کرد که گفتم:

–داداشی جونم شوخیدم به قران!

–خب مزه نریز بسه .

–من به فدای شما .

رفتم دریا رو بغل کردم که گفت :

–مراقب این فرشادم باش .

–خفه شو دختره ی چش سفید .

–برو برو که امشب میخوام خوابای +۱۸ ببینم . با این فرشاد جونم .

با خنده ازش جدا شدم و رفتم طرف مامان .

مامانمم رو هم بغل کردم . با فرشاد رفتیم بیرون .

سوار ماشینش شدیم .از توی ماشین با بچه های بای بای کردم .

توی راه نه من حرف میزدم نه اون .

جو خیلی سنگینی بود .حداقل اهنگم نمیزاره یکم شاد شیم .

داشتم گوسفند میشمردم که یهو گفت:

–همیشه انقد باهاشون راحتی؟

هههه کجای کاری عمو همیشه اینا خونمون ولوئن .

-اره همشون مثل رامین میمونم واسم .

اونام منو به چشم خواهری میبینن .بعد رامین ازشون مطمئنه وگرنه نمیزاره حتی نگاشون بهم بیوفته .میثاق که از اول بچگی پیشمون بود و همیشه واسه اینکه خواهری نداشت منو مثل خواهرش میدونست .

سینا هم که همیشه بهم میگه دخترم .مثل داداشم میمونن عاشقشونم .

-ولی احساس نمیکنی خیلی راحتی؟

-نه بابا!

دیگه حرفی نزدیم تا اینکه گوشیم زنگ خورد .

مهسان بودش .دکمه ی اتصالو زدم تا اومدم سلام بدم شروع کرد به حرف زدن

مهسان بودش .دکمه ی اتصالو زدم که بدون اینکه صلام بدم شروع کرد به حرف زدن .

-سلام اتی!کجایی؟بابا این داداش ماهم که قاپشو زدیا .معلوم نیست کجایین!

ببینم نکنه رفتین شیطونی کنین؟ببین داداش منو از راه بدر نکنیا!

وای اتی ریتا داره میترکه از حسودی .

نمیدونی از استرس اینکه یه وقت به فرشادو داغون کرده باش هی داره ناخوناشو میجوئه .این فرهاد و فرزادم که دیگه سوژه گیر اوردن دارن مسخره بازی در میارن .

از یه لحاظ خندم گرفته بود که اونجا که گفت داغون .فک کن من بخوام فرشادو داغون کنم بعد فرشاد بگه .وای نه کمکم کنین .

-خندم گرفته بود نیشم باز شده بود.فرشاد که نگام کرد نیشمو بستم و گفتم :

-وای بسه دیگه چقد ور زدی .نترس بابا الان میام سالم تحویل میدمش بهش .

کار خاصیم نکردیم .بگو نگران نباشه .

یهو زد زیر خنده و گفت :

-وای اتریسا فک کن .راستی کجایین؟

- هیچی تو راهیم .داریم میام .چیزی میخوای زنگ زدی؟

-اره بابا یه چند تا خوراکی موراکی بخر بیار .راستی لواشک یادت نره .

-امر دیگه؟!

-جون من!

-عزیزم جونت که واسم ارزش نداره واسه همون نمیخرم .

-جون رامین بخر .

-هوی هوی دیگه جون اونو قسم ندیا .خیلیه خوب میخرم .

-ایول بابا حداقل رامین توی این مورد استفاده داشت .

-خفه بابا .بهت بگم یه بار دیگه جون اونو سر هر چی قسم بدی .چهار تا انگشتمو خورد میکنم تو دهنت .

جون رامین بیشتر از همه چی واسم ارزش داشت .

برای همین هر کی که جونشو قسم میخورد سریع ترش میکردم .

-اوه اوه حالا عصبانی نشو .میخری؟

-اره مگه میتونم نخرم!

-دستت طلا.

-فعلا .

فرشاد داشت با تعجب نگام میکرد .

-چیه؟

-کی بود؟

-فضولی؟

با اخم سرشو برگردوند .که گفت سر کوچه نگه داره .

اونم نگه داشت .رفتم توی مغازه یه عالمه خرت و پرت خریدم و اومدم تو ماشین .

هنوز اخم کرده بود .اخی عزیزم به غرورت برخورده بود .

به جهنم ... زده پرده ی گوشمو پاره کرد .

رسیدیم جلوی در .دوتا بوق زد که در باز شد .ماشینو اروم برد توی حیات و کنار حوض که نه ابنما پارک کرد .

تا پارک کرد انگار که از زندان ازاد شده باشم .پریدم بیرون .

همزمان بچه ها هم اومدن بیرون .

بچه ها دویدن طرفم و محکم بغلم کردند .

-وای وای خفه شدم بسته دیگه .

فرزاد از گردنم اویزون شده بود ولم نمیکرد .

-نه خیر دلم واست تنگ شده .

-هههه حالا هنوز نرفتم که هر وقت رفتم اون موقع احساس دلتنگی بکن .

یهو دستاش شل شد و گفت مگه میخوای بری؟

-نه!

یهو افتاد دنبالم .من بدو اون بدو .

فرزاد:با احساسات من بازی میکنی؟وایسا بینم!اگه مردی وایسا!

-عزیزم فرزاد .من کی با احساساتت بازی کردم ...بعد مردم نیستم زنم .

یهو وایساد و گفت :زنی؟

سر جام وایسادمو و برگشتم طرفش و گفتم :

-خیلی بیشوری فرزاد ...اخه فسقله تورو چه به این حرفا!

-دیگه دیگه .

اه دلم واسه مایع طرفشویی تنگ شده بودا .

یهو اومد با یه نگاه غضب الود اومد بهم تنه زد که گفتم :

-عزیزم کاری بهش نداشتم .اینم اقا فرشاد صحیح و سالم تحویل بگیر .

برگشتم یه پشت چشم بهم نازک کرد و بعد عین اردک رفت پیش فرشاد و از بازوش چسبید و گفت :

-عزیزم دیشب کجا بودی؟

دیگه به بقیه حرفاش توجهی نکردم و رفتم پیش بچه ها .

اه کیسه ی خوراکی هارو جا گذاشتم تو ماشین فرشادا .

داشتن میرفتند که یهو گفتم :

-هی یو؟! hey you

برگشت طرفمو و بااخم نگام کرد و سرشو به حالت چیه تکون داد .

لال شد بچم .

-سوییچو بده وسایلام توی ماشینه .

سوییچو پرت کرد طرفم که با یه دست سریع گرفتمش .

رفتم طرف ماشینشو وسایلارو برداشتم .بچه ها دور استخر بودن .

رفتم توی خونه لباسامو عوض کنم .

که صدای داد چی؟

فرشاد اومد .

که من تو دلم گفتم :

-نخود چی ،الارپیچی، پیچپی.

تا رفتم تو همه ی نگاها برگشت سمت من .منم لکنت گرفتم .

خوب واقعا ادم لکنت میگیره دیگه یهو ۱۰ تا نگاه برگرده طرف ادم .

-س..لام .

همه سلام کردن که یهو فرشاد گفت :

-اقا من نمیخوام ازدواج کنم .

باباشم یهو گفت :

-تو بیجا میکنی!اگه کسیو سراغ داری بگو میرم اونو واست میگیرم .

فرشاد :این!

این به درخت میگن بی ادب .

سرم پایین بود نمیدونسم داره به کی اشاره میکنه .سرمو گرفتم بالا که دیدم انگشت اشارش رو به منه .

-چیه!؟

-من اینو میخوام!

-هوی این به درخت میگن .مگه الکیه که بگی من اینو میخوام .

-مگه تو منو دوست نداری؟

منم اون وسط مسخره بازیم گل کرده بودم گفتم :

-وای هانی از کجا فهمیدی؟کلک، شیطون شدیا!

بعد زدم زیر خنده . دیدم نه بابا اینا جدی ترن که گفتم :

-من باید به روح بابام بخندم بیام زن تو بشم .

بعد رفتم بالا .سریع لباسامو در اوردم و رفتم پایین .که با ورودم همه نگاها برگشت طرفم .

اوه اوه عجب معروف شدما .نگاه هر جا میری همه نگاها با منه .

گفتم :

-اتفاقی افتاده؟

ریتا که سریع با اخم روشو برگردوند .

منم بی توجه به بقیه خوراکیا رو برداشتم و رفتم توی حیاط . بچه ها توی الاچیق نشسته بودن و پاسور بازی میکردن .اصلا ایدانو ندیدما .

-راستی بچه ها ایدان کجاس؟

فرهاد:با السا رفته بیرون .فک کنم الانا دیگه پیداش بشه .

خوراکی هارو در اوردم و همرو باز کردم گذاشتم وسط .

بچه ها مشغول بازی بودن .منم اونارو نگاه میکردم که یهو فرهاد و ایسان بلند شدن و گفتن :

-جر زدید ...جز زدید .

-چتونه بابا بیاید بشینیدا ...

هر دوشون نشستن .

رو صندلی لم داده بودیم که فرهاد گفت :

-بچه ها پایه اید یکمی مردمو و سر کار بزاریم؟!

من که اون موقع فاز امر معروف و نهی از منکرم گل کرده بود گفتم :

-خجالت بکش ...مگه مردم ازاری؟

-نگووو ...من تورو میشناسم .خود سهیل بهم گفته بود رفتید زنگ درارو زدی فرار کردی .

-عه عه من یادم باشه حساب سهیلو برسما .

-من که چاکرتم هستم .

برگشتم دیدم با کمیل وایساده .کمیل که عین خر فقط سرشو خم کرد و رفت .

ولی سهیل با ذوق و شوق اومد طرفمو .

سهیل:خب اتریسا خانوم واسه چی میخوای حسابمو برسی؟

-واسه چی راپرتمو به اینا دادی؟

-چی؟چیو بچه ها!

-همون قضیه ی زنگ درو میگم دیگه .

-اوه من گفتم چی شده .حالا اونا رو بیخیال .خودت چطوری؟راستی قضیه ی پلیسه چیشد؟

بعد زد زیر خنده . که من خیلی جدی اخم کردم و گفتم :

-هر هر هر رو اب بخندی .

نیششو بست و گفت :

-ببخشید .حالا چرا میزنی؟

مثل بچه ها گفت.چشاشم مظلوم کرده بود .

ادم دلش میخواست بره گازش بگیره .واقعا خوشگل بود هیکیل که اوه نگو بازوهاش جون میداد گاز بگیری .چشاشم که عسلی خوشگل موشگل .

نمیدونم چرا این بالا مالا ها این همه پسر خوشگل ریخته اونوقت تو محل ما چی؟هر جی خلافکار و ارازله ریخته .

همه ی اینا توی ۱۰ ثانیه طول کشید .

اصلا سرعت عملم زیاده .

یه دونه پفک برداشتم تا اومدم بزارم دهنم یکی محکم زد پس کلم که با مخ رفتم توی میز .

-ای دستت بشکنه الهی .ای زنت بره زیر تریلی .بعد بری با کارتک جمعش کنی من بیام هر هر بخندم .اَی الهی که یه شب حالت بد بشه بعد من بیام تو اتاقت زجر کشیدنتو ببینم .خواستم بگم ای که گفت :

-بسه بابا غلط کردم .خب ...به زنم چیکار داری اخه؟

-خدا ذلیلت کنه پرهام ...ایشالله دستات بشکنه .

-خب بابا عین پیر زنا فقط نفرین میکنه .

-خیلی خری به قران دماغم ناکار شد .

-اشکال نداره بزرگ میشی یادت میره .

پرهام فرزاد و بلند کرد وخودش نشست رو صندلی .

-بچه رو چرا بلند میکنی؟

-بچه هر وقت بزرگتر میبینه باید بلند بشه .

-ایش .

سهیل بغلم نشسته بود یه چیپس برداشت و گفت :

-خب نگفتی!چیشد توی بازداشتگاه؟ وقتی یادش میافتم خندم میگیره .یه لبخند اومد روی لبم که همینجوری در حال کش اومدن بود .بقیه هم با تعجب داشتن نگام میکردن .

-چتونه؟

-زود باش تعریف کن دیگه!

تا اومدم اولین جمله رو بگم یهو ایدان اومد طرفمو و گفت :

-سلام داله اتلیسا!

برگشتم طرفش و دستامو باز کردم و گفتم:

-سلام عشق من!چطوری تو؟

-دوبم داله .

-داله دلم واست تنگ شده بودا .

خندید اینجا رو مثل خودش حرف زدم بقیه هم زدن زیر خنده .

همینجوری که ایدان تو بغلم بود سهیل گفت :

-زود باش تعریف کن دیگه .

-خب خب .

-سلام .

همه با هم گفتن :

-اهه

خندم گرفته بود افتضاح برگشتم السا بود باهاش سلام علیک کردیم اونم نشست رو صندلی .

مهسان :زود باش دیگه .

-خب داشتم میگفتم .

-سلام دخرم ...کی اومدی؟

برگشتم دیدم گوهره

بچه ها همشون یکصدا گفتن :اهه

منم خیلی شیک گفتم کوفت .

رفتم طرفشو بغلش کردم .

بعد از جویا شدن احوالم رفتش .

-خب الان دیگه میخوام واقعا بگم .

یهو فرهاد گفت :

-چیپس بخور یه ذره .

مهسان و پرهام زدن تو سرکلش که گفت :

-غلط کردم بابا .

-خب خب یکی بود یکی نبود .یه روزی یه دختر خوشگل و جیگری بود که توی یه خونه کار میکرد .اون روز اهالی خونه گفتن که بیاید باهم بازی کنیم .

اقا حالا چی؟جرئت حقیقت .

یه جور با حالت بامزه میگفتم که همشون ترکیده بودن از خنده .

خلاصه همه یه دور بازی کردن که افتاد به ما .

چیشد منم که مغز خر خوردم به این اقای بداخلاق گند دماغ گفتم .

-باید بری برقصی .

دیگه همه رو زمین ولو شده بودن .که یهو یه صدا اومد از پشت و گفت :

-من گند دماغم دیگه؟اره؟

دیگه همه رو زمین ولو شده بودن .که یهو یه صدا اومد از پشت و گفت :

-من گند دماغم دیگه؟اره؟

همینجوری میومد طرفم .

-نه بابا من گفتم؟تو؟اصلا تو به این خوش اخلاقی .اصلا مهربونی از سر وروت میباره .

خندش گرفته بود .

این بچه هاهم که دیگه ولکن نبودند .همش میخندیدن.

همینجوری میومد جلو ...

-فرشاد جونم تو که اینهمه مهربونی؟!

اومد طرفم دستشو برد بالا .من سریع چشامو بستم .

یهو احساس کردم از صندلی کنده شدم .چشامو اروم باز کردم دیدم جلوی روم یه لباسه .سرمو گرفتم بالا که توی دماغ فرشادو دیدم .

اه اه به چه جاییم نگام افتادا ...

تو رمانا که هر کی میره تو بغل عشقش بوی عطر استشمام میکنه و ضربان قلبشو میفهمه ...پس چرا من جز سوراخ دماغش چیزیو نمیبینم؟

دیگه زیاد نتونسم فکر کنم چون این اقا منو انداخت توی استخر .

-ای بمیری ...

-یه کار نکن بیام تو اب حسابی آبت بدما .

-نه نه تورو خدا نمیخواد بیای .

حسابی خیس خالی شده بودم .شنا کردم داشتم میرفتم کنار استخر که یهو این سهیل مسخره گفت :

-اتریسا خودم میام نجاتت میدم!

-یهو مثل بمب پرید تو اب که همه ی ابا پخش و پلا شد .

-گمشو بابا ...

-خندید و رفت زیر اب ...

منم حواسم به بچه ها بود که میخواستن بیان توی اب که یهو پام از زیر کشیده شد پایین ...

منم چون پام گیر بود هی دست و پا میزدم .

-سهیل بیشور ..ول کن ووخفه شدم .

-اییی ...سهیل نکن ...

دیگه واقعا نفس کم اورده بودم ...نمیتونسم نفس بکشم .

چشام داشت بسته میشد که یهو فرشاد داد زد ..

-سهیل ولش کن ...

ایول بزار یکم فیلم بازی کنم .

رو اب مونده بودم ...

سهیل اومد طرفم ...

فرشاد پرید توی اب و منو اورد بیرون .

ایول بابا سوپر منیه واسه خودشا .

هی چند بار دستاشو گذاشت رو سینمو و فشار داد ...

یه چند لحظه همینجور موند ...دیدم داره نفسای یکی میخوره به صورتم .

سریع چشامو باز کردم دیدم لبای فرشاد توی دوسانتی صورتمه ...

منم که شکه شده بودم هر چی اب تو دهنم بود ریختم رو صورت فرشاد .

فرشاد سریع از روم بلند شد و گفت :

-اه اه این چه کاری بود کردی؟میزاشتی کارم تموم بشه دیگه .

با چشای گشاد داشتم نگاش میکردم ...

این چقد پرووو شدهه ...

بیشور ...

یه لبخند شیطون اومد کنار لبش .

-ببند نیشتو .

سریع اخماشو جمع کردم تو هم .

دنبال سهیل گشتم ...دیدم نیست .از بچه ها پرسیدم .گفتند که رفته پشت باغ .

اخی بمیرم براش حتما عذاب وجدان گرفته .

رفتم دنبالش ...لباسا تو تنم سنگین شده بود .

همینجوری که راه میرفتم ازش اب میچکید .

رفتم دیدم اون گوشه دیوار تو خودش مچاله شده ...

و صدای هق هق اروم میاد .

بمیرم براش ...

رفتم طرفش که سرشو برگردوند طرفم .

تا دید منم سریع بلند شد که گفتم :

-بشین بابا .

رفتم با فاصله ازش نشستم و گفتم:

-واسه چی گریه میکردی؟

–هیچی دلم گرفته بود .

–دلت؟واسه چی؟

–هیچی ...اتریسا ببخش منو نمیخواستم اونجوری بشه .

یهو اشکاش شدت گرفتند .دوست داشتم برم بغلش کنم ...ولی نامحرمه نمیشه که.

–ای بابا سهیل اشکال نداره بابا ...سهیل گریه نکن دیگه .

–تورو خدا منو ببخش .

–ای بابا سهیل شوخی بود بابا ...اشکال نداره ...من به این کارا عادت کردم .

–نمیخواشتم اونجوری بشه .

–ای بابا من هی میگم نره تو هی میگی بدوش ..اشکال نداره بابا .

–نمیخواستم دوباره اون اتفاق واسم تداعی بشه ...ولی شد .

–چه اتفاقی؟

–خسته نمیشی؟

–نه بابا!

زانو هامو جمع کردم .تکیمو دادم به دیوار و دستامو دور زانوم گذاشتم ...

اونم مثل من نشست .نگام به سهیل بود که یه نفس عمیق کشید و گفت :

–شمال بودیم ...

روز اخر مسافرتمون بود ...بهم اصرار کرد که بریم کنار دریا .

منم چون دوسش داشتم نخواستم ناراحت بشه .

رفتیم دریا ...

پاچه های شلوارشو داد بالا .

منم کنار ساحل دراز کشیده بودمو وچشامو بسته بودم ..

اگه ..اگه دراز نمیکشیدم .

یهو هق هقش به اوج رسید .

–اروم باش ...اگه اذیتت میکنه نگو .

–نه بزار بگم شاید اروم شدم .

دیگه هیچی نگفتم که بعد از یه نفس عمیق طولانی شروع کرد به حرف زدن .

یعد از نیم ساعت بلند شدم دیدم نیستش ...

هر چی صداش زدم دیدم نه ...

رفتم اونجایی که دمپاییشو در اورده بود اخه من یکم از دریا دور بودم.

گوشیش بغلش بود ...

قفلشو باز کردم دیدم روی یه اهنگه .

پلی کردم دیدم صدای ضبط شدش بود .

-گفت :

سلام داداش سهیلم ...

واقعا معذرت میخوام از کارم ...میدونی که از همه دنیا بیشتر دوست دارم .

ولی باور کن از کم محلیا ی مامان و بابا خسته شدم ...

داداش سهیلم تازه عاشق شدم ...یادته بهت گفتم ،اسمش سینا بود ...

ولی رفت المان ومنو تنها گذاشت ...

خیلی بهش اصرار کردم بمونه ...ولی اون رفت .

حتی به خاطرش رفتم خارج ولی اون پسم زد .

امروز فهمیدم که برگشته .

نمیتونم بودنشو کنار یکی دیگه تحمل کنم ...

ببخشید .

یهو زد زیر گریه ...بی اختیار رفتم طرفش سرشو گرفتم بغلم ...همینجوری داشت گریه میکرد ...

یه حدسایی زده بودم ...وای خدایا نکنه سینا باشه!

سینا هم رفت المان ...از یه ور فکرم مغشوش بود ..از یه ورم ..

سهیل سرش رو پام بود و داشت گریه میکرد .

کم کم اروم شده بود ...

روی پام دراز کشید ...چشاشو بسته بود ...منم به اسمون خیره شده بودم .

هر دومون ساکت بودیم ...فکر کنم به این سکوت نیاز داشتیم .

به سهیل نگاه کردم .دیدم خوابه .

به اسمون خیره شده بودم ...

نمیدونم فکرم خیلی مشغول بود ...اصلا وقتی فکرشو میکنم مو به تنم سیخ میشه .

باید هر چه زودتر بفهمم چی به چیه!

نفساش خیلی اروم و منظم بودن .

که گفت :

-چرا درهمی؟

عه این که چشاش بستش چجوری فهمید؟!

-نمیدونم ...یه چیزی خیلی داره رو مخم میره .

-چی؟بپرس!

-امم ...این سینا چند سالشه؟

-۲۸

تا اینو گفت یه نفس راحت کشیدم .

اخیش خدایا داشتم میترکیدم .اگه سینا بود خودم میکشتمش .

-یه پسر بود که محل سگ به دخترا نمیداد .

تو دانشگاه سحر درس میخوند .دو ترم بالا تر بود .

توی یکی از ترما سحر با سینا کلاس داشت .

روز به روز وابسته تر میشد .

روز به روز عاشق تر و دیونه تر .

سحر هم دختر مغروری بود .به همین زودیا وا نمیداد .

گذشت و گذشت .تا اینکه یه روز سینا بهش پیشنهاد رفاقت داد.

سحر اولش یکم ناز کرد .ولی ته دلش از خداش بود .

بعد از چند روز جواب داد بهش .با هم رفیق شده بودن .

این پسر مغرور از ابجی مغرور من یه دختر با احساس ساخته بود .

کسی که تخم مرغ نمیخورد میگفت این قرار بود یه رو جوجه بشه .

اینجاشو یه لبخند کوچیک اومد روی لبش .

حدود چند سال بود که با هم بودند .

تا اینکه کارای سنیا جور شد و رفتند المان .

به معنای واقعی سحر شکست ...خورد شد ،داغون شده بود .

همیشه میرفت پشت پنجره و دو ساعت به اسمون زل میزد .

وقتی ازش میپرسیدم که این اسمون مگه چی داره؟

میگفت خیلی خوبه که به اسمونی خیره بشی که شاید چند لحظه قبل عشقت به اون خیره شده باشه .

سکوت کرده بود .منم هیچی نمیگفتم انگار واقعا به این سکوت نیاز داشتیم .

بعد از چند دقیقه دوباره شروع کرد .

–دیگه نمیتونسم درد کشیدن خواهرمو ببینم .رفتم بلیط گرفتم واسش .

باهاش رفتم اونور. چند روز طول کشید تا پیداش کنم .

اما وقتی دیدمش با یه بچه دوساله بود .

به سحر گفتم پاشو برگردیم .وقتی دلیل حرفامو میپرسید الکی میگفتم کار دارم .

اخرش یه روز که من بیرون بودم .

رفته بود از جیب کتم ادرسو برداشته بود .رفته بود خونشون .

وقتی در میزنه یه زن درو باز میکنه .

وقتی در میزنه یه زن درو باز میکنه .

اول شکه میشه .ولی میگه با سینا کار دارم .ولی حرف اون زن تیر خلاصی بود به همه احساساتش .

سینا که میاد دم در .با دیدن سحر شکه میشه .

سحر با گریه اخرین نگاه و میکنه و میدوئه .

بیتوجه به کسی که مدام اسمشو صدا میکرد .

سینا دنبالش میاد .تو یه کوچه گیرش میاره .و با هاش حرف میزنه

ولی اون نامرد میگه که اون خواهرش بوده ...

سحر مثل ابی که روی اتیش میریزن خاموش میشه .

دوباره دوستیشون شروع میشه .

یه روز سینا بهش میگه من نمیتونم تورو ببینم و ازت بگذرم .

سحر متوجه نمیشه .

ولی سینا بهش درخواستشو میگه .

ای تف تو روحت .عجب مرد کثافتی بوده .

سحر هم از همه جا بیخبر قبول میکنه .

با سینا میرن خونشونو و ...

اینجا دیگه ساکت شد و یه نفس عمیق کشید،معلوم بود حالش خیلی بده .

من بیرون بودم .شب که بر میگردم .میبینم سحر داره گریه میکنه .

وقتی رفتم طرفش ازم فاصله میگرفت خواستم بغلش کنم ولی خودشو ازم دور میکرد .دلیل این رفتاراشو نمیفهمیدم .

وقتی ازش پرسیدم گریه هاش بیشتر شد .

رفتم طرفش به زور توی بغلم گرفتمش .هی تقلا میکرد .

من هی بوسش میکردم و نوازشش میکردم تا اروم بشه .ولی اروم که نمیشد بدترم میشد .

وقتی ازش پرسیدم چی شده .

از تو بغلم بلند شد و گفت من نجسم بهم دست نزن .من پاک نیستم .

نمیفهمیدم چی میگه ولی تنها کاری که ازم بر میومد زدم زیر گوشش .

با این کارم گریش شدت گرفت .

نمیدونسم دارم چیکار میکنم .گرفتمش بغلم .الیتماسش میکردم با هام حرف بزنه .

ولی فقط گریه میکردم .

بهش نگاه کردم دیدم قطره های اشک انگار واسه ریختن دارن باهم مسابقه میدن .تند تند و پشت سر هم اشکاش میومد پایین .

برام تعریف کرد .

برام گفت که سینا بیهوشش کرده و برده خونش .

گفت خودش راضی بوده ولی نمیخواسته کار بیخ پیدا کنه .

ولی سینا توی شربتش یه چیزی میریزه و بیهوشش میکنه .

از رو پام بلند شد و شروع کرد به قدم زدن .

کلفه دستی تو موهاش کشید

–وقتی بیهوشش کرد اول خودش بهش دست درازی میکنه .

بعد ...بعد چند تا از دوستاش میان تو خونه ی سینا .

اون بی شرفم ...

سحر میگفت تا اونجایی که یادم میاد پنج نفر بودند .

دیگه منم اشکم در اومده بودم .اشکام همینجوری میومد پایین .

سحر بعد از اینکه صبح پا میشه .یه لب تاب جلوش باز بود .

و یه نامه .

سحر بعد از اینکه صبح پا میشه .یه لب تاب جلوش باز بود .

و یه نامه .

نامه رو باز میکنه .

توش نوشته بود .

–سلام سحر ساده .خوبی عشقم؟درد مرد که نداری؟

خب خیلی خوب بهم حال دادی .خیلی وقت پیش میخواستم کارتو تموم کنم .

ولی هیچ جوره نمیشد .تا اینکه خودت اومدی به استقبالم .

من که کیفمو کردم گفتم چرا چند تا از دوستام یه حالی نکنن که به پنج تاشون گفتم اومدن .

عکساتم توی لب تاب هستش .روشنش کنی خودش میاد .

راستی یه ازمایگاهی چیزی برو.

ببین حامله ای چیزی نباشی .

در هر صورت پنج نفر بودن دیگه هر کیم که حدود دوساعت .

دیگه هیچی نگفت .سرم رو زانوم بود و داشتم گریه میکردم .

واقعا خیلی سخته ...

–اومدیم ایران ...

برای چند وقت بردمش شمال .

مادر پدرمم اصلا باهاش رفتار خوبی نداشتند .

خیلی باهاش بدرفتاری میکردن .

رفتیم شمال .

یه روز بدون اینکه به من بگه رفته بود ازمایش بده .

یعنی همون روز که خودکشی کرده بود .

وقتی رفت ازمایش داد حامله نبود .

ولی...

ولی ایدز گرفته بود .

داغون شده بود .

ولی اصلا به روی خودش نمیوورد .

روز اخر که میخواستیم بریم .

من تا اون موقع نمیدونسم .

گفت بریم دریا .

که اونجا خودکشی کرده بود .

ولی من وقتی رفتم تو اتاقش جواب ازمایششو دیدم .

میدونی اتریسا خودمم خورد شدم .

واقعا سخته یه اتفاق واسه خواهرت که عزیز ترین کست بود براش بیوفته .

کلافه دستی تو موهاش کشید .و با سنگی که روبه روش بود بازی میکرد .

شاید نیاز به تنهایی داشته باش ..

اروم بلند شدم و رفتم .

فکرم خیلی مشغول بود .

الان اون سینا تهرانه .

چقد بدبختی کشیده و اینجوری میخنده .

رفتم کنار حوض و دست و صورتمو و شستم .

نشستم زیر الاچیق .

هیچکس توی حیاط نبود .

نشسته بودم رو صندلی و دستامو توهم قفل کرده بودم و به اسمون نگاه میکردم .

تو فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم اومدم بیرون .

دریا بود ...

اصلا حوصله شو نداشتم برای همون رد تماس زدم .

اروم بلند شدم و رفتم طرف خونه .

حدود دو سه ماه از اون قضیه میگذره ...

با بچه ها میگیم میخندیم ...

سهیلم باهامون میخنده .

و فرشاد ..

کسی که قلبم و تصاحب کرده .

و اونم با خنده هاش و اخم هاش .

امروز هم قراره بریم پارک چیتگر .

نمیدونم اون پارک چیه که همه دوسش دارن ..

فقط یه مشت دارو درخت داره دیگه .

غیر از اون مگه چیز دیگه ای هم داره؟

این چند روزه فرشاد زیادی بهم توجه میکنه .

تصمیم گرفتم بهش بگم که دوسش دارم.

از عکس العملشم نمیترسم .

یا اونقدر دختر خودخواهی نیستم که نگم .بگم مگه من غرور ندارم .

جرا غرور دارم اونم به اندازه نه خیلی مغرورم که بگم شاید بکشونتش .

واسم اهمیت نداره ..

چار داره ولی نه خیلی زیاد .

یا میگه منم دوست دارم یا نه دیگه .

امروز شاید بهش گفتم .

خودمو واسه یه اتفاق اماده کردم .

همیشه توی حموم فکرامو میکنم نمیدونم ادم توی حموم ذهنش خالی میشه .

اومدم بیرون و لباسامو عوض کردم .

یه شلوار سفید با مانتو مشکی و روسری ساتن سفید و مشکی پوشیدم .

یه مداد و ریمل هم زدم .

موهامم مشکی کرده بودم .

نمیدونم چرا ولی یه تغیر و تحول لازم بود .

مشکی پر کلاغی خیلی بهم میومد به چشم های ابیم .

یکمی از موهامو گذاشتم بیرون .

کتونی هامم برداشتم که پایین بپوشمشون .

همزمان با من فرشادم اومد بیرون .

یه پیرهن مشکی پوشیده بود .استیناشم تا ارنج زده بود بالا .

با یه شلوار جین مشکی .

همیشه دید زدنم در عرض دو ثانیه طول میکشه .

مثل بعضیا نیستم .دو ساعت به طرف زل بزنم .

بعد از اینکه تموم شد رفتم پایین .

تو راه پله بودم و تو فکر .

اخه من چطوری به این فیرتیق (مواد داخل بینی هههه)بگم دوست دارم؟

ای بابا خدایا عاشقمونم نکردی .یهو زد و عاشق کیم شدیم .

صبر کن .موقعی که رفتیم اونجا میگم .

فری جون دوستت دارم .

نه بااب اینجوری بدبخت دو تا پا داره دو تا دیگه هم قرض میگیره فرار میکنه که.

ای خدا چقد سخته .

اصلا ولش کن تو موقعیت قرار میگیرم میگم دیگه .

ای خدا یعنی میشه واسه ماهم مثل این رمانا بشه .

بعد بریم وسط درختا چند تا ماچ و بوسه کنیم همو .

بعد فردا بیاد خاستگاری .و اخرشم من جواب بله بدم .

بعد عقد و عروسی و بچه .وای خدا قربونشون برم .

اوه تا کجا ها رفتی اتریسا!بچه هم بدنیا اوردی .

هنوز عین منپلا وسط راه پله ها وایساده بودم .که یهو یکی گفت :

-چخه.

دستمو و گذاشتم رو قلبم و شروع کردم حالا مگه تموم میشه .

-اخه لجن بی خاصیت این چه وضعه اعلام حضوره؟هان بیشور نمیگی من فردا سکته کنم تو میخوای جواب شوهرمو بدی؟.هان! اصلا اگه بچم فردا طوریش بشه میخوای چیکار کنی؟اخه چرا ملاحضه منو نمیکنی؟

به پرهام که مثل منگلا زل زده بود بهم نگاه کردم و زدم زیر خنده .

-اتریسا از دست رفتی تو!تو شوهرت کجا بود که بخوای بچه داشته باشی؟

-اتفاقا شوهرم دارم!

-کو؟کجاس؟

-اینا ها شاپور .

بعد زدم زیر خنده .

دیدم دوباره مثل منگلا زل زده بهم .

-زیاد فکر نکن مخت هنگ میکنه ...احمق شوهر تخیلیمه ...منو و دوستام بهش میگیم شاپور .مگه اون فیلمرو ندیدی؟

یهو بلند گفتم اهـــــــــــــان .

و زد زیر خنده .

بی تو جه به اون رفتم پایین .

اووفف ماشالله تیپارو .

-ندزدنتون ...

و زدم زیر خنده .

تازه نگاشون افتاد به من ...

سهیل :یکی باید به خودت بگه ...از پیشم جم نخوریا!

همه زدن زیر خنده .

رفتم پایین .

پیش مهسان و السا و ایسان وایسادم .

ایدان و میخواستیم بیاریم .ولی نامردا گفتن حوصله بچه نداریم .

داشتیم صحبت میکردیم که یهو مایع ظرفشویی وارد شد .

اوه اوه عجب تیریپ خز و خیلی .

یه ساپورت سرخابی با مانتو ابی کاربنی و شال سر خابی و ارایششم که دیگه نگو .رژ لب سرخابی و چشاشم که عجیب سیاه کرده بود .

اووووف برم ...من که دخترم اب دهنم راه افتاد .

بمیرم برای خودم ببین چه تیپ ساده ای زدم .

میخواد چشم مردمو و کور کنه دیگه .

سهیل و کمیل و پرهام که با چشای از حدقه در اومده داشتن نگاش میکردن .

مهسان و ایسانم وفرهاد و فرزادم با لذت .

هههه اصلا یه وضعی بود .

فرشاد اومد پایین .

تا فرشاد اومد این مایع طرفشویی پرید بغلش .و بازوشو سفت چسبید .

یا خدا حالا من با وجود همچین کنه ای چطوری بهش بگم؟

-این چه وضعه؟

صدای داد فرشاد بود .

ریتا سریع جدا شد ازش و گفت :

-مگه چشه؟

-مگه چشه؟میخوای اینجوری بیای؟

-اره!

-باشه همینجور بیا ولی دور و اطراف من بپلکی من میدونمو و تو .ابروی ادمو و میبری با این قیافت .

بیچاره ریتا بغض کرده بود .

جهنم .دختره ی جلف . اتریسا معلوم نیست چند چندی با خودتا .به بار میگی اخی یه بار میگی اه اه .

فرشاد که رفت بیرون همه به خودشون اومدن .

رفتم اشپزخونه ببینم کاری ندارن .

والله این چند روز اومدم اصلا به عنوان پرستار نبودم که مثل یه مهمون .

عین چی میخوابیدم بعد بلند میشدم .

تنها کاری که میکردم بازی میکردم باهاشون .

یه دو سه باریم واسه ایدان شعر و از این جور چیزا خوندم .

-زهرا جون کاری نداری با من؟

-نه دخترم برید خوش باشید .

-کاشکی ایدانم میبردیم .

-نه دخترم برید جوون ها که با هم باشن بیشتر خوش میگذرونن .

-باشه پس مراقبش باشید دیگه .

-برو دخترم .خدا نگهدارت .

-خدافظ گوهری بای بای .

-خدافظ عزیزم .

اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد .

باز این سیناس .

-جونم؟

-جونت بی بلا عزیزم .

-خفه بابا بگو کاری داری؟

جونت بی بلا عزیزم .

-خفه بابا بگو کاری داری؟

-بیا اصلا تو لیاقت داری باهات مثل ادم حرف بزنم؟

-همونقدر که تو لیاقت داری منم دارم .

-من که دارم ولی تو نداری .

-باشه بابا اصلا من بی لیاقت .

-اتی میتونی اونارو بپیچونی با بچه ها میخوایم بریم چیتگر .

-مرگ تو؟

-مرگ خودت بی تربیت .

-خب بابا .اره هستم ...اصلا قراره با اینا بریم .حالا کیا هستن؟

-منو و دریا و سوگند و غزل و رامین و بهاره و میثاق و محیا و علی و یه سورپرایز هم اومده

-کیه جون من بگو!

-نه خودت میای میبینی .

-خیلی بیشوری .

-به تو رفتم دیگه

-باشه من با اینا میام اونور .بعد از اونجا میام پیش شما .

-باشه .پس فعلا .

بچه ها تو حیاط بودن .

منم رسیدم بهشون .

سه تا ماشین بودن .

یه ماشین فرشاد که مایع طرفشویی جلو نشسته بود .السا و ایسان هم عقب نشسته بودن .یه ماشین پرهام بود که ماشینش ۲۰۶ بود ...

من با این ماشین بیشتر حال میکنم .

رفتم پیش پرهام که پشت فرمون نشسته بود نشستم .

برگشت با تعجب بهم نگاه کرد .

-چیه؟میخوای پیاده شم؟

-نه بابا خوش اومدی .ایول داری توا .

-مهسان و فرهادم که دیدم من اینجا نشستم اومدن تو ماشین پرهام .

کمیل و سهیلم نشستن تو ماشین کمیل .

-خب اَرازِل چه اهنگی بزارم؟

مهسان :خارجی ...وایسا تو فلشم زیاد دارم .

فلششو در اورد و گذاشتیم تو ظبط.

پرهامم که باند داشت صدای پیت بال تو ماشین پیچیده بود .

تو جاده هی پرهام فرمونو میپیچوند و صدای ضبطم که زیاد بود .

همه بهمون یه جور نگاه میکردن که انگار دیونه ایم .

هر چند دیوونه ایم دیگه .

فرهاد و مهسان جیغ میزدن تو اتوبان .

منم دست کمی از اونا نداشتم .

یهو ماشین فرشاد با سرعت از کنارمون رد .

-یابو سوار شده مگه؟

مهسان :این داداش من همینجوریه عصبانی میشه گاز میده .

بدبخت ایسان .

تا رسیدنمون دیگه انقد مسخره بازی در اوردیم .

اهنگ های جعفرو میذاشتیم و باهاش میخوندیم .

رسیدیم .

چون جمعه بود شلوغ بود .

همه ماشینا تو صف وایساده بودن که برن تو پارکینگ .

ماشین فرشاد دوتا جلوتر از ما بود و ماشین کمیل دو تا عقب تر .

ماشین بغلیمون .دوتا پسر بودن .که حواسشون به جلوشون بود .

عجیب جذاب بودن .

یادم باشه با دریا گیرشون بیاریم یه نخ بدیم بهشون.

والله شاید زد و ماهم از این ترشیدگی در اومدیم .

نگامو به روبه رو گرفتم که پرهام گفت :

-اتی چند تا بچه این؟

–دوتا منو و داداشم که امشب اینجان .اومدن میخوام برم پیششون .دوست داشتی بیا باهم بریم .

–اره ...چرا که نه .خیلی دوست دارم دادشتو ببینم .

برگشتم دیدم مهسان با ذوق گوشیشو گرفته تو دستش .

–میدونی مهسان شبیه چی شدی؟

سرشو با تعجب اورد بالا و گفت :

–چی؟

–شبیه خری که بهش تی تاب دادن .

تا اینو گفتم فرهاد و پرهام زدن زیر خنده .

خودمم خندم گرفته بود .

–خیلی بیشوری اتی .

–خب راست میگم دیگه عین چی زل زدی به گوشیت .انگار چی شده .

برگشتم طرف پنجره دیدم اون دوتا پسر با اخم دارن مارو نگاه میکنن .

رومو برگردوندم.

گوشیم زنگ خورد .

شماره رو دیدم اشنا نبود .اتصالو زدم .خود به خود اخمام رفت تو هم .

–بله؟

–سلام خانوم .

–سلام شما؟!

–عشقت .

–اشتباه گرفتی بابا .

گوشی رو قطع کردم که دوباره زنگ زد .

–اقا میگم اشتباه گرفتی .

با یه صدای ته خنده گفت :

–نه خانوم درست گرفتم .

–یکم به صداش دقت کردم .یهو عین سومالی ها که غذا میبینن گفتم :

-هوتـــــــــــــی تویی؟

-اون دو تا پسر ماشین بغلی هم برگشتن طرف من .

-اره خانومی .خوبی تو؟

-وای هوتی خیلی بیشوری ...دلم واست تنگ شده بود نامرد .

-خانوم من نامردم یا تو .

-خب معلومه تو .

خندید و گفت :

-کجایی خانوم کوچولو؟

-خانوم کوچولو عمته بیشور .

-اوه اوه ببخشید ...خب کجایی؟

-الان من تو ماشینم .

یه برگرد پشت .

-برگشتم پشت که قامت هوتن و که گوشی تو دستشه و با لبخند بهم نگاه میکرد .

یه دستشم تو جیبش بود .وای قربون قد و هیکلش بشم .

ته ریشی هم که گذاشته بود قیافشو مردونه تر کرده بود .

همینجوری دو ساعت زل زده بودم بهش که از پشت تلفن با خنده گفت :

-خوردی منو خانوم .نمیخوای بیا بیرون .

تا اینو گفت مثل چی پرواز کردم و رفتم تو بغلش .

مردونه بغلم و کرد و گفت :

-چطوری خانوم کوچولو؟

-دیووونه .

-دیووونتم دیگه .

-هوتن!

یه جور با ناز گفتم که خودمم دلم غنج رفت واسه خودم .

خندید و گفت :

-جون دلم!

یهو صدای خنده ی رامین بلند شد و از پشت گفت :

-هوتن باورت میشه تا حالا اسم منو با اینهمه ناز صدا نکرده بود؟

هوتنم با خنده گفت :

-خوب من هوتنم تو رامین .

-خیلی دلم واست تنگ شده بودا .

سرمو بوس کرد و گفت :

-منم دلم واسه خانوم کوچولوم تنگ شده بود .

اصلا حواسم به موقعیتم نبود .

همه داشتن مارو نگاه میکردن .

از پشت صدای سهیل اومد که یه کوچولو خشمم چاشنیش بود .

-اتریسا نمیخوای بیای؟

اوه اوه اصلا حواسم به اینا نبودا .

از بغل هوتن اومدم بیرون .

-فعلا میرم ..اونجا میبینمت .

-باشه برو به سلامت .

رفتم پیش پرهامینا که دیدم اخماش تو همه ...

اخی گوگولی اخماتو باز کن .

برگشتم به مهسان نگاه کردم که با سر اشاره کرد کی بود؟

-منم گفتم بعدا میگم بهت .

فرهادم که سرش تو گوشیش بود .

اینم سر و گوشش میجنبه ها .

سهیل اصلا حرف نمیزد فقط اخماش به طرز فجیهی توهم گره خورده بود .

-پرهام!

-همونطور که دهنش بسته بود گفت :

-هوم .

-پری؟

بازم همونطور گفت :

-ها!

یعنی حال میکنم به جای اینکه یه پسر ناز منو بکشه من دارم ناز میکشم .

-پری خانوم؟!

با اخم بر گشت طرفم و سرش رو به معنی چیه تکون داد .

خندم گرفته بودم .

لبمو گاز گرفتم تا خندم نگیره .

-چی شده؟

-هیچی .

-مطمئنی؟

-اره!

-اره و آجر پاره چته خب؟

مهسان و فرهاد ریز میخندیدن .

خودمم اخم کرده بودم که حساب کار دستش بیاد .

برگشت بهم نگاه کرد .تا نگاش به اخمم افتاد سریع سرشو برگردوند سمت روبه رو .

رسیدیم به داخل پارک .فرشاد وایساده بود .هوتنی نا هم جلو تر وایسادن تا اونا هم یکمی اونور تر از ما بشینن .

بعد از یه عالمه گشتن بالاخره یه جا پیدا کردیم .

السا و فرزاد و ایسان ومهسان داشتن زیر اندازو و مینداختن که یهو صدای کولی یه نفرو شنیدم که میگفت اتریسا .

منم اونور تر یکم دور تر وایساده بودم .

برگشتم دیدم این سینای ذلیل مردس ...

چون تو ماشین رامینینا نبود ندیده بودمش .

یهو عین این ذوق زده ها اومد طرفم و با صدای نخراشیده که به حالت مسخره بود گفت :

-اتریسا ...اتریسا ...عشقت اومده ...سورپرایز شو حالا .

خندم گرفته بود ...

فرشاد و بقیه هم با تعجب داشتن به کولی بازی های این سینا نگاه میکردن .

بلند زدم زیر خنده ...

که یهو سینا اخم کرد و با حالت عصبانی گفت :

-دختره ی پش سفید اینجا چه غلطی میکنی اخه؟پس اون فری کجاس؟ای خدا کنه نیومده باشه ...اون اخم میکنه من شلوارمو خیس میکنم نمیدونم چجوری باهاش سر میکنی تو؟راسی هوتن اومده ها ...عوضی بیشور خبر نداده ..امروز زنگ زده میگه سلام من اومدم ...

میگم بیشعور چرا الان گفتی؟میگه میخواستم سورپرایز بشی .

-یه نفس عمیق بکش بعد .چته تند تند هی زر میزنی .

-نگفتی؟پس چرا تنهایی؟

-کوری؟یا کور شدی؟اینارو نمیبینی .

یهو سیخ روبه روی من وایساد .اروم گفت :

-نگو که الان اقا فرشاد گل و گلاب ...سرور ما، پشت من وایساده و با اون اخم هاش منو نگاه میکنه ...

لبمو گاز گرفتم و گفتم :

-شرمنده ناامیدت میکنم ...ولی دقیقا همونی که تو گفتی .

-اروم برگشت و گفت :

-سلام اقا فرشاد ...خوبی پسر گل ...چطوری شما؟

-همه یهو زدن زیر خنده ...

چشمم به هوتن افتا که با یه ژست خوشکلی تکیه داده بود به کاپوت ماشین .

بیخیال جمع رفتم طرفش ...

تا منو دید یه لبخند اتریسا کش زد و گفت :

-سلام خانومی ...

-سلام اقایی .

خندید که منم خندیدم ...

نگاه چند نفر روم زوم بود ...سرمو چرخوندم اولین نگاه واسه سهیل بود ...

دومین نگاه واسه فرشاد بود .و اخرین نگاه اگه حدس زدید؟نگاه السا!

البته بیشتر روی هوتن بود نه روی من ...

منم برای حفظ جونش اخم کردم و طوری وایسادم که نگاه السا نیوفته روش .

یکمی با هوتن حرف زدم ...که نگو بچه ها ...یعنی فرشادینا .گفتن که بچه های ما هم یعنی سینای نا و رامینینا .بیان با اونا بشینن .

همه گرد نشسته بودیم ..

چند تا از بچه های قبل هم اومده بودن که باهاشون سلام علیک و اینجور چیزا کردیم .

پرهام یهو بلند شد و رفت تو ماشینش .

پرهام یهو بلند شد و رفت تو ماشینش .

برگشتم سمت هوتن و گفتم :

-هوتن؟!

-جونم

-اونجوری نگو یه وقت میبینی نمیتونم خودمو کنترل کنم میام ناکارت میکنما .

تا اینو گفتم بلند زد زیر خنده که همه ی نگاها برگشت طرف ما .

منم از روی حرص چند بار زدم تو بازوشو گفتم :

-بیشور ...خفه شو دیگه .

دلشو گرفته بود میخندید .

یهو سهیل با صدای حرصی گفت :

-اقا هوتن بگو ما هم بخندیم .

هوتن تا خواست لب باز کنه .

-بحث خصوصی بود .

هوتن دوباره منو نگاه کرد و زد زیر خنده .

پرهام و فرزاد و فرهاد برگشتن با ۵ تا قلیون .

-اخ جونمی ...فدایی داری پرهام .

هوتن زد پشت کمرمو و گفت :

–صد دفعه بهت گفتم نکش این لامصبو ...

–عه هوتی اذیت نکن خیلی وقته نکشیدم .

–ریتا بازوی فرشادو چسبیده بود و باهاش حرف میزد .

فرشادم که معلوم بود قشنگ کلافس ..چون هی سر سری جوابشو میداد .

میثاق و رامین و بچه های ما داشتن پاستور بازی میکردن .منو و هوتنم مثل دو تا عاشق و معشوق باهم حرف میزدیم .السا و دریا و سوگند و محیا هم داشتن باهم حرف میزدن .

پرهام یه قلیونو گذاشت پیش ما ..یعنی منو و هوتن و ریتا و فرشاد .دوتا قلیونم برد پیش پسرا .میثاق و سینا و رامین و کمیل و سهیل و بقیه که داشتن پاسور بازی میکردن .یه دونه هم گذاشت پیش دریاینا .اون یکی هم که موند برد پیش خودشون چون تعدادشون زیاد بود .

هوتن رو به فرشاد گفت :

–اقا فرشاد شنیدم اتریسا اونجا پیش شماس .این خانومی ما که شما رو اذیت نمیکنه؟

فرشاد یه نگاه به من کرد و با لبخند رو به هوتن گفت :

–نه بابا اصلا اتریسا خانوم و اذیت کردن؟محاله!

–همه دور و بریایی که شنیدن زدن زیر خنده .

ریتا با اخم داشت منو نگاه میکرد .

منم رو مو کردم اونور ...هوتن و فرشادم داشتن با هم حرف میزدن .بلند شدم و رفتم پیش پرهامینا ...پرهام تو لاک خودش بود .رفتم نشستم بغلش .همینجور تند تند پک های عصبی میزد شیلنگ قلیونو از دستش گرفتم که تازه متوجه من شد .سرشو با استینم پاک کردم و چند بار پست سر هم کشیدم و گردالو گردالو میدادم بیرون .

برگشتم طرف پرهام و گفتم :

–چی شده؟

–هیچی!

–ناز نکن میدونی بلد نیستم ناز بکشم پس بگو.

–هیچی بابا با یکی از رفیقام بهم زدم .

-همین؟

-دوسش داشتم خوب!

-پرهام زر نزن ...میدونی که همه این رابطه ها اخرش میرسه به قهر و خودکشی یه سری جوون که احمقن .

-میدونم ولی فرق داشت .

-پرهام!لطفا خفه شو .من تورو میشناسم ...روزی هزار نفر بهت زنگ میزدن .اگه دوسش داشتی دیگه نباید با بقیشون میبودی که ها!

-خودت نیسی فکر میکنی .

-خفه شو میبینی که من با همه پسرا بیشتر گرم میگیرم تا دخترا .

-اره میدونم ماشالله هزار ماشالله پتانسیل بالایی داری ...سینا ،میثاق،من،سهیل حالا هم هوتن .

اخرشم یه پوزخند زد .بلند خندیدم که بچه ها با تعجب نگام کردند .

یه پوزخند زدم واروم گفتم :

-همه ی اینا فرمالیتس ...تو بیا درون منو ببین بعد همچین حرفیو بزن .

بلند شدم و اروم قدم میزدم .هندزفریمو گذاشتم تو جیبمو و اهنگی که بودو پلی کردم .اهنگ خیانت حامد فرد .

همینجور زمزمش میکردم و راه میرفتم .اهنگو قطع کردم حتی اعصاب نداشتم گوش بدم .

همه فکر میکنن که من هیچ غمی ندارن ...

از کجا از روی ظاهری که همیشه لبخند به لب اینو و اون میاره ...

ولی خوبیش اینه که توی این دنیا بازیگر خوبی شدم ...از توی درون داغون ولی از بیرون همیشه شاد ...اگه میرفتم باور کنید نقش بهترین بازیگر اول زنو و میگرفتم .کی میفهمه اخه ...اینجور که من نقاب خندونو زدم رو صورتم ...هر کی ببینه معلومه باور میکنه دیگه .میگه عمرا اگه غم داشته باشه ...مردم همشون ظاهر بینن یکی بیاد درون منو ببینه خودش به غلط کردن میوفته .

همینجور راه میرفتم مقصدم معلوم نبود ...شلوغ بود یه عده خانواده ای بودن و بساط کباب و راه انداخته بودن یه سری هم جوون ریخته بودن و همشون یا قلیون و پاستور باز میکردن.

داشتم میرفتم که نگام به یه بچه افتاد که توپشو شوت کرد طرف من .خم شدم و توپشو برداشتم ...۵-۶ ساله بود .اومد طرفمو و گفت :

-خاله میشه توپمو بدی؟

-اره ولی یه شرط داره!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

-چه شرطی؟

-اول بگو اسمت چیه؟

-دانیال .

دستمو گرفتم جلوش دست کوچولوشو اروم گذاشت تو دستای ظریفم .محکم دستشو فشار دادم که گفت :

-ای ای خاله اروم تر .

یه تک خنده کردمو و گفتم :

-بابا خیر سرت مردی ..مَردم اینقد شُلُ و وِل؟

-خب هنوز کوچولوام .

دستمو گذاشتم رو سرش و لپشو بوس کردم .تا دستمو برداشتم یه چیزی هم با دستم اومد .

با تعجب به دستم خیره شدم .بغض بدی گلو مو گرفته بود ..اخه چرا؟

-نمیخواستم جلوش گریه کنم .برای همین یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

-به پسر تو که کچلی؟من انقد پسر کچلارو دوست دارم تو چرا این و گذاشتی رو سرت؟اصلا چرا کچل کردی؟نکنه تو ام از این پسرایی که رو مُدن؟هان؟

سرشو انداخت پایین و گفت :

-خاله من که نمیخواستم ...مامانم گفت بریم کچل کنیم بیشتر بهت میاد ...مامانم همش شبا میاد بالا سرم گریه میکنه فکر میکنه من نمیفهمم ولی میدونم من مریضم .ای خدا ...چرا؟این حقشه؟!

بغضمو قورت دادم و سعی کردم صدام نلرزه ولی مطمئنم که موفق نبودم برای همون صدامو شاد کردمو و گفتم :

-نه بابا کجاش مریضی؟مریض به من میگن که نمیتونم توپ بازی کنم چون تا میخوام بازی کنم نفس نفس میزنم . بعدم اتفاقا من عاشق پسرای کچلم ...

خودمم میخوام برم کچل کنم ...ببین این موها چیه ...ادم خسته میشه ازشون ..

تازه وقتی میرم حموم یه نفرم باید باهام بیاد تا اینارو بشوره .

یه جور با لحن بامزه میگفتم که یهو بلند زد زیر خنده ...

-وای خدا کوتاه نکنیا ..موهات خیلی خوشکلن .

صورتمو و جمع کردمو و گفتم:

-کجای این جنگل امازون خوشکله؟میخوای بدمش به تو؟

-نه خاله مرسی نظرم عوض شد ...

-کلاه گیسشو دادم دستشو و گفتم :

-اقا دانی اسمم اتریساس ...چاکر شما اتی خانوم!

یه لبخند نخودی زد که دلم ضعف رفت و گفت :

-فدایی داری اتی خانوم .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

-نه بابا ایول ...خوشمان امد . خب خاله من باید برم کاری نداری با من؟

-نه خاله جون ...راستی موهاتو کوتاه نکنیا!

-چشم چون اقا دانیال میگه من کوتاش نمیکنم .

-خدافظ خاله .

اینو گفت و رو نوک پاش وایساد ولپمو بوس کرد .که دستمو و گذاشتم رو قلبمو و گفتم :

-وای دانی به فکر قلب منم باش نمیگی با این بوست من سکته میکنم؟

انقد با حالت بامزه گفتم که دستشو گذاشت رو دلشو قهقه زد که یهو یه خانوم چادری اومد طرفشسو با حالت زاری گفت :

-وای قربون شکلت بشم ...چی شده؟ای خدایا دانیال تورو خدا مادر چی شده؟

دانیال سرش پایین بود که یهو سرشو بالا گرفت وبا همون حالت خنده و تیکه تیکه گفت :

-مامان ...نگران نباش ..من خوبم ...حتی از تو بهتر .

مامانش یه نفس عمیق کشدید و گفت :

-ای خدا مرگم بده ترسیدم!

دانیال که خندش تموم شد گفت :

-خاله خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بود ...مرسی واقعا .

-عه عه یعنی دلقکم دیگه اقا دانیال اره؟

–نه خاله ...فعلا!

بای بای کرد و توپ و از دستم قاپید و رفت بازی کنه .

–خانوم حالتون خوبه؟

–اره خانوم ممنون ...از اون وقتی که مریض شده بود اینجوری نخندیده بود .

–خواهش میکنم ...فقط یه سوال!مریضیش؟

–سرطان داره ...

دیگه نتونسم بغضمو و قورت بدم ...از رو زمین بلندش کردم وهمونطور که سعی داشتم چشامو ازش قایم کنم .گفتم :

–ایشالله خوب میشه ...به امید دیدار .

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم .

سرم همینجور پایین بود و اشکام میومد .دلم میسوخت واسش اخه مگه چند سالش بود؟

حواسم نبود که خوردم به یکی .

سرمو بالا گرفتم ...ولی تصویر تار بود چون اشکام نمیذاشت خوب ببینم .

با دستم اشکامو خشک کردم و با دقت بهش نگاه کردم که دیدم هوتنه .

–چی شده خانومی؟

–هیچی ...خوبم .

–ولی ...

تا اومد ادامشو بگه گفتم :

–وقتی میگم خوبم یعنی خوبم .

تا اومد ادامشو بگه گفتم :

–وقتی میگم خوبم یعنی خوبم .

میدونست الان اعصابم خط خطیه ...برای همون ساکت پشتم میومد .

رفتم توی دستشویی و چند بار اب پاچیدم به صورتم .

همه اون زنایی که اونجا بودن با تعجب نگام میکردن .

بعد از این که حالم یکم بهتر شد .

شالمو در اوردم و موهامو باز کردم ...

که یهو یه عالمه موهای پرکلاغی ریخت بیرون که بلندیش تا رو باسنم میرسید .

برگشتم دیدم همه دارن به موهای من نگاه میکنن .موهامو درست کردم و شالمو گذاشتم ..

به صورت بی روحم نگاه کردم .

کیفمم که نیوورده بودم .

پس بیخیالش .

اه راسی قرار بود که من به فرشاد بگما ...

اصلا فعلا بیخیال تا بعدا ...

رفتم بیرون هوتن وایساده بود .و سیگارم تو دستش بود .

با تعجب داشتم نگاش میکردم .

تا نگاش به من افتاد سیگارشو انداخت و زیر پاش له کرد .

تا این صحنه رو دیدم یاد اون جمله افتادم که میگفت :

«عادت آدم هاست ...سیگار هم کا کامش را داد زیر پا لهش میکنند»

واقعا راست میگه ...

رفتم طرفش و گفتم:

-هوتن؟

-هان!

-سیگار میکشی؟

-اره ...اعصابم دیگه ته کشیده .

-تو؟

-بیخیال بریم .

با هم رفتیم سمت بچه ها که کمیل و فرشاد داشتن منقلو اماده میکردن ..

بقیه هم که نشسته بودن .

شام اماده شد ...

شاممون خوردیم البته با دلقک بازی های من و پرهام هیچ کس بیکار نمیمونه .نمیدونم ناراحتیم کلا دو ثانیه طول میکشه .بعد از شام به پیشنهاد پرهام گل یا پوچ بازی کردیم . پرهام و من و هوتن و فرشاد و دریا و رامین و میثاق و سینا و کمیل و سهیل اومدن بازی . بقیه بچه ها هم که گفتن نمیان .. البته سوگند ومحیا با فرهاد و فرزاد و ایسان و السا حکم بازی میکردن .ریتا هم که کلا بیخیال ولش کن .منو و هوتن و سینا و دریا و میثاق و با هم شدیم .رامین و کمیل و سهیل و پرهام و فرشادم افتاد با اونا .یه سنگ پیدا کردیم و شروع کردیم .

هوتن شروع کرد :

گل و میخوای یا یک؟

فرشادم گفت :

گل .

-گل یا دو

-گل

گل یا پنج

-گل

-گل یا ده؟

یکمی من من کرد و گفت :

-ده .

گل افتاد تو دست ما و اونا هم ده امتیاز افتادن جلو .که تو این بین ما هم همش فحشش میدادیم .چند بار دستمانو گذاشتیم روی هم .ده تا دست اورده بودیم .

فرشاد یه نگاه به تک تک صورتامون کرد و گفت :

-دریا کف بزن!

-دریا هم کف زد و دستاش رفت کنار .

-رامین گفت :

-اتی یه بازی کن .

منم یه بازی کردم .

که کمیل گفت :

سینا یکی رو خالی کن .

همینجوری بازی میکردیم ...گلم معلوم نبود تو دست کی بود .انقد تو اوج بازی بودیم ...

فرشاد گفت :

-اتی چپو پوچ کن .

اخ قربون اتی گفتنت .دستمو پوچ کردم .یه دست من بود و یه دست هوتن .

که سهیل گفت:

-اتی گل و بده ...۵ تا بگیر .

-مطمئنی؟

فرشادم گفت :

-گل و بده ۵ تا بگیر .(این ۵ تا بگیر یعنی ۵ تا امتیاز)

منم دستمو باز کردم .که پوچ بود .صداشون در اومد ...و ما هم دست میزدیم .انقد بازی کردیم که اونا ۲۱ .۱۹ بردن ...ولی خیلی خوب بازی کردیم چون اونا ۱۰ امتیاز از ما جلوتر بودن .

بعد از یه عالمه حرف زدن .بلند شدیم رفتیم .خواستیم خداظی کنیم که هوتن گفت :

-بیا با ما بریم میخوام بهت یه سورپرایز نشون بدم .

-باشه.

پرهام گفت بیا برمی که گفتم با هوتن میرم .یهو همه با تعجب بهم نگاه کردن که گفتم شب بر میگردم .

با هوتن رفتیم توماشینش و بچه های تو ماشینشو خالی کردیم تو ماشین بقیه بچه ها .

-هوتن کجا میخوایم بریم؟

-میخوام بگم که این چند سال کجا بودم .و یه چیزی بهت نشون بدم که مطمئنم خوشت میاد .

اخرین جملشو با بغض گفت :

-خیلی کنجکاو شده بودم که چی میخواد بگه .

بعد از چند ساعت تو راه بودن بالاخره رسیدیم ...ماشینو جلوی یه اپارتمان شیک نگه داشت . پیاده شدیم ...

ایفونو زد که صدای ظریف یه خانوم که اشنا بود گفت :

-بله .

-خانومی درو باز کن .

با تعجب به هوتن نگاه کردم ...نه هوتن اهل این کارا نبود .سرمو تکون دادم تا از فکرای منفی دورش کنم .

سوار اسانسور شدم وطبقه ی ۴ رو زد .با صدای خانومه که گفت طبقه ی ۴ در باز شد .رفتیم بیرون .

جلوی یه در خونه وایساد و گفت :

-چشاتو ببند میخوام یه چیزی بهت نشون بدم .

چشامو نا مطمئن بستم که احساس کردم در باز شد . که یه صدای پسر بچه با یهو با شوق گفت :

-سلام بابایی .

و بعد ساکت شد .

چشامو باز کردم ..و با تعجب به روبه روم خیره شدم ...گیج شده بودم ..یه نگاه به هوتن یه نگاه به خانومی که با چادر گل گلی سفید جلوی روم بود .دوباره ..سرم در دروان بود یه نگاه به این یه نگاه به اون .شاید چون توقع همچین چیزیو نداشتم ...به هوتن خیره شده بودم ...که لبخندی زد و روبه اون خانوم چادریه که توی پارک دیده بودمش گفت :

-ایشونم خواهر شوهر شما اتریسا خانوم شیطون و گل من ...

به دانیال که با تعجب بهم نگاه میکردم یهو گفت :

-تو عممی؟

خودم گیج بودم ...فقط سرمو تکون دادم .

که خانومش گفت :

-بفرما تو عزیزم ...خوشبختم ...هر چند قبلش با هم اشنا شده بودیم .

هوتن یه تای ابروش داد و گفت :

-اونوقت چجوری؟

-بیا بریم بعدا واست تعریف میکنم .

کتونی هامو در اوردم و رفتم تو .

هنوز تو شوک بودم ...

فقط راه میرفتم .

که هوتن اروم بشگونم گرفت و گفت :

-خانوم خانوما کجایی پس تو؟بیا بیرون بابا .

یهو پریدم بغلش و با جیغ و داد گفتم :

-د بیشور الان باید بفهمم که تو زن داری ...

با صدای بلند تری هم گفتم :

-تازه یه پسر کوچولوی خوشکلم داری؟اصلا کی عروسی کردی؟

پس اون هفت سالی که نبودی نگو سرت به زن و بچت گرم بود اره؟

زود تند سریع منو با این خانوم خوشکلت اشنا کن ببینم .

-ایشون مهتاب، زندگی من هستن ...ایشونم که دانیال خوشکل پسر دنیا .

-عـــــق ...مهتابی این همیشه انقدر لوسه؟مهتاب زندگی من .

مهتاب یه خنده ی نخودی کرد و با یه سینی شربت اومد .

-ایول خوشم اومد عروس به این میگن ...

مهتاب :هوتن خیی تعریفتو کرده بودم .

-میدونم کلا تعریفیم . راسی اقا دانی بیا بغل عمه ببینم .

اومد بغلم که محکم بغلش کردم .

تا ساعت های ۳ نصفه شب انقد مسخره بازی در اورده بودم که دیگه همشون ترکیده بودن از خنده .با مهتابم خیلی جور شدم .

دیگه میخواستم برم ...بلند شدم و روسری و مانتومو پوشیدم .

-خب عروس خانوم باید بیا خونه ی مادر شوهرت مامانم اگه بفهمه ایشون خیلی وقته اومدن ایران حتی واسه عروسیشم مارو دعوت نکرده خیلی ناراحت میشه .

-ایشالله مزاحم میشیم .

-شا مراحمی ...فهمیدی هوتن ،این جمعه من مرخصی میگیرم همراه با مهتاب و دانی عمه میاید خونه ی ما اوکی؟

-چشم حتما .

دانی بیا بغل عمه ببینم .

اومد بغلم که محکم بغلش کردم و با اخم رو به مهتاب نگاه کردم که بدبخت گرخید و سرشو انداخت پایین .

که با صدای فوق اللعاده جدی و خشن گفتم :

-مهتاب؟

هوتن هم تعجب کرده بود ...با چشای گرد شده منو نگاه میکرد که گفتم :

-مهتاب؟

هوتن هم تعجب کرده بود ...با چشای گرد شده منو نگاه میکرد که گفتم :

-دانیال داماد خودمه؟اوکی؟

یهو زدم زیر خنده هوتنم از اون بدتر زدم زیر خنده ...مهتابم که خیالش راحت شده بود .با لبخند گفت :

-اتی مردمو و زنده شدم .

هوتن رفت گرفت تو بغلش و گفت :

-از این حرفا نزن خانومی تا حلوای منو نخوری شما هیچ جا نمیری .

بعد مهتابم با ناز و عشوه گفت :

-خدا نکنه .

منم به حالت مسخره زدم رو دستم و گفتم :

-استغفرالله اینجا دوتا بچه وایساده ...اصلا میخوای من دانیال رو با خودم ببرم راحتتر باشید؟

هوتن میدونست خیلی راحت و رک و پرووو ام ولی مهتاب بیچاره از خجالت گونه هاش سرخ شد که رفتم طرفشو گفتم :

-عروس خانوم خجالت نکش بابا ...

لپشو بوس کردم و با دانیال هم خدافظی کردم .

هوتن ماشینشو روشن کرد و با هم رفتیم طرف خونه فرشادینا .

چون گفته بودم میرم اونجا .

توی راه ساکت بودیم .

میخواستم از مریضیه دانیال بپرسم ولی گفتم فعلا خرابش نکنم امروزو .

جلوی در پیادم کرد .اروم رفتم تو .کلید داشتم .

مثل این دزدا میرفتم .

انقد خسته بودم که نگو میخواستم برم بشینم تو الاچیق چون هوای فوق العاده ای داشت ...ولی خواب اجازه نداد .

درو اروم باز کردم و رفتم بالا.

اباژور بالا روشن بود و پر از دود سیگار .

برگشتم دیدم روی مبل یکی نشسته و داره سیگار میکشه .

اروم رفتم ...دیدم فرشاد و یه جا سیگاری پر از ته سیگار .

خواستم بر گردم که با صداش متوقف شدم .

-خوش گذشت؟

-ها!

-برگشت طرفم با چشای خمار و یه پوزخندم کنار لبش .

-میگم با اقا هوتن خوش گذشت؟نمیومدی دیگه!ساعت ۴ صبحه ...

کارتون زود تموم شد ...

با تعجب به حرفاش گوش میکردم .با هر حرفی که میزد یه قدم میومد جلو .

با چشای گرد شده بهش نگاه کردم .

که اومد توی دو سانتی صورتمو و گفتم :

-اگه درد داری قرص بیارم واست؟

و یه پوزخند زد ...

و من فقط اینوفهمیدم که دستم خوابید رو گوشش ...

و صورتی که مطمئنم از عصبانیت قرمز شده بود .و پره های بینیم هم که بر اثر عصبانیت زیاد باز و بسته میشد ...

نمیدونم چرا ولی تموم تنم داشت میلرزید ...

دستامو مشت کردم ...

داشت بر میگشت بره که گفتم :

-ببین چشاتو بستی و داری زر میزنی اول از حرفت مطمئن شو بعد همچین زری رو بزن ...اون هوتن بدبخت که تو داری اینجوری در موردش حرف میزنی زن داره یه بچه ۵ ساله داره ...

این هوتنی که میبینی داره میخنده از منو تو حالش بدتره ...بچش سرطان داره ولی بازم میخنده ...

میدونی چرا میاد پیشم ...میدونی .

وایساده بود و برگشته بود طرفم . حرفی نمیزد وبا تعجب به من نگاه میکرد

رفتم روبه روش .

رفتم روبه روش .

میدونی اون فقط واسه لحظه ای ارامش میاد پیشم تا اینکه فقط چند دقیقه فقط چند دقیقه از مشکلاتش دور باشه اونوقت تو اینجوری در موردش حرف میزنی؟

میدونی فرشاد خیلی بد کردی ...نظرم راجب بهت عوض شد اونم خیلی .

اشکام همینجوری بی مهابا میریخت و منم دوست نداشتم مانعشون بشم .

میدونی خیلی سعی کردم که تورو از توی این وامونده (با دستم زدم به قلبم)بیرون کنم .ولی نشد ...میدونی دوست داشتم ...ولی خرابش کردی .

با چشای گشاد شده زل زده بود تو چشام .

اومد رو به روم ...انتظار داشتم الان اورومم کنه ولی بر خلاف فکرم .

اومد کنارم .چون بلند تر از من بود .خم شد روبه روم و دستاشو گذاشت رو زانوش و زل زد تو چشام و گفت :

–میدونی من ،تو رو با ریتا و با دخترایی که توی خیابونن یکی میدونم ...همتون مثل همید ... همتون .واسم هیچ فرقی ندارید .

ههه این چی گفت؟به من گفت خراب؟اونم به جرم دوست داشتنش؟

و اخرشم یه پوزخند زد و از کنارم رد شد .

انگار چسب زده بودن ..نمیتونسم تکون بخورم ..

فقط با تعجب زل زده بودم به جای خالی فرشاد که نفسای یکی خورد به لاله ی گوشم و صدای فرشاد بود که گفت :

–میدونی توام مثل بقیه دخترا بهه سه ماه نکشید که عاشقم شدی ...ولی اینو بدون من هیچ وقت به تو و امثال تو علاقه مند نمیشم .

و رفت ...

و تنها صدای بسته شدن در اتاق فرشاد سکوت سالن رو شکست .

همونجا خم شدم ...زانوم خم شد .

خورد شدم ...

شکستم ...

جلوی چشمای یه پسر خودخواه ...

وای خدا من با خودم چی فکر کردم؟

اشکام همینجوری میریخت ...

واسه اینکه هق هق نزنم .سریع بلند شدم و رفتم توی اتاقم .

کیفمو انداختم یه گوشه ی اتاق ،و افتادم روی تخت ...دهنمو گذاشتم رو بالش و جیغ میزدم ...هق میزدم کارام دست خودم نبودم .انقد جیغ زدم انقد گریه کردم که خوابم برد ..

صبح با نوازش های یکی چشامو باز کردم .

اروم لای چشامو باز کردم دیدم یه جفت دریا بهم زل زده .

اروم بغلش کردمو و گفتم :

-سلام عشق خاله ...

-سلام داله دوبی؟

-مرسی عزیزم .

-داله دیلی(خیلی) بد شدی چلا چند لوز (روز)نبودی؟هان؟

اینجارو با بغض گفت .خودم کم مشکل نداشتم اروم بغلش کردم وسرشو بوس کردم و گفتم :

-باشه عزیزم دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم .

خودمم به این جملم اعتماد نداشتم .

-داله!

-جون دلم؟

-داله میشه مامان صدات بزنم؟

نگاش کردم سرشو انداخته بود پایین. این فرشته کوچولو چی داره میگه؟

-داله من که مامان نداشتم میشه تو لو مامان صدا بزنم .اخه دوستام که توی مهدکودکن همیشه ماماناشون میان دنبالشون ...تازه ماماناشون اونا لو میبلن پارک .ولی من هل وقت منتظل شدم که مامانم بیاد دنبالم اقا حشمت میومد دنبالم.

بغض بدی توی گلوم بود ...

اروم بغلش کردم ...سرش تو بغلم بود ...

لباسام داشت خیس میشد ...خودمم گریم گرفته بودم .

اخه این بچه چرا باید یتیم بزرگ بشه؟

اشکامو پاک کردمو و با یه لحن شیطونی گفتم :

-خب خانوم خانوما بگو ببینم الان چی میچسبه؟

صورتشو اورد بالا رد اشکو از روی گونه هاش پاک کردم که با همون گریه هاش خندید و گفت :

-اب بازی!

-ایول موافقم باهات پس زود بپر تو حموم که میخوام ابت بدم .

با جیغ رفت طرف حموم .

با جیغ رفت طرف حموم .

وانو پر کردم . که ایدان لباساشو در اورد و پرید تو وان یکم توی وان شامپو بدن ریختم و چند تا از اردکاشو از توی اتاقاش اوردم .انداختم توی وان

-منم اروم رفتم توی وان ..

با هم انقد شعر خوندیم و بازی کردیم که خسته شد .

بعد از این که شستمش با هم رفتیم بیرون ...

من تن پوشمو پوشیدم و تن پوش اونم پوشوندم .

رفتم بیرون من لباسامو با یه تنیک مشکی و شلوار ابی و شال ابی پوشیدم .

ایدان همینجوری با عروسکش روی تخت داشت بازی میکردم .

موهای بورش که خیس شده بودند اومده بود جلوی صورتش طوری که ادم دوست داشت گازش بگیره .

رفتم طرفش و شورت و شلوارکشو پاش کردم . خواستم تی شرتشو تنش کنم که گفت ...

-من نمیپوشم ...

-بیا اینجا ببینم .

دوید رفت طرف در و از پله ها دوید پایین .

منم رفتم دنبالش .

-وروجک بیا اینجا ببینمت سرما میخوریا ...

ایدان بیا اینجا ببنیمت ...

–نه من نمیام ...مامان بیا دنبال .

تا گفت مامان دلم یه جوری شد ...وای خدا یعنی میشه یه روز من با بچم این کارو کنم؟اینجوری بهم بگه مامان!با ذوق وصف نشدنی گفتم

–دستم انداختی وایســـــــــــتا ببینم .

–نه مامانی ...

با هر بار مامانی که میگفت من دلم ریش میشد ...نمیدونم چرا اینجوری شده بودم .دویدم دنبالش .مثل تام و جری شده بودیم .

سرعتمو زیاد کردم و رفتم طرفش و گرفتمش .

–اهان دیدی گرفتمت وروجک ...

اروم تی شرتو تنش کردم .

–لپاش سرخ شده بود .

از لپاش یه گاز گرفتم و گفتم :

–اووووووم چه لپای خوشمزه ای داری تو ...

شب پیش خودم میخوابیا!

–مامان چرا پیشت بخوابم؟

با شیطنت نگاش کردم و گفتم :

– اولا که من فدای اون مامان گفتنت بشم که دلمو میلرزونه دوما به علت اینکه نمیخوام شام بخورم که یه فرشته کوچولومو رو بخورم . سوما مگه بچه ها پیش ماماناشون نمیخوابن؟

اروم حیغ زد و اومد لپمو بوس کردو دوید .

بلند شدم و با خنده از پشت نگاش میکردم .

"کودکی چه دنیای قشنگیه نه غمی نه کینه ای با یه چیز زود میبخشن کاش همیشه تو دوران کودکی بودیم .کاش!"

صدای پا اومد برگشتم طرفش که دیدم فرشاده ...با اخم زل زدم بهش

هیچ وقت یادم نمیره که چجوری غرورمو جلوی پاهاش خورد کرد .

هیچ وقت یادم نمیره ...دیروز با خودم عهد بستم که دیگه فراموشش کنم حتی با ازدواجم که شده ...میخوام یه دختر محکم باشم نه یه عاشق شکست خورده که تمام روزشونو گریه میکنن .نه من هر دختری نیستم من اتریسا زاهدیم ...کسی که یه عمر روبه روی مشکلات وایسادو جلوی همشون مثل یه کوه استوار بود ...اخ نگفت ...

وایساد تا نشون بده که اون قویه ...اون میتونه ...

وایساد تا نشون بده که اون قویه ...اون میتونه ...

یه پوزخند گوشه ی لبم نشست ...با اخم از کنار فرشاد گذاشتم .

و به اون که همونجا سیخ وایساده بود توجهی نکردم .

اقا فرشاد منو نمیشناسی ...

کسی که منو به زمین بزنه ...به زمین میزنمش .. لهش میکنم ...خوردش میکنم

یه روزی میزنمت زمین طوری که به المتاس بیوفتی ... طوری میشکونمت تا صدای خورد شدنتو کل دنیا بفهمن

دیگه من اون اتریسا نیستم که غرورمو جلوی چشای لجنی تو خورد کرد .

من اتریسا یه شخص دیگه ای شدم که با غرورش خوردت میکنه .

منتظر باش ...

خودتو واسه زمین خوردن اماده کن .

اینا حرفای بود که با پوزخند روی لبم تو دلم میگفتمش و من حرف عملم ...

فقط حرف نیست ...یه روزی عملیش میکنم .

مطمئن باش ...

رفتم توی اتاق ایسان ...

از دیروز بود ندیده بودمشون .

در زدم که با صدای ملوسش گفت :

-بفرمایید .

رفتم تو به چشای طوسیش خیره شدم که گفت :

-خوشکل ندیدی؟

-چرا هر روز توی اینه میبینم .

دیونه ای زیر لب گفت ورفت روی تختش .

-چیکار میکنی؟

-هیچی بابا این معلممون گیر داده گفته یه کاردستی باید درست کنیم یا نقاشی بکشیم نمیدونم چه غلطی کنم .

-نقاشی؟

-اره ...یه نقاشی خوب ..اشکالم نداره که کار خودم نباشه فقط برم یه نمره بگیرم

-خب بوم دار ی؟

-اره ...چطور؟

-خیر سرم نقاشی اما واسه خودم .

-جون من؟

-مرگ تو .

-بیشور.

-بی ادب با بزرگترت درست حرف بزن بچه .

خوب برو وسایلو اماده کن و یه طرحم بهم بده .

-منو میکشی؟

-مگه نمیخوای نمره بگیری؟اونوقت خودتو بکشم؟خوب ضایع میشه کار خودت نیست دیگه .

-پس عکس فرشادو بکش .

-سرمو بالا گرفتم و گفتم :

-ادم قحطه؟!اینهمه ادم خوشکل .

-خوب خودت انتخاب کن دیگه .

-برو یه عکس خوشکل از ایدان بیار واسم .

رفت و بعد از ده دقیقه با چند تا قلمو و رنگ و بوم و یه عکش خوشکل از ایدان برگشت ...

عکسش وسط رود خونه با یه حالت نازی نشسته بود ...

بوم و گذاشتم رو پایش و طرحشو زدم ...

گوشیمو در اوردم و اهنگمو پلی کردم .

بعد از دو ساعت که غرق نقاشی بودم به شاهکار خودم خیره شدم ...

واقعا حرف نداشت .ایول داری به مولا اتی خانوم ...

محشر شده بود ...

مهسان اومد تو اتاق ...تا نگاش افتاد به نقاشی گفت :

-واو ...اوه مای گاد خدای من چی کشیدی دختر ...

-خوشکله؟

-محشره ...

-مرسی .

ایسانم که دستش پر از چیپس و پفک بود اومد تو اتاق تا نگاش به نقاشی افتاد هر چی تو دستش بود افتاد رو زمین ...

بعد از اینکه اونم کلی ازم تعریف کرد رفتم بیرون ...بعد از شستن دست و صورتم .

رفتم تو اتاقم که دیدم گوشیم داره خود کشی میکنه ...

تا اومدم بردارم قطع شد ...

بیخیال خواستم برم سمت دستشویی که دوباره زنگ خورد رفتم طرفش که اسم عزیز دلم بود .

-سلام عزیزم .

-سلام بیشور نمیگی اینجا من دق میکنم؟نه زنگی نه اسی؟

-وایسا وایسا ...اس؟بابا ایول توام یاد گرفتی .

-برو گمشو ...

-خب جون دلم کاری داری .

-اره..چیزه ...

-مامان چرا من من میکنی چی شده مگه؟

-خب ...ببین .

-واسه سینا اتفاقی افتاده ...واسه رامین ...د مامان یه چیزی بگو دیگه جون به لبم کردی تو .

-ببین ...میگم ناراحت نشی دوباره داد و بیداد راه بندازیا ...

-نه راه نمیندازم ...بگو .

-قراره واست خاستگار بیاد ...

-چی؟

-ببین باشه بهشون میگم نیان ...چرا عصبانی میشی .

-نه بگو بیان .

با صدایی که تعجب ازش بیداد میکرد گفت :

-اتریسا خودتی؟

نه اینکه من هر وقت اسم خاستگار پیش میومد یه جنگ تو خونمون داشتیم برای همون تعجب کرده بود .

-اره مادرم من خودمم بگو بیان ...حالا کی هستن؟

-خانواده ی ...

-یهو گوشیم از دستم افتاد ...

-باشه مامان خدافظ .

با تعجب به اسمی که مامان گفت فکر میکردم .

-چی؟یعنی چی؟من هنگ کردم الان ...چرا؟

تعجب کرده بودم ...

یعنی چی؟اخه چرا!تا حالا فکرشو نمیکردم ...

ولی فعلا بهترین گزینه میتونه باشه واسه اینکه زندگیمو باهاش بگذرونم .

شاید اینکه کل عمرمو ...

پوزخندی رو لبم نقش بست فرشاد چقد راحت منو پس زد .

فکر نمیکردم اینقدر ادم بتونه پست باشه .

گوشیم زدم شارژ و رفتم پایین ...

از پایین صدای داد داریوش میومد .

خواستم برم پایین که همونجا لبه ی پله نشستم .اصلا فضولی عالمی داره واسه خودشا .نشستم روی پله که یهو داد داریوش اومد و گفت :

-تو غلط میکنی ...یا ریتا یا اینکه هر چی تو زندگیت هست و ازت میگیرم .

-من نمیتونم با ریتا ازدواج کنم؟بعدش من ۲۸ سالمه بچه که نیستم که میگی یا ریتا یا کل زندگیتو ازت میگیرم ...من اون به درد هم نمیخوریم!

-چرا؟مگه اون دختر چشه؟فامیله ..که هست ،.مهمتر نمیتونه به اموالت چشم داشته باشه .

-پدر من ،من از ریتا خوشم نمیاد .

-ببین فرشاد اینو تو گوشت فرو کن .امروز شنبه اس و من روز پنجشنبه یه مراسم میگیرم تا نامزدی تو و ریتا رو به همه اعلام کنم .یادت نره لباساتو اماده کن .در ظمن اگرم نیای و بخوای ابروی منو ببری من میدونمو و تو .خودت میدونی چیکار میکنم که؟

از لای نرده ها دیدم که داریوش انگشتشو به حالت تهدید اورده روبه روی صورت فرشاد .فرشاد کلافه گفت :

-باشه ...باشه من با ریتا نامزد میکنم اونم به مدت یک سال بعد از یک سال عقد و عروسی در ظمن به ریتا بگین که از من انتظار محبت رو نداشته باشه؟!

میفهمین که .

اخرش یه پوزخند زد و از در رفت بیرون .

-هههه بگیر اقا فری ...دل منو شکوندی ایشالله با اون ریتا به زمین گرم بخورین.نه یعنی خوشبخت بشین .میبینی من چقد مهربونم دلمو شکوند ولی بازم ارزوی خوشبختیشو میکنم .

از پله ها پایین رفتم خیلی وقت بود که با گوهر حرف نزده بودم زهرا خانوم که یکی از فامیلاش مرده بود رفته بود شهر خودش .

رفتم تو اشپزخونه طبق معمول گوهر خانوم مشغول اشپزی بود .

-سلام گوهر جونم!

-سلام دخترم چه عجب از این طرفا .

-عه گوهر جون اذیت نکن دیگه ...خودت میدونی که این چند وقت اصلا وقت نداشتم .

-بله میدونم خانوم دو تا شوهر داره شیش تا هم بچه برای همون وقت نمیکنه که به من که همین پایینم سر بزنه .

-ای کلک شیطون شدیا گوهر جون .

یه تک خنده که که گفتم :

-گوهر جون میشه یه سوال بپرسم؟

برگشت به سمت من و گفت :

-اره عزیزم بگو .

یکمی من من کردم و گفتم :

-گوهر جون خانوم اقا کجان؟اصلا چرا نیست؟اگرم مرده باشن حداقل باید یه عکس ازش باشه یا نه؟تازه روز اول که اومدم زهرا جون گفت حرفی ازش نزنم.میدونی قضیه اش چیه؟ببین فضول نیستما فقط محض کنجکاوی گفتم .

یه لبخند کوچیک زد و گفت :

-بله میدونم فضول نیستی فقط محض کنجکاوی .

-عه گوهر جون .

-خب من دوتا گوش میخوام چون قصه اش طولانیه ...

-پایتم شدید .

-خب من از زمان خانوم بزرگ اینجا بودم .توی اون زمان خانوم بزرگ دوتا بچه اورد یعنی بیشتر میخواستن ولی رحم خانوم نمیتوست .بعد از اینکه بچه ها بزرگ شدن دخترشون که رفت خارج از کشور و یه اقا موند توی این خونه .

اقا بزرگ سرطان گرفت و خانوم بزرگ ایشونو برد توی خارج تا درمانش کنن .ولی اقا اونجا زیر شیمی درمانی دووم نیورد فوت شدن .

-اخی بمیرم براش .

یه اخم ریز کرد و گفت :

-خدا نکنه ...بعد از اون خانوم همونجا موندگار شد .هر چند وقت یک بار میومد ایران و به بچه ها سر میزد تا اینکه بعد از ۵ سال خبر فوتشو به اقا دادن .

قبل از اینکه اقا بزرگ بمیره اقا با خانوم که اسمشون دلربا بوده توی یه مهمونی با هم اشنا شده بودند و با هم رفت امد میکردن .

خانواده ی خانوم زیاد از سطح بالا نبودند برای همون اقا بزرگ به شدت باهاشون مخالفت کرد .

بعد از یه عالمه التماس و اینجور چیزا اقا بالاخره راضی شد که به خاستگاری خانوم برن .خب خانومم یه زیبایی چشم گیری داشت و خیلی زیبا بودن .

ولی خدا خیرش نده .

اره دختر جون بالاخره یه مراسم با شکوه واسه عروسیشون گرفتن که توی کل تهران زبونزد بود .همه چی عالی بود و دلربا خانوم ماه شده بودند .بعد از اون اقا بزرگ بیمار شدند و رفتند اونور .اقا با دلربا خانوم زندگیشون هر روز بهتر میشد تا اینکه فرشاد رو بدنیا اوردند .

زندگی روز به روز قشنگ تر میشد و اقا عاشق تر از قبل .

مهسان هم بدنیا اومد .

فرهاد هم که میبینی بچه ی خود اقا نیست .واسه برادر ناتنی اقاست که خیلی سال ها قبل فوت شده بود .و مادرش بچه رو بدنیا اورد و داد به اقا و گفت من نمیتونم نگهش دارم .فرزاد و ایسانم بدنیا اومد .

تا سر ایدان .

ماشالله نه یکی نه دوتا ۴ تا تموم شدنی هم نیستش .یه اه سوزناک کشید و گفت :

-خانوم ایدان رو حامله بود .حدود دو یا سه ماهشون بود .

روز تولد خانوم بود که اقا طبق معمول رفته بود خرید کنه واسه تولدشون .

ولی با چیزی که میبینه شکه میشه .

خانوم دست تو دست یکی دیگه داشته راه میرفته .و قهقه میزده .

اقا میره طرفشون که خانوم تعجب میکنه و میترسه .

اقا با اقا شایان .همونی که با خانوم بوده در گیر میشه .و دست خانوم میگیره و برش میگردونه .اقا با خانوم حرف میزنه که دیگه اون کارو نکنه .خانومم با ناز ها و عشوه های دخترونش اقا رو راضی میکنه

بعد از یه مدت اقا که از سر کار واسه اینکه چند تا پرونده جا گذاشته بود بر میگرده میبینه خانوم باز با شایان بیرونه ...

عصبانی میشه و از شایان شکایت میکنه که اونم با سند میاد بیرون .

وقتی اقا میبینه که هیچ جوره نمیتونه خانوم رو راضی کنه که بمونه بهش گفت :

-ایدان و بدنیا بیار و برو هر غلطی خواستی بکن .

خانومم نه گذاشت و نه برداشت سریع قبول کرد .اقا عاشق خانوم بود ...نمیدونم یهو این شایان از کدوم قبرستون پیداش شد که زندگیشونو بهم زد

اقا هر روز شکسته تر از دیروز میشد و افسردگی گرفته بود .

بالاخره وقتش رسید .توی بیمارستان بودند.ایدان رو بدنیا اوردند .

ایدان مثل یه فرشته بود که خدا داده بود بهش .ولی وقتی پرستار ایدان رو میاره میگه بهش شیر بده دلربا خانوم میگه اون بچه ی من نیست .من فقط بدنیا اوردمش .وقتی اقا ازش میپرسه چرا اینکارو میکنی؟

–میگه تو فقط شخصی بودی که واسه پول میخواستمت و اینکه زندگیمو بگذرونم تا اینکه شایان درسش تموم بشه .و از خارج بر گرده .

اقا به معنای واقعی خورد میشه و میشکنه .

خانوم با شایان میرن انگلیس و دیگه حتی سراغی از بچه هاش نمیگیره .

–چه زن بد ذاتی بود!

–اره بعد از اون اتفاق ایسان بهونه ی مادرشو میگرفت .

اقا براشون پرستار گرفت ولی با هیچ کدومشون سازگاری نمیکردن و همشون برای اینکه اینها انقد شیطون بودند خودشون استعفا میداد تا اینکه تو اومدی و اینجا رو اباد کردی .

خندیدم و گفتم :

–ولی عجب زندگی داشتنا خودش یه پا رمانه .

دوتا چایی ریختم و نشستم روی میز شروع کردم به خوردن که ریتا اومد تو .

دستشم پر از وسایل بود .

–اومد نشست روی صندلی و گفت :

–وای مردم از خستگی ...گوهر یه شربت بهم بده .

–چشم خانوم .

هنوز چشمم روش بود که گفت :

–چیه خوشگل ندیدی؟

–خوشگل که تا دلت بخواد دیدم ولی دیونه نه .

بلند شدم و با پوزخند از کنارش رد شدم .

قراره خاستگار فردا بیاد برای همین باید با داریوش حرف بزنم که امروز برم خونه یکم خرت و پرت بخرم.

داریوش هنوز نیومده بود .

ایدان اومد پایین که با هاش چند تا بازی کردم و رفتیم نشستیم جلوی تلوزیون که شبکه پرشین تون داشت ۱۲ پرنس رو میداد که با هم نشستیم دیدم .

دیگه اخراش بود که سر ایدان افتاد رو پام ...

بعد از اینکه مطمئن شدم گرفته خوابیده ...

بغلش کردمو و بردمش توی اتاقش .

از پله ها اروم اروم بالا میرفتم که صدای در اومد .برگشتم فرشاد و دیدم .

و دوباره یه پوزخند مهمون لبام شد .

به راهم ادامه دادم و به اتاق ایدان رسیدم .

رفتم توی اتاق صورتی و پر از عروسک های جور واجورش .

اروم گذاشتم رو تختش و خودم نشستم بغلش ...

بغض توی گلوم بود اروم فرو دادمش پایین .که سیب گلومم بالا و پایین شد .

چشامو اروم واسه چند لحظه بستم .

بعد از چند مدت بازشون کردم که عکس فرشاد که ایدانو بغل کرده بود روبه روم بود .

–بد کردی بامن فرشاد ...بد کردی ...

نمیدونم اصلا از کی شروع شد .ولی من طوری نبودم که بگم دوسش دارم و فردا برم سراغ پسر دیگه. توی این ۲۰ سالی که عمر کردم تا حالا همهی پسرارو به عنوان داداش یا مزاحم میدیدم ...ولی فرشاد و هیچ جوره نشد ...

یه قطره اشک مزاحم اومد که سریع پاکش کردم .

بلند شدم و رفتم بیرون ...

هیچ کس نبود .رفتم روی مبل نشستم .دستامو رو دسته ی مبل گذاشته بودم و داشتم به فرشاد فکر میکردم ...با اینکه نشون میدم میخندم ولی از درون دپرس شدم .عمیق توی فکر بودم ...

و زل زده بودم به گلدون روی میز .و عمیق توی فکر بودم .

توی فکر فردا شب بودم که یهو یکی بغل گوشم جیغ زد .

منم اعصابم خورد بود .نمیدونم کنترلمو از دست دادم و با داد گفتم :

–د مگه مریضی؟اینجوری ادمو سکته میدی!این کارا یعنی چی؟میخوای بگی منم باحالم؟اه ...یه روز توی این خونه اسایش نداریم ...

به مهسان که با تعجب زل زده بود و اروم زمزمه کرد :

–اتریسا!

وای خدا من چیکار کردم ...طبق معمول گند زدی اتریسا خانوم .گند!بمیری که دو دقیقه نمیتونی مثل ادم باشی .

کلافه دستی به صورتم کشیدم و تند گفتم :

–ببخشید و سریع از پله ها اومدم پایین .

تو راه به یکی برخوردم انقد تند میرفتم که نفهمیدم کی بود .

سریع رفتم پیش گوهر و پرسیدم داریوش اومده که اونم گفت :

–اره ...

رفتم پشت اتاق داریوش و در زدم که با بفرماییدی که گفت وارد شدم .

فرشادم رو صندلی نشسته بود که با دیدن من تعجب کرد .

یه نگاه گذرا بهش انداختم و رو به داریوش گفتم :

–اقا میشه به من یه هفته مرخصی بدید؟

تا گفتم فرشاد یه پوزخند زد ...هههه حتما فکر کرده که از مراسم نامزدیش فرار میکنم ...ولی مطمئن باش میام .تا بهت نشون بدم که من از اونی که تو فکر میکنی قدرتمند ترم.

–چرا دخترم؟

–اقا فردا یه مهمونی داریم ...بعد چند وقتم بمونم پیش خانوادم .خیلی وقته بهشون سر نزدم .

–باشه ولی پنجشنبه شب بیا .

–چشم پنجشنبه اینجام .

–خب راستی در ظمن تو میتونی سه تا همراه با خودت بیاری!

–خبریه؟

ههه نه اینکه نمیدونستم داشتم میپرسیدم اینا که نمیدونستن من فالگوش وایسادم که.

–اره خبر نامزدیه ریتا و فرشاده .

برگشتم طرف فرشاد که زل زده بود بهم که ببینه چیکار میکنم ...

من قیلش خودمو واسه همچین حرفی اماده کرده بودم ...بغض توی گلوم بود .برای همین تا اره خودشو باز زنکنه سریع برگشتم طرفش و گفتم:

-مبارک باشه ایشالله خوشبخت بشین .

با تعجب بهم زل زده بود و اروم و زیر لب گفت :

-ممنون .

رومو کردم طرف داریوشو و گفتم:

-ممنون فعلا .

بعد یه چیز یادم افتاد این گفت فقط سه تا ولی من دوست دارم رامین و سینا و میثاق و دریا هم بیان .یه نفر اضافس .

برای همون با خنده برگشتم طرفشو گفتم :

-اقا!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

-بله؟

-میشه من با خودم چهار نفرو بیارم؟

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-اره دخترم ...

با خنده سرمو تکون دادم و به فرشاد که با چشای از حدقه در اومده بهم نگاه میکرد گفتم:

-اقا فرشاد ببخشید میدونم پروویه ...ولی دوستان خیلی دوست دارن عروسیتونو ببینن .

و سریع برگشتم .که خود به خود یه پوزخند گوشه ی لبم جا خوش کرد .

درو باز کردم و سریع رفتم تو اتاقم که اشکام راه خودشونو باز کرد .

رو تخت نشسته بودمو و زانوهام تو شکمم جمع کرده بودم و گریه میکردم .

انقدر گریه کردم که دیگه اشکی نداشتم که بریزم .

بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم و یه مانتو مشکی و شلوار و شال سفید پوشیدم و وسایلامو برداشتم و رفتم پایین .

از همه خدافظی کردمو و از اون خونه زدم بیرون .نمدونم دیگه دوست نداشتم واردش بشم ...شاید دیگه استعفا دادم ...نمیدونم ...هنوز نمیدونم .

دوست داشتم پیاده روی کنم ...

دوست داشتم یکم فکر کنم ...که این راهم درسته یا نه؟اصلا چیکار باید بکنم؟

توی پیاده رو اروم اروم بدون هیچ ناز و ادایی راه میرفتم .

و عمیق تو فکر بودم .

توی راهم یه پارک بود که رفتم توی پارک .

نشستم روی یه نیمکت که روبه رو بچه ها داشتند بازی میکردن .

تکیه دادم به نیمکت و بهشون نگاه کردم ...

کاشکی هیچ وقت پامو نمیذاشتم توی اون خونه که این بشه زندگیم .

ولی دیگه تموم شده .الان من شدم اتریسا زاهدی دیگه اون دختر شیطون سابق نیستم .هستم ولی چقد؟خیلی کم ...چرا؟به خاطر یه مرد خودخواه و مغرور

الان چند ماه دیگه میشه یک سال و من میشم بیست و یک ساله . دیگه خانوم میشم ...پ س این بچه بازیارو باید کنار بزارم .دیگه بزرگ شدم ...عشق و عاشقی رو بیخیال ...میخوام درسمو ادامه بدم ...یکمی پس انداز کردم .شاید برم کنکور بدم ...شایدم نه ...معلوم نیست...هنوز هیچی معلوم نیست .

اروم بلند شدم و رفتم کنار خیابون .

واسه اولین تاکسی دستمو بلند کردمو و ادرس دادم .سرمو به شیشه تکیه دادمو و چشامو بستم ..تا اینکه با صدای راننده چشامو بازم کردم .پولشو حساب کردمو و به سمت خونه راه افتادم .

یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم :

–اتی خانوم قراره برات خاستگار بیاد .پس اقا فری رو بیخیال گور باباش .

که خود به خود یه پوزخند گوشه ی لبم جا خوش کرد .

کلیدو انداختم تو و وارد شدم ...

یه لبخند زدم که انرژیمو بیشتر کنه و باداد گفتم :

–درود بر بهترین مادر دنیا!کجای نفس؟دلم واست تنگ شده ها!نمیخوای بیای اینجا .دخترت برگشته ها .مامانی گلم؟عشقم؟مامان ...ننه .اینجا رو با حالت لاتی گفتم .که

-یهو مامانمو دیدم که با چادر توی سرش داره میاد و هی میگه سیس .

منم خندم گرفته بود از حالت صورتش اخه قرمز کرده بود افتضاح .

-چیه چیزی شده؟چرا ساکتی؟دوست داری من نباشم تا کنارت باشه کی؟

-دختر دو دقیقه خفه شو ببینم ...نمیگی مهمون داریم؟یکم ابرو داری کن حداقل

-اخ جون حالا کی هست؟

-پسر صاحب کارت!با عجز گفتم :

-فرشاد!؟

-اره حالا چرا ناراحتی .

-نه اینکه عین عزرائیل همیشه جلو رومه توقع داری ناراحت نباشم .حالا واسه چی اومده؟

-وای تواما هیچی بابا بدخت کارت عروسیشو اورده .

-عه!خوشبحالش خوشبخت بشه .

و داشتم میرفتم سمت اتاقم که مامانم گفت :

-اتریسا بیا برو بهش سلام کن ...زشته .

-چی چیرو زشته همین چند ساعت پیش دیدمش باوو .

-بی ادب!برو سلام کن .بهش!ای بابا مامان بیخیال .

-اتریسا!

-باشه بابا ناراحت نکن خودتو رفتم دیگه .

رفتم دیدم توی سالن نشسته .

با صدای بلند گفتم:

سلام خوش اومدین .

بلند شد و گفت سلام ممنون.

-بفرمایید .فعلا .

-ممنون باید برم .

خوب برو به من چه .داشتم میرفتم توی اتاقم که صدای خدافظیش با مامانو شنیدم.

درو بستم و وارد اتاقم شدم .به نفس عمیق کشیدم .

و به رو تختیم که حسابی بهم ریخته بود نگاه کردم .

-باز حتما سینا خوابیده روش .ای خدا کی میخواد بزرگ بشه این بشر؟

لباسمو با یه تاپ قرمز که روش اسکلت مشکی داشت و از پشت گردن بسته میشد عوض کردم .خیلی دوسش داشتم .با شلوارک مشکی .

موهامم ودم اسبی بستم و جلوشو یه ور ریختم .و یه رژ قرمز هم زدم .

از اتاق رفتم بیرون .که در باز شد و رامین اومد تو ...خستگی توی تمام حرکاتش معلوم بود .رفتم طرفشو بغلش کردم .

-به به سلام داداش گل و گلابم ...خوبی عشق من؟دلم واست تنگ شده بودا .

خیلی اروم تو بغلش میگفتم دلم بچگیمو میخواد .از اون بچه گی هایی که با رامین میکردیم . و بعدش که مامان میگفت بسه منم که دل نازک میزدم زیر گریه و رامین بغلم میکرد و دلداریم میداد .

صورتمو اورد روبه روی صورتش و گفت :

-وای اتریسا خانوم چه خوردنی شدی تو!یه ان فکر کردم زنم داره میاد به استقبالم میخواستم یه لقمه ی چیت کنما .

یه خنده ی خوشکل کردم که اومد لپمو بوس کرد و گفت :

-بمیرم واسه شوهر ایندت ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

-چرا؟

-اخه چجوری میتونه همچین هلویی رو تو خونه تنها بزاره و بره .من که بودم هیچ وقت سرکار نمیرفتم .

خندیدم که گفت :

-فدای اون خنده هات بشم .

از بغلش اومدم بیرون و داشتم میرفتم عقب که خوردم به یکی .

مطمئنم سیناس ...

همونجور برگشتم و بدون اینکه صورتشو ببینم صورتمو توی بغلش کردمو و گفتم:

-سلام سینا خان ...خبری نمیگیری ...نمیگی این اتریسا بدون تو نمیتونه دووم بیاره؟

دیدم بعیده از سینا که چیزی نگه سرمو با خنده های خوشگلم بلند کردم ...ولی با شخصی که روبه روم بود لبخند رو لبم ماسید .

اب دهنمو قورت دادم و با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون نگاش بین چشمام و لبم در حرکت بود...یهو با دستش منو کشید اونور و گفت :

-خانوم ممنون باید برم زنگ زدن بهم گفتن مشکلی پیش اومد خدافظ .

و سریع ازخونه زد بیرون ...من هنوز تو هپروت بودم .

این مگه نرفته بود؟تو همین فکرا بودم که یهو یکی بغلم کرد وگفت :

-سلام اتی خانوم!خوبی؟دلم واست تنگ شده بود خانوم .

از شوک اومدم بیرون که رامین با تعجب نگام کرد .

-چیه بابا اینم یکی مثل منه دیگه ...

-رامین تو چقدر سیب زمینی هستی؟

-چرا؟

-خیر سرت داداشمی ...باید میزدی در گوشش و میگفتی چرا یهو وارد میشی .

یهو زد زیر خنده و گفت :

-برو بابا من باید بگم کی از دستشویی خارج بشه کی نشه؟خب موقعی تخلیه د که داشتی تو مرفتی به من چه .

-سیب زمینی رو گذاشتی تو جیب بغلت و گفتی برو من جات هستم .

با خنده از بغلم رد شد که تازه متوجه سینا شدم که دستش یه موزه و داره عین میمون میخوره و به ما نگاه میکنه انگار داره فیلم سینمایی میبینه .

-چته عین میمونی که موز دیده زل زدی؟

-از موزم بهتری ...اتریسا هزار بار میگم بیا خودم میام میگیرمت این افتخارو بهت میدم گوش نمیدی .الان من باید دوتا بچه داشته باشم نه اینکه هنوز مجرد بمونم .

با خنده گفتم :

-نظرت در مورد خفه شدن چیه؟

-نظر خاصی ندارم .

-پس لطف کن خفه شو ...

و بعد رفتم طرف اتاقم .و درو بستم .

که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه ببینم شماره کیه گفتم :

-جانم؟

که بهو قطع کرد ...یارو دیونس ..اسکل فرنگی ...

به دریا زنگ زدم و گفتم سهیل میخواد بیاد خاستگاریم که خوشحال شد و گفت منم میام هر چی فحشش دادم نمیخواد بیای گفت میخوام تو خاستگاریت باشم .

بعد از اینکه شام خوردیم گرفتم خوابیدم ...

صبح با تکونای دست دریا از خواب بلند شدم ..

-چته بابا باز رم کردی .

-خفه شو ساعت ۱۱ صبحه کی میخوای بری اصلاح ...زود باش بلند شو دیگه .

-دریا اصلا اعصاب ندارم گمشو برو .

-خفه بابا اعصاب ندارم پاشو ببینم .

-میدونی عاشق اینم که ازم خیلی حساب میبری .

-اره تو دنیا فقط مونده از توئه قوزمیت حساب ببرم ..گمشو جمع کن بابا .

-خیلی بی ادب شدی دریا .

-پاشو بابا کلاس اخلاق واسم گذاشته ...

-خیلی خوب .

با زور رفتم دستشویی و بعد از اعمال حیاتی اومدم بیرون .

بعد زا اینکه صبحونه خوردم و رفتم ارایشگاه .برگشتیم خونه .

یه پیرهن شکلاتی گرفته بودم با کت اسپرت قهوه ای شوخته و یه کراوات خوشکلم که زیاد سفتش نکردم و ازاد گذاشتم با شلوار قهوه ای سوخته ی ست کتش پوشیدم و نشستم جولی اینه بعد از اینکه ارایش کردم درو باز کردم تا دریا بیاد ..درو قفل کردم که نیاد تا تمرکزمو بهم بزنه ...برای همون تا درو باز کردم یهو چند تا ادم افتادن روم که جیغ جیغ کردم پاشن لباسم خراب میشه .

اونام بلند شدم ...سرم پایین بود و داشتم لباسمو درست میکردم. سرمو بلند کردم که دیدم زل زدن به من ...

با یه لبخند و شبیه مانکنه دستمو گذاشتم بغل پام و گفتم :

-چطورم؟

که یهو دریاپرید بغلم و گفت :

-محشر شدی اتی ...وای باوردم نمیشه داری عروس میشی .

بعد از اون رامین و سینا بغلم کردن ...که تموم شد و بعدشم قربون صدقه های مامان شروع شد .که حسابی لوسم کردن .

بعد از چند ساعت انتظار وقت موعود رسید و ساعت ۸ زنگ درو زدم که دریا که روی مبل نشسته بود یهو سیخ شد و گفت :

-وای اومدن .

که منو ورامین و سینا زدیم زیر خنده و.

سینا :حالا خوبه واسه تو خاستگار نیومده اینقدر هول میکنی .

دریا :اه خوب استرس دارم دیگه .

رامین:اینی که خاستگاریشه انگار نه انگار اونوقت تو استرس داری؟

مامان درو باز کرد ...بلند شدم و رفتم سمت در ...

البته یه شال هم سرم کردم .اول از همه یه خانوم شیک پوش وارد شد .

با لبخند اومد جلوی منو دریا که پیش هم وایساده بودیم ...دریا هم خوشکل کرده بود .که خانومه گفت :

-خوب بزار حدس بزنم کدوم عروسمه .

انگشت اشارشو گرفت طرفمو گفت :

-تو ..درسته؟

-با لبخند سرمو تکون دادم که اومد جلو وبغلم کرد و گفت:

-خانوم خوشکله خوشبختم از اشناییت .

-همچنین بفرمایید .

بعد از اون یه اقای خوشتیپ وارد شد با اونم دست دادم .

بعد اخرین نفر ...با کت و شلوار نوک مدادی و پیرهن سفید موهاشم طبق معمول به حالت خوشکلی داده بود بالا و چشای عسلیش میدرخشید .و یه گل بزگم دستش بود .با لبخند سلام کرد که با لبخند جوابشو دادم .

تا خاستم درو ببندم یه کفش چرم ورنی بین در قرار گرفتم .

-چشامو از اون کفش ها گرفتم و اوردم بالا و با تعجب به روبه روم خیره شدم ...

-نمیخوای بگی که بدون من میخوای ازدواج کنی؟

کم کم لبم کش اومد و پریدم بغلش و گفتم :

-مگه میشه من بدون اجازه داداش هوتنم ازدواج کنم؟

-فعلا که داشت میشد اگه لحظه اخر به رامین زنگ نمیزدم که باور کن بچه هم اورده بودی اونم بی خبر .

-عه هوتن!

-قربونت بشم برم تو که ببینم این اقای خوشبخت کیه که میخواد ابجی منو تور کنه؟

با هم وارد شدیم که با ورودمون سهیل با تعجب بهمون نگاه میکرد و مامانمم با تعجب و بغض اخه از اون موقع ندیده بودتش .نامرد بهش گفتیم بیاد ولی نیومد.

با سهیل و بقیه دست داد و رفت سمت مامان و بغلش کرد و چادری که سرش بودو بوسید و گفت:

-شرمندتم به خدا .

دیگه تموم شد و بعد از یه عالمه بحث و این جور چیزار دریا رفت چایی بیاره اخه بهشون گفته بودم من چایی بیار نیستم .میترسم اخه یه سری ۱۸ سالم بود خاستگار واسم اومد حواسم نشد چایی ریخت روش و دیگه اینورا نیومد .

یه سری هم که چایی ریختم یکیش خیلی پرنگ بود یکیشم اصلا رنگ به رو نداشت .برای همون به دریا که استاد اینکاراست گفتم بره بریزه .

دریا هم چایی و اورد و باباهه شروع کرد .

همینجور حرف زد و تا اخر اینکه مامانم گفت:

-اتریسا اقا سهیل رو ببر اتاقت .

اروم بلند شدم و رفتم توی اتاقم که سهیل هم پشت سرم بلند شد و اومد توی اتاق.

درو باز کردم و رفتم تو و روی صندلی میز ارایشم نشستم .اونم اومد درو بست و روی تختم جا خوش کرد .و یه لبخند به پهنای دریاچه ارومیه زد .

که گفتم :

-ببند نیشتو .

که بلند زد زیر خنده و گفت :

-اتریسا تو ادم نمیشی نه؟تو مجلس خاستگاری باید یکم سرخ و سفید شی نه اینکه به داماد بگی نیشتو ببند ..

-اولا که من هر دختری نیستم .دوما سرخ و سفید واسه من نیست باوو

-اره میدونم برای همون عاشق همین چیزات شدم دیگه .

-خدایی عاشقم شدی؟

-اونجوری نه ولی یه حسی نسبت بهت داشتم ...بعد از اینکه مامانم گفت کی میخوای زن بگیری؟منم اولین نفر به فکر تو افتادم تا از قفس نپری!

با ذوق بهش زل زده بود که گفت :

-چیه چرا با ذوق و شوق زل زدی بهم؟

-میدونی اخه تا حالا هیچ وقت بهم ابراز عشق نکرده بود ..چرا بودن ولی همشون واسه چیزای الکی ...یکمی ذوق زده شدم .

خندید و گفت :

-راستی یه سوال!

-بپرس؟

-هوتن؟اون باهات چه نسبتی داره؟دیدمش تعجب کردم .

-خب راستش هوتن داداشمه .

-داداشت؟

-اره تعجب نکن .توی یه روز زمستون بود من هنوز بدنیا نیومده بودم اینو مامانم تعریف میکرد .میگفت .یه روز در مارو میزنه و در میره .وقتی میرن دم در یه بچه رو میبین که توی کالاسکه جلوی در خوابه .و یه نامه روشه .

وقتی باز میکنن ...توش همه ی مشخصاتمونو نوشته بود و گفته بود :

-بچمو فقط تونستم به شما بدم لطفا اونو مثل بچه ی خودتون بزرگ کنین .چون من وضع مالیم زیاد خوب نیست و برای همون مامانمینا هم با کمال میل قبول کردن تا من بدنیا اومدم وقتی هوتن ۱۲ سالش بود من

تازه ۵ سالم بود و من به هوتن بیشتر از رامین وابسته بودم برای همون هر شب توی بغل اون میخوابیدم .وقتی من رفتم توی سن ۱۲ سالگی هوتن ۱۸ سالش بود و بازم توی بغل هم میخوابیدم ...تا اینکه بابام مارو برد پیش یه روحانی و صیغه خواهر و برادری خوند .تا ما راحت باشیم ...از اون موقع به بعد تولد ۱۹ سالگیش بود که شب تولدش گم شد تا الان که ۲۷ سالشه و دوباره برگشته ... الانم با یه زن و بچه برگشته ...

سرمو گرفتم بالا که دیدم با لبخند زل زده به من .

-چیه خوشگل ندیدی؟

-چرا دیدم ..الانم روبه رومه .

یه خندیدم که با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-میدونی من اینو به هر دختری میگفتم لپاش سرخ میشد و از خجالت سرشو میناخت پایین ...بابا دختر تو اعجوبه ای .

-گفتم که من هر دختری نیستم .بعد تو دیگه غلط میکنی به هر دختر دیگه غیر از من بگی.

با خنده بهم نگام کرد و اروم اومد جلوی صورتم و و بغل گوشم گفت :

-همین خاص بودنت...

تا اومد بقیشو بگه یهو در باز شد و دریا و رامین و سینا اومد تو و گفتن :

-به جرم کارای +۱۸ بازداشتید؟

و بعد هر هر زدن زیر خنده .سهیل از اون بدتر میخندید .

سینا :داش سهیل زشته اینکارا ...

سهیل :عه خوب زنمه .

سینا :فک کنم بحث بچتونم کشیدید وسط ..خب چند تا بچه میخواید؟

سهیل :هنوز تصمیم نگرفتیم .

سینا :شما چقد عقبید من بودم الان حامله هم شده بود.

-خفه شو سینا .

که خندیدو هیچی نگفت .

رامین :بسه بابا چقد ور میزنید الان نیم ساعت اون تویید ا .

-برید بیرون من یه چیزی ازش بپرسم میایم .

درو بستن و به سهیل نگاه کردم که داشت میخندید .

-زهر مار نخند .

-ولی چه خوب میشه با خانواده شما اشنا شدما ...کلا موجبات خندیدن رو فراهم کردین .

-ههه خوشحال شدی؟

-مگه میشه نباشم؟این افتخار نصیب هر کسی نمیشه .

-خوبه خودت میدونی .اها اینو میخواستم بدونم که تو میگفتی مامان بابات با سحر بد بودن ولی الان که خیلی مهربونن!

-تا حالا پسر دوست بودنو شنیدی؟خواهر منم به خاطر همین مورد محبت مادر و پردم قرار نمیگرفت...به من حسودی میکرد ..خیلی سعی داشتم که محبتشو جبران کنم ولی نشد.

-اوهوم راسی یه چیزی دیگه .من عاشق بچم و ۴ تا بچه میخوام . در ضمن دوتا دختر و دوتا پسر ...و اسماشونم من انتخاب میکنم .اوکی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و زد زیر خنده و گفت :

-وای دختر تو نوبرشی .

-میدونم .

زانو زد رو زمین و گفت :

-حالا خانوم خوشگله با این بنده ی حقیر که تمام و کمال قلبشو در اختیارت گذاشته ازدواج میکنی؟

-نمیگی هول بود؟

سرشو انداخت پایین و شونه هاش میلرزید که گفتم :

-زهر مار هی میخنده .نمیگی؟

-نه خانومی نمیگم!

-پس با اجازه ی بزرگ ترا بله .

اومد بغلم کنه که گفتم

-اُ اُ الان نه اقا سهیل ...هر وقت تونسی قلبمو مال خودت کنی بعدا .بعد هر وقت حرکتی از جانب من دیدی بدون دیگه این اتریسا خانوم تمام و کمال مال خود شما شده .

یه خنده نخودی کرد که چال گونش دوباره افتاد که باز دستمو کردم توش و گفتم

-الان دیگه این ماله خودمه .

با خنده گفت :

-میدونی اون روز همون موقع که جرئت حقیقت بازی کردیم عاشق شدم ...یه جوری خاص بودی از جرئتت خوشم اومد . و از همون موقع بود که این چال مال شما شد.

-من چاکر شومام .

با تعجب نگام کرد و گفت :

-اوچیکیم (همون کوچیک خودمونه)

با خنده بلند شدم که اونم با من بلند شد و رفتیم بیرون .که مامانش با دیدن ما گفت :

-خب خانم خوشگله شیرینی رو بخوریم؟

-با اجازه مامانم و رامین و سینا و هوتن و دریا بله .

که دریا کل کشید و رامین و سینا هم دست زدن ... مامانش یه انگشتر دراورد و داد به سهیل که انداخت توی انگشتم که دوباره صدای دستا بلند شد .نشستیم که باباش گفت :اجازه میدی یه صیغه بخونم؟

مامانم که تکون دادن سرش تایید کرد و گفت واسه استحکام زیادش زنگ میزنم به دوستم که روحانیه ...

روحانیه هم بعد از اینکه صیغه رو خوند و من قبلتُ رو گفتم به هم محرم شدیم .باباش اومد طرفمو پیشونیمو بوسید و گفت :

-خوشبخت بشید خانوم خانوم .

دونه به دونه منو بوس کردن وتبریک گفتن.

و مامانم گفت به اندازه ی ۶ ماه نامزد باشیم تا بعد .که اوناهم قبول کرد .

بعد از یه عالمه حرف و مسخره بازی هایی که سینا میکرد رفتن .

بعد از رفتن اونا با خنده افتادم رو مبل و گفتم :

-اخیش ..خسته شدما .

دریا :خانوم خانوما میذاشتی یکم فکر کنی بعد بله رو میدادی ...

امان :راس میگه مادر .

-نه مامان من سهیل رو میشناسم...بعد چه از این فس و فس بازیا خوشم نمیاد .

رامین اومد بغلم کرد و گفت:

-خانوم خانوما خوشخبت بشی ایشالله .

-مرسی .

بعد از اون هوتن اومد بوسم کرد و گفت :

-خب منم باید برم ایشالله بتونه خوشخبتت کنه .

-مرسی .

مامان:کجا تازه پیدات کردم .

هوتن :باید برم ...بچه ها تو خونه منتظرن .

-بچه ها؟

اینو مامانم گفت:

-اره مامان یه زن و بچه هم داره ...میبینی مردمم پسر دارن شوماهم پسر داری .

مامان :هوتن تو زن داری؟

هوتن :اره اونم از نوع خوشکلش .

مامان :بچه هم داری؟

-اره اونم از نوع جیگرش .

مامان :زود باش برو بیارتشون .

یکم حالش گرفته شد و گفت :

-بعدا میارمشون ...باید برم .

مامانم که فهمید ناراحت شد هیچی نگفت و اونم رفت .

سینا و رامین رفتن توی اتاقشون .منو دریا هم رفتیم تو اتاق .

دریا رفت خودشو پهن تخت کرد و گفت :

-اتی باورم نمیشه داری عروس میشی!

-فعلا باید باورت بشه .دریا یه چیزی بگم به هیچ کس نمیگی؟

-مگه من تاحالا دهن لقی کردم؟

-نه ..کلا گفتم .

-اره خواهری چیشده؟ اب دهنمو قورت دادم و یکم با مکث بهش نگاه کردم که نگاهش نگران شد .-اتی چیشده؟-میگم بهت فقط بهم فرصت بده ...

یه چند تا نفس عمیق کشیدم و شروع کردم

همه چیزو بهش گفتم از عشقم بهش از بیرون رفتن با هوتن و بعد که اون جنجالو به پا کرد ...از عشقم که به فرشاد داشتم و اون با بیرحمی تمام منو پس زد ..همه چیزو گفتم تا توی دلم عقده نشه ...گریه میکردم و گریه میکرد پا به پام ...

اخرش سکوت کردم ...هردومون ساکت بودیم و فقط صدای نفس های عمیقمون شنیده میشد . درگیر بود با خودش ...ولی اخر لب بازکرد و گفت :

دریا :ولی نامرد الان من باید بفهمم؟

-ببخشید میدونی که کلا این چند روز درگیر بودم .

-پس سهیل چی؟اونو چرا انتخاب کردی؟

-میدونی سهیل واسه این قبول کردم که شاید بتونه منو عاشق خودش کنه و مطمئنم که میتونه ...

-فرشادچی؟به نظرت زود جا نزدی؟در ضمن اگه نتونه چی؟میفهمی داری چیکار میکنی؟

-میدونی قانون من اینه کسی که بهت پشت کرد و بهش پشت کن ...نمیدونم خودمم گیجم نمیدونم دارم چه غلطی میکنم

-میدونم ولی این قانون خیلی ناعادلانس اتریسا میفهمی چی میگی اگه فردا سهیل بهت پشت کرد چیکار میخوای بکنی؟چون توی قانونت اینه که اگه کسی بهت پشت کرد بهش پشت کنی بهش پشت میکنی؟

برگشتم طرف صورتش و گفتم :

-اره ،بعد میدونی من واسه فرشاد زود پشت کردم بهش برای اینکه میخواستم داغون تر نشم ...وگرنه منو که میدونی تا یه چیزی رو بدست نیارم از رو نمیرم

توی مورد فرشادم اینه که خیلی بد غرورمو شکوند ...خردم کرد ..شاید اگه یکم با نرمش میگفت من بازم میرفتم سراغش یا یه کاری میکردم توی دلش جا شم ولی اون خیلی قاطع گفت که عاشق همچین دختری نمیشه و منم دوست ندارم خودمو بهش بچسبونم ...میدونی اون منو با دخترای خیابونی یکی کرد ...

-اره میدونم ولی توی مورد سهیل؟واقعا میخوای؟یا نه از سر لجبازیه؟بعد اون غلط کرد همون بهتر که ولش کردی .

-نه فیفتی فیفتیه ...بعد یه جور میگی ولش کردی انگار اون اومده میگه دوست دارم من ولش کردم .

خندیدم که چشاشو بست و گفت :

-وای اتی من اخر از دست تو سکته میکنم .

-ایشالله .

که با مشت لگد افتاد به جونم .

-ای ایشالله اون سهیل بمیره .

-هوی هوی با اقامون درست صحبت کنا .

دست از زدن برداشت و به صورتم نگاه کرد و گفت :

-بله بله چیزای جدید میشنوم ...

-بله ..پس چی حالا چیزای جدید تر از ایناهم مشاهده میکنی .

-مثلا چی؟

-اینکه پنجشنبه نامزدی ریتا با فرشاده .

یهو جیغ زد و دستش و گرفت جلوی دهنش و با تعجب گفت :

-چی؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم :به جای اینکه من جای تو شکه بشم تو به جای من میشی؟

-اتی؟

-جون دلم . چون خسته بودم و دیگه نا نداشتم

چشامو خمار کردم ...چون من رو تخت خوابیده بودم و اون روم بود و با تعجب داشت به حرکاتم نگاه میکرد ...

اروم اروم رفتم طرف صورتش و و توی دوسانتی صورتش وایسادمو و گفتم :

-حالا خانوم خوشکله میای بخوابی یا نه میخوای خودم بخوابونمت .

از روم بلند شد و با مشت زد تو شکمم و گفت:

-تو ادم نمیشی ...

-فرشته ها که ادم نمیشن ...

-خیلی رو داری تو!

-میدونم ...راسی بگیر بخواب که سهیل ۶ میخواد بیاد دنبالمو بریم خرید .

-۶ صبح؟

-اخه عقل کل ۶ صبح کدوم جایی بازه؟ هی خدا یه شفای خوشکل نازل کن!

-اوه برو بابا من فکر کردم میخوایم بریم کوه .

خوابیده بودم نیم خیز شدم و گفتم :

-اسکل روانی میفهمی چی میگی؟میخوایم بریم کوه لباس بخریم؟دریا بگیر بکپ خوب میشی من مطمئنم ..

-خفه شو خو .

یهو پریدم وسط حرفش و گفتم :

-نمیخواد چیزی بگی بگیر بخواب تا بیشتر از این روانیم نکردی!

-اوکی .

گفت و گرفت و خوابید که من گفتم :

-اوی اوی بوس و شب بخیر یادت رفت!

یه خنده ی نخودی کرد و اومد لپمو بوس کد و شب بخیر گفت

-بدبخت سهیل هر شب یه بوس باید بکنه بعد بگیره بخوابه .

-از خداشم باشه!

-اره مگه میشه ...تازه هر شب یه بساطم به غیر از بوسم دارید .

خندیدم و گفتم :

-نظرت درمورد خفه شدن چیه؟

-نظر خاصی ندارم!

رومو کردم اونور تا صبح بخوام حرف بزنم میدونستم جوابمو میده و مخمو میجوئه روی یه تخت یه نفره دو نفر مثل کاغد مچاله شده خوابیده بودیم که من طاقت نیوردم و متکامو گذاشتم زمین و خوابیدم .

***

صبح با صدای خنده و صدای اب بیدار شدم یکم چشامو مالیدم بهم و برگشتم طرف تخت که روش بهم ریخته بود معلوم نیست اونجا میخوابه یا جنگ جهانی راه انداخته .

بلند شدم و تخت مرتب کردم که دریا اومد تو

-به به میبینم این خاستگاری سهیل یه حالتو اساسی عوض کرده ...تو این کارا؟عجیبه من که در عجبم!

-اره دیگه به هر حال باید بلد باشم فردا که رفتم خونهی شوهر با اردنگی منو نفرسته دوباره خونهی مامانم .

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

-اتی!

بهش نگاه کردم و زدم زیر خنده .

-خاک تو صورت چیکار کردی با صورتت؟

-مگه چیشده؟میگم که هی رامین و سینا میزنن زیر خنده!

-شبیه دلقکا شدی!

-یعنی چی؟

-برو جلوی اینه ببین ...

باز شیطنت سینانا گل کرده بود و اومده بودن با گواش صورتشو شبیه ی خوک درسک کرده بودن و یه دماغ شبیه خوک واسش گذاشته بودن .

-میکشمشون .

-داشت میرفت طرف در که گفتم :

-تا قبل از این بخوای اونارو بکشی برو دست و صورتتو بشو تا دوباره مسخرت نکنن

رفت طرف دستشویی و بعد نیم ساعت با صورت سرخ اومد بیرون ...لپاش گل انداخته بود .

-لعنت بهت سینا ایشالله زنت شبیه خوک باشه ...

-خیلی خوب بابا بیا اینور ببینم

-وای نیم ساعت داشتم میسابیدمش مگه میرفت .

-خیلی خوب باو

منم بعد از صبحونه و اینا رفتم تو اتاق

دریا پیش رامین سینا داشت با پلی استیشن تیکِن بازی میکرد اونقدرم صداشو زیاد کرده بود که نمیشنید برای همین بلند و با داد گفتم :

-دریـــــا

-چته بابا یواش تر!

-عه تو اینجایی؟

-پ ن پ این روحمه دارهب اهات حرف میزنه تا یک خوشحال شی .

-ببند بابا گمشو حاضر شو بریم انقلاب!

-انقلاب واسه چی؟

-میخوام کتاب بخرم .

همونجوری که از در میرفت بیرون و حرف میزد گفت :

-نمیخواد بخری من چند تا تازه خریدم همشون تاپ خیلی توپه .

-کتاب رمان نه که خره!

-پس حتما کتاب درسی میخوای بخری!

-دقیقا

یهو با سرعت چی برگشت طرف من که نزدیک بود پاش به اون یکی پاش گیر کنه

-چی؟

-نخود چی کتاب گرفتن من اینهمه تعجب داره؟

-اره حالا واسه چی میخوای بخری؟

-میخوام کنکور بدم

-برو

-به خدا راست میگم .

-جون من دوربین مخفی نیست؟!

بلند زدم زیر خنده و گفتم :

-فقط خفه شو باشه!حالا هم برو حاضر شو که بریم .

نگاه ساعت ۱۱ شد بدو دیگه وایساده منو نگاه میکنه!

-خیلی خوب بابا داره بهم استرس وارد میکنه .

اومد تو اتاق و رفت طرف کمد لباسام یه مانتوی ابی کاربنی خیلی شیک برداشت از این بندیا بود که بهم وصل میشد چون بلند بود یه شلوار تنگ سفید و یه شال سفید ابی هم برداشت ... و خیلی شیک جلوی من راه میرفت با دستایی پر از لباسش و دهن منم باز مونده بود .

-تعارف نکنی یه وقتا لباسای خودته

-میدونم عزیزم توهم تعارف رو بزار کناروبرو خودت یه لباس انتخاب کن .

-میدونستی خیلی گشادی؟

-اووووووف من که میدونستم ولی تو خبر نداشتی!

-دریـــا

-ولی عوض شدیا

-دریا حالا من میخوام بخونم تو هی کردم بریز

-نه بابا منو کرم ریخت اون که تخصص سینائه ولی خودم تا اخرش نوکرتم

-زحمت نکش یه وخ!

-نه بابا چه زحمتی

-دارم روانی میشم از دستت

همینجوری که زیپشو میکشید بالا گفت :

-منم یه موقعی از دستت روانی میشدم ولی حالا دوره افتاده به تو که روانی بشی

مانتوشو پوشید و رفت جلوی ایینه یه رژ قرمز زد و چشاشو بست و بالا هم ریمل زد این دختر ترکه کلا که بیخیال بهش رفتم دم کمدمو و یه مانتو سبز خوشرنگ اوردم بیرون و با یه شلوار دمپا و یه شال مشکی ساده .

-ولی اتی توام بد خوشتیپیا میگم چرا سهیل عاشقت شده وگرنه همچین مالیم نبودی

با عجز برگشتم طرفشو گفتم خفه شو

و لباسمو در اوردم و خواستم تاپمو بپوشم یهو دریا با چشای از حدقه در اومده گفت :

-اولا من شنا بلدم خفه نمیشم دوما دختر تو عجب هیکل توپی داری البته داشتی ولی خوش بحال این سهیل شده ها باور کن پسر بودم اولین نفر خودم بودم میومدم میگرفتمت.

-دریا ببند دهنتو ...لطفا

و رفتم جلوی اینه و یه رژ قرمز زدم هیچ وقت اینجوری ارایش نمیکردم ولی الان دوست داشتم ..چشامم مداد کشیدم که قشنگ رنگ ابیش معلوم شد .

بعد از کارم موهامو یه ور ریختم و کفشای ورنی مشکی پاشنه بلندمو اوردم بیرون و رفتم بیرون .سینا و رامین که نبودن اصلا معلوم نیست این دوتا چه غلطی میکنن بلند داد زدم

-مامان!

-هان

-مامان یکم محبت خرج بده خووو هان چیه خیر سرم فردا عروسیمه میخوام برم.

-نترس تو اگرم ازدواج کنی و ده تا بچه بیاری بازم بر میگردی تو این خونه

-خیلی مرسی .

-حالا چیه؟

-هیچی میخوام برم بیرون ...تا سهیل بیاد بر میگردم .

-باشه مراقب باش

-باشه

رفتم سمت در که گوشیم زنگ خورد سهیل بود

-الو

-سلام خانومی .

-سلام خوبی؟

-مرسی ممنون .اتی خانوم امروز که هستی

-اره ساعت ۶ بیا راسی سهیل

-جونم!

نمیدونم حس خوبی نداشتم شاید چون هیچ وقت سهیل رو جای همسر ایندم نمیدیدم .

-ببین من واسه نامزدی ریتا لباس میخواما .

-چشم خانومی من خودم نوکرتم هستم .

-فدایی داری تو!

-اوهوکی ..بابا خانوم ماهم که چاله میدونی شده .

-چیه بده؟

-نه بابا من همینجوری عاشقت شدم همینجوریتم دوست دارم .

-بابا عاشق خب دیگه من باید برم کاری باری؟

-نه فقط حلقه رو یادت نره.

-باشه .

-خدافظ

-خداسعدی .

گوشی رو قطع کردم که دریا پشت در وایساده بود .

-بابا عاشق .

-خفه برو حلقمو از روی میز بیار .

-اوهو اقاتون گفتن؟!

-اره گمشو برو

رفت و با حلقم برگشت و جلوی زانوم خم شد و گفت عزیزم با من ازدواج میکنی صداشم کلفت کرده بود و با لحن خنده داری میگفت که گفتم:

-خفه بیا برم

یه جفت کفش پاشنه بلند ابی کاربنی ورنی هم با خودش اورده بود که ماله من بود .

-ببین یه وقت احساس ناراحتی نکنیا تو

-نه بابا چه احساسی .

منم کفش پاشنه بلند های ورنی مشکیمو پوشیدم .

-بریم؟

-بریم

از خونه اومدیم بیرون و بعد از تاکسی گرفتن و اینا به انقلاب رسیدیم .اوف برم اینجارو چقد شلوغه

-خو خره دیه مردم اومدن مثل جناب عالی کتاب تست بخرن دیگه

-خفه منو مسخره میکنی؟

-کی من؟برو

یه تک خنده کوچیک کردم و وارد اولین مغازه شدیم یه چند تا کتاب تست خریدیم و یه چند تا هم رمان دیگه دستام داشت میترکید که دریا گفت :

-ای حناق بگیری اتی میدونستم میخوای ازم مثل خر کار بکشی نمیومدم اخه ببین تورو خدا با کفش ده سانتی به اندازه ده کیلو وزن دستمه .

-خف بابا تو که خر هستی دیگه چه فرقی داره چه با سُم بار ببری چه با کفش ده سانتی.

دستشو برد بالا خواست بزنه پس گردنم که خم شد پایین و دستش خورد تو صورت یه یارو که اخش بلند شد .

-اووی خانوم حواست کجاست با یکی دیگه درگیری داری منو میزنی چرا؟

-دریا سریع زد رو دست و گفت اقا ببخشید تورو خدا

هنوز یارو دستش روی صورتش بود .منم بلند شدم و گفتم :

-خوبید اقا .

که یارو دستشو از رو صورتش برداشت و با دیدن من گفت :

-وای بازم یه دردسر دیگه .

-عه اقا کمیل شمایین .

-شواهد که اینطور نشون میده .

دریا :اوی ببخشید به خدا همش تقصیر این اتی گور به گور شده بود وگرنه من اصلا متوجه شما نبودم ...

کمیل زل زده بود به دریا و اخماش تو هم بود ...البته اخماش که از اول هم توهم بود که من دست چپو بردم بالا و چند بار جلوی صورتش تکون دادم و گفتم :

-اقا کمیل کجایین؟

که سریع نگاهش به دستم خورد .

-سریع میخ صورتم شد ..این چقد تیزه چیکارس؟بد بخت زنت میخواد چه غلطی کنه بخواد بوست کنه میگه رژت فرق کرده بخواد بیا بغلت میگه چاق شدی والله!بخواد دستتو بگیره میگه طرز دست گرفتنت فرق کرده

هنوز میخ صورتم بود که یه اهم گفتم که به خودش اومد و گفت :

-ازدواج کردین به سلامتی .

-ازدواج که نه نامزدی .

-یه لبخند کوچیک زد چه عجب ما لبخند ایشونو دیدیم .

-مبارکه حالا این اقای نه چندان خوشبخت کی هست .

دریا پیشدستی کرد و یه لبخن دندون نما زد و گفت :

-ستاره ی سهیله یعنی چیزه اقا سهیله ...شما خبر نداشتین مگه؟این اتریسا انقد هول بود تا اومد سریع حوابشو داد و سریع هم یه صیغه بینشون خونده شد ...میبینی تورو خدا اقا کمیل این اتریسا خیر ندیده هم شوهر کرد

من هنوز موندم رو دست مامانم البته همین چند روز که داره میاد من دست بکار میشیم مگه میشه من بزارم اتریسا تنها بره خونه ی بخت ...

من از این ور هی بشگون میگرفتمش ولی انگار نه انگار ...این کمیل بدبختم با دهن باز بهش زل زده بود که من گفتم :

-دریا جان بسه اقا کمیل خسته شدند .

-خسته شدی؟

اینو دریا در کمال پرویی گفت که کمیل به زور خندشو جمع کرد و گفت :

-نه اصلا .

-میدونم این دریا زیادی پر حرفه .

کمیل :درست مثل خودت .شیطون و پرحرف

دریا :البته کمیل جون یعنی اقا کمیل درصد شیطنت من پایین تر از ماله اتریساس

یه تک خنده ی کوتاه کرد و زیر لب گفت :کاملا معلومه البته من شنیدم و بعد رو کرد به دریا و گفت:

-خب اینجا چیکار میکردین؟

دریا :هیچی اتریسا خانوم تصمیم گرفته بره درس بخونه کنکور شرکت کنه خانوم به مخش سنگ خورده والله .

-اتفاقا خیلی هم خوبه رشتتون چیه؟

-تجربی میخوام پزشکی قبول بشم البته اگه خدا بخواد .

-عه که اینطور میتونی تو درسات از فرشاد هم کمک بگیری اخه اونم تجربی بود و مخ پزشکی قبول شد تا لیسانسم خوند عاشق رشتش بود ولی بعد ولش کرد و رفت مدیریت خوند

دریا زیر لبی گفت :

-اووف چه شخصی هم کمکت میخواد بکنه ...بابا ایول به شانس

کمیل دقیق به لبای دریا زل زده بود طوری که اصلا نگاهشو از روش بر نمیداشت انگار میخواست به یه چیزی پی ببره .

-خب دیگه اقا کمیل ما دیگه باید بریم خونه نزدیکای ساعت ۴ و قراره سهیل ساعت ۶ بیاد دنبالم ببخشید .

-خب دیگه اقا کمیل منم خوشحال شدم از دیدنتون .خدانگهدار .

-منم خوشحالم شدم خدانگهدارتون .البته ماشین هست میخواید برسونمتون .

چند قدم ازش دور شده بودم دریا یهو برگشت و رفت طرفش و توی دوسانتی صورتش میخ صورتش شد و تو چشاش نگاه کرد و گفت :

-اتریسا بیا اقا کمیل میخواد برسونتمون .

این دریا هم کلکه ها اینم خیلی دقیقه .کمیل از این پرورویی دریا یه لبخند کوچیک زد و مارو به سمت ماشینش که بی ام و بود راهنمایی کرد .

-دریا خیلی بی حیایی دختر .

یهو عین تراکتور تند تند ور میزد و گفت:

-از تو یاد گرفتم دیگه تو رفتی خونه بخت ادم شدی وگرنه مگه خودت یادت نمیاد همینکارارو با پسرا میکردی؟هان؟الان تو ادم شدی منم رفتم تازه تو خطش بعدشم نمیخواد نقش واعظان اسلامو برام در بیاری و هی نصیحتم کنی . و بعد ادای من دراورد و گفت :

-دریا خیلی بی حیایی دختر ...دیگ به دیگ میگه روت سیا

خدایی هم راست میگه اولاش خودم اینجوری بودم یکی میگفت خانومی برسونمت میرفتم تو دوسانتی یارو، بعد میگفتم دریا بیا بریم. این کثافتم از من یاد گرفته دیگه ..هی روزگار الان من ادم شدم ...دلم واسه دیونه بازیام تنگولیده .

دریا رفت در عقب و باز کرد و پشت صندلی کمیل نشست و منم بغلش نشستم .

-ببخشید مزاحمتون شدیما!

نمیدونم اصلا پیش کمیل معذب بود واسه چیشو نمیدونم!

-نه بابا مراحمید شما .

دریا :نه اقا کمیل این همیشه کاراش بود منم میدونید من اصلا یه دختره چشم و گوش بسته بودم از وقتی که با اتریسا رفیق شدم این منو پروو کرد ...قدیما یه پسری میگفت خانومی برسونمت این اتریسارو میبینی میرفت تو فیس یارو و بعد بهم میگفت بیا بریم میخواد ما رو برسونه .منم از این یاد گرفتم وگرنه من انقد دختر خوبیم .

کمیل از تو اینه یه نگاه یهم کرد که من سرمو انداخته بودم پایین ...اصلا همچین چیزی مگه وجود داره؟من اتریسا خجالت بکشم؟حالا که وجود داره .

-اتریسا خانوم شما که خجالتی نبودی!

-اره بابا از اون موقعی که سهیل اومده خاستگاریش نمیدونم این سهیل گور به گور شده یعنی چیزه این سهیل اقای گل چی تو گوشش خورده که همش منو نصیحت میکنه اصلا ادم شده با ورت میشه تو؟

من با تعجب همینجوری داشتم به دریا و صورتش نگاه میکردم که عین تراکتور حرف میزد و کمیلی که با لبخند به حرفاش گوش میکرد که یهو دستمو و گرفتم جلوی دهنشو و گفتم :

-دو دیقه خفه شی میدونسی چی میشه؟

-همونجوری که دستم رو دهنش بود سرشو تکون داد به معنای چی که گفتم :

-رحم میشه به جامعه ی بشریت مخ بدبختو خوردی بابا دو مین اون فکو ببند .

هی داشت بال بال میزد که گفتم :

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-چه مرگته داری جون میدی؟

که با دستش به زور دستمو و از رو دهنش برداشت وگفت :

-لامصب عین چی جلوی دهنمو گرفتی نمیگی من جوون مرگ میشم اونوقت یکی از مرگ من خودکشی میکنه!

-هههه برو بابا تو سگ جون تر از اون حرفایی در ضمن کی میخواد بخاطر تو خودکشی کنه؟!

-اضغر کپک

که تا اینو گفت بلند زدم زیر خنده و کمیل با تعجب بهمون نگاه میکرد ...

-اره اینو خوب اومدی اون مرتیکه ی مفنگی از فراغ و دوری تو مصرف موادش میزنه بالا و اورد دوز میکنه و میمیره ...تازه میدونی چی میشه؟

کمیل همینجوری به مشاجره ی ما نگاه میکرد دریا یهو عین خر نیششو باز کرد و گفت چی میشه؟

-هیچی اگه تو بمیری اونم میمیره و ظلمی که به بشریت شده از بین میره .

-خف بابا .

کمیل همینجوری سرشو با تاسف تکون میداد که گفت :

-تو الان با سهیل میخوای ازدواج کنی بدبختش میکنی که

-کی من؟نه بابا اتفاقا خوشبختم میشه .

دریا :زرت بابا اگه سر ۶ ماه نشد برتگردوند توی خونه مادرت اگه نشد این خط اینم نشون

-اتفاقا سعادت میخواد که هر کی نداشته باشه نصیبش نمیشه

کمیل همینجوری میخندید که گفت :

-باید تو کدوم کوچه بپیچم .

-کوچه ی لاله رو بپیچید داخل .

سر کوچه رامین و سینا وایساده بودن که دریا شیشه رو کشید پایین و گفت :

-سلام عشقم ...

سینا هم که عادتش بود گفت :

-جفت پا بیا تو چشمم ولی بعد با دیدن دریا سوار این ماشین لال شد و عین کولیا میزد رو سرو صورت خودش و میگفت :

-بی ناموس مگه خودت ناموس نداری که افتادی دنبال ناموس مردم ...دریا بگیرمت خف میکنم تو همین دیرو به من قول شرف دادی که با هام ازدواج میکنی و دیگه دور هر چی پسره رو خط میزنی به همین زود یادت رفت .ماشین میرفت و سینا دنبالش میومد .که کمیل تا حرفای سینا رو شنید پاشو محکم گذاشت رو ترمز که کلم خورد توی صندلی جلو.

کمیل یهو رفت طرف یقه ی سینا و گفت :

-چیه چی داری زر زر میکنی؟

که سینا گفت سلام اقا کمیل من پسر عموی اتریسام نشناختید؟

-یهو یقه شو ول کرد و گفت :

-ببخشید تورو خدا به جا نیاوردم ...

-اشکال نداره مارو زیاد اشتباه میگیرن .

اینو با یه لبخند تلخ گفت و بعدش دندوناشو به کمیل نشون داد البته معلوم بود که لبخنداش مصنوعیه ...

بعد از اینکه خدافظی کردیم رفتیم خونه

سهیل اومد دنبالمون که سینا و دریا عین سر خرا افتادن دنبالمون .

وای خیلی باحال بود .

اولش زنگ زد من رفتم پایین و سوار شدم تا خواست استارت بزنه یهو دریا درو باز کرد اومد تو با لبخند بهش سلام کرد و دوباره خواست استارت بزنه سینا درو باز کرد اومد نشست بغل دریا خندم گرفته بود مطمئن بودم نقششونه که نذارن ما تنها باشیم .

بعد خواست استارت بزنه که رامینم دروباز کرد اومد تو دیگه من داشتم میترکیدم که سهیل گفت :

-کسی دیگه ای نیست؟

که سینا و دریا و رامین هر سه تاشون باهم سرشونو به معنی نه تکون دادند که باعث شد بزنم زیر خنده .

-دوربین مخفیه؟

سهیل اینو با تعجب گفت که یهو هر چهارتامون یعنی منو و رامین و سینا و دریا زدیم زیر خنده .و سهیل هم ماشین رو روشن کرد که یهو در باز شد و مامانم با چادر اومد بیرون البته از در اپارتمان که یهو همه کله ها برگشت طرف مامانمم و یهو هممون زدیم زیر خنده که مامانم با تعجب بهمون نگاه کرد .

اومد دم پنجره و گفت :

-اقا سهیل مراقبشون باش و بعد رو کرد به ما ۴ تا و گفت :

-بهتون بگما اغفالش نکنین یه داماد گیرم اومده خوب و دسته گل که شما اغفالش میکنین و رو کرد به سهیل و گفت :

-زیاد نزدیکشون نشو فکن گودزیلان .

که زد زیر خنده و ماهم و از جمله سهیل زد زیر خنده .

بعد از اینکه مامانم رفت احتمالا میخواست بره بیرون ماهم راه افتادیم .

بعد از یه عالمه مسخره بازی ها رسیدیم به پاساژی که سهیل مارو اورده بود و معلوم بود جنساش خیلی توپ و گرونن .

هممون دهنمون باز مونده بود که گفت :

-بسه بابا خوردینش

وارد شدیم .که دریا گفت :

-ای جونم چقد پسرای خوشجل موشجل اینجا هست .

با خنده گفتم :

- تورتو پهن کن که جا نمونی .

سهیل اومد کنارمو و دستمو گرفت که با لبخند نگاهش کردم .

لبخندم تلخ بود شاید الان فرشادو میخواستم .تو دلم امیدوار بودم که سهیل میتونه دونه دونه مغازه هارو میگشتیم .سینا و رامین هم رفته بودن دنبال دختراهو هی موس موس میکردن دنبالشون .

دریا هم با ما میومد .و یه پسره افتاده بود دنبالش که سهیل برگشت با اخم نگاش کرد که پسره خودش گورشو گم کرد که یهو دریا گفت :

-اه سهیل ضد حال نباش دیگه ...خودت اتی رو داری سینا و رامینم معلوم نیست با کی رفت یکیم میخواد منو همراهی کنه تو نمیزار ی

-با خنده بهش نگاه کردم که سهیل گفت:

-نگران نباش الان یکی میاد که همراهت میکنمش .

-قول میدی؟

-چه لهله ام میزنی تو دختر .

-خف خوو چیکار کنم تنهام دیگه

-اهان اون همراهتم داره میاد .دریا پشتش بود و ما بهش دید داشتیم .دریا برگشت به سمت طرفی که دریا گفته و با تعجب به شخصی که با تیپ اسپرت داشت اروم میومد نگاه میکرد .

-فدایی داری سهیل ...چه همراه توپیم هست .

با تعجب به روبه روم خیره شده بودم .نفسام به شمارش افتاده بود ...اخه چرا!دریا برگشت طرفمو و گفت:

-به ولای علی اگه باهاش برم .به قران اصلا طرفشم نمیرم .

یه لبخند تلخ زدم و گفتم :

-گمشو بابا من سهیل رو انتخاب کردم!دیگه واسم مهم نیست

-خفه شو .

بعد دستامو گرفت و گفت :

-نگاه یخ کردی دختر .

گوشیشو برداشت و زنگ زد به سینا و گفت:

-یه چیز شیرین بیارید برای اتی بخوره .

سهیل داشت باهاش حرف میزد و یکم جلو تر بود .

چشامو اروم بستم و یه نفس عمیق کشیدم و چشامو باز کردم که دیدم سهیل روبه رومه.

-حالت خوبه؟

-اره اره

-سلام حالتون خوبه؟

برگشتم طرف فرشاد و گفتم :

-سلام ممنون .

-خب من باید همراه کدوم باشم .

به فرشاد نگاه کردم و بعد به سهیل .

-با نامزد من که نمیتونی باشی .

-نامزدت؟

برگشت طرف دریا و گفت :

-خیلی تبریک میگم بهتون!و یه لبخند خوشکل زد که خود به خود پوزخندی کنار لبم جا خوش کرد .

دریا هم که معلوم نبود چش شده اخم کرد و گفت:

-ولی من نیستم .اتریسا نامزدشه .

یهو با بهت برگشت طرف منو و گفت :

-چی؟

خود به خود اخم کرد .

تو دلم گفتم :

-اقای به اصطلاح محترم شما دیگه چرا اخم کردی تا چند دقیقه پیش عین خر ذوق زده بودی که .

برگشتم اونطرف که سینا با یه لیوان قرمز رنگ میومد طرفم .

لیوان اب انارو دو متر جلوتر از خودش گرفته بود که نریزه و تند تند میومد طرف من .

رسید بهم و لیوان وگرفت طرفم و گفت :

-بیا بگیر کوفت کن .

دریا :خره بهت گفتم برو یه چیز شیرین بیار .

-برو بابا اب اناره دیگه

دریا :اب انار؟اخه الاغ این الان بدتر سرش گیج میره که .

سینا :جهنم یه دختر خوشکل گیر اوردیم تا خواستیم رو مخش بریم تو زنگ زدی از اونجایی که گوشیم خرابه و کلا میره رو ایفون تا صداتو شنید اخم کرد رفت .

بعد اب انارو گرفت طرف من و گفت :

-بیا بخور و خدارو شکر کن .

-رامین کو؟

-هیچی بابا داره رو مخ دختره کار میکنه .

-بهش بگو اتی میره بهش میگه ها!

-به کی؟

-بگو خودش میفهمه .

خیلی خوب یه دختر که پروندی ولی اشکال نداره میریم رو مخ یکی دیگه ..

یهو نگاش افتاد به فرشاد و سیخ وایساد گفت :

-عه سلام ببخشید متوجه نشدم

باهاش دست داد و بعد پیچوند رفت .

-خب دیگه منو و اتی خانوم میریم توام با دریا!

دریا :نه نمیخواد من با شما میام .

سهیل: مگه همین الان واسه یه همپا لهله نمیزدی .

-چرا ولی دیگه کور شد .بریم خودم یکیرو جور میکنم

و جلوتر اومد دست منو گرفت و باهم راه افتادیم .

-خیلی بیخود میکنی نری!

-چرا باید برم؟

-برای اینکه میخوام بهش بگم که واسم مهم نیست .ارزشی نداره .

-نه خفه شو هیچی نگو

-چشم .فک کردم ناراحت میشی .

-خفه بابا نمیشم .سهیلو صدا زدم

-سهیل بیا

-جانم .

دریا برو پیش اقا فرشاد نمیخوام سر خرمون باشی .

فرشاد با تعجب بهم نگاه میکرد .

-اقا فرشاد دوستمو میسپرم بهتون .ببخشیداگه اونو گفت میخواست سرخر باشه .در هر صورت مراقبش باشین .

سهیل داشت میخندید که دستشو گرفتم و جلوی چشمای بهت زده ی دریا و فرشاد رفتیم .

-فدایی داری تو دختر

-خب دیگه من که سر خر نمیخوام .

-خودم نوکرتم .

یه لبخند زدم و گفتم :

-تو که نه!کسای دیگه رو میگم

جلوی یه مغازه وایسادیم داشتیم لباساشو نگاه میکردم .

-بیا بریم مزخرفن .

سهیل :یه چیز بگم قبول میکنی؟

-مگه میشه نکنم .امروز من در اختیار شمام .

اومد لپمو کشید که خندیدم و دیدم فرشاد داره با تعجب نگام میکنه .

گوشیم اس ام اس اومد که بیخیالش شدم .

که زنگ زد دیدم دریائه برگشتم طرفش که دستشو گذاشترو دهنشو و به معنای زیپ دهنشو بست .یعنی خفه شو

اس ام اسو نگاه کردم که نوشته بود

-هوی حواست باشه ها این فرشاد همش داره به شما نگاه میکنه در ضمن توام میخوای حرسش در بیاری اونجوری نخند من دلم ضعف میره چه برسه به سهیل .الاغ

با خنده بهش نگاه کردم که سهیل گفت :

-به چی میخندی؟

-هیچی بریم .

منو برد تویه مغازه و گفت :

-بیا برو اینو بپوش

وای خدای من .با لبخند بهش نگاه کردم که گفت :

-حتما محشر میشی

رفتم توی اتاق پرو یه لباس طلایی خیلی ناز بود ...واقعا قشنگ بود دکلته بود و تمام طلایی واقعا محشر بود .بعد از اینکه پوشیدمش خودمو دیدم وای چه جیگر شدم؟این منم.

سهیل رو صدا زد که اومد اروم لای درو باز کرد و گفت :

-زود باش بریم خونه؟

با ناراحتی گفتم:

-چرا؟

-برای اینکه میخوام بخورمت .وای دختر انگار اینو برای تو ساخت .

-خوشکله؟

-محشر یه چرخ بزن بینم .

-بیا اینور ببینم میخوام ببینمش .

صدای دریا بود که هی اینو تکرار میکرد ولی سهیل فقط زل زده بود به من

اخرم دریا سهیلو از پشت کشید اینور و گفت :

-گمشو اینور ببینم .

عه خیلی خب دیگه میبینی شوهرمو اذیت نکن .

اینو گفتم چون میدونستم فرشادم اینجاست که دریا گفت :

-خفه بابا اینقد شوهرم شوهرم نکن جفت پا میام تو حلقت .

سهیل از در رفت کنار و دریا اومد تا نگاش به من افتاد یه جیغ بلند زد و گفت :

-وای دختر تو چقد ناز شدی

-ناز بودم

-خوب نازتر شدی

-میشه منم ببینم .

اینو فرشاد گفت که سهیل به من نگاه کرد که سرمو به معنای نفی تکون دادم .

سهیلم گفت :

–شرمنده روز نامزدیت، خودت ببین .

خب برو بیرون میخوام درش بیارم .

رفتن بیرون و من درش اوردم و لباس به دست رفتم بیرون . به فرشاد نگاه کردم که ناراحت بود و پاشو هی به زمین میزد .

نگامو از روش گرفتم و با خنده رفتم طرف سهیل .

–بیا .

–همینو میبریم چقد شد؟

سهیل حساب کردش چون منو و دریا اومدیم بیرون .

دریا هم بعد از مدتی یه لباس نقره ای خرید که خیلی ناز بودش .

رفتیم برای سهیل هم کت شلوار بگیریم .

رفتم دونه دونه رگالا رو گشتم .یه دونه کت شلوار طوسی و با یه پیرهن سفید و یه کراوات که توش خطای سفید و طوسی داشت . بهش دادمو و گفتم .برو بپوش ببینم چی میشه این اقای من .

–من فدای شما هم هستم .با لبخند فرستادمش تو و رفتم سمت دونه دونه رگالا و گشتم.

اروم میگشتمشو با چشم دنبال دریا گشتم ولی پیداش نکردم .

–چرا اینکارو کردی؟

یه ان ترسیدم برای همون دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم :

–هی حداقل احضار وجود کن .عین جن میاد

هیچی نگفت و دوباره سوالشو تکرار کرد

–باید بگم؟

–تو که دم از عشق میزدی!فک میکردم حداقل یه بار دیگه میای!و میگی که عاشقتم

یه پوزخند زدم و گفتم :

–ببین قانون اتریسا رو هیچ وقت یادت نره .کسی که بهت پشت کرد بهش پشت کن . کسی که از اول گفت نمیخوامت دیگه بعنی نمیخوامت .این قانونه من ...در ضمن یادت نره خودت گفتی عاشق همیچین دختری

نمیشه . چیه نظرت عوض شده؟...یکم فاصلتو دور کن شاید نظرت عوض بشه در مورد عاشق شدن دختری مثل من!

خواست حرف بزنه که سهیل صدام زد .

رفتم جلوی اتاق پرو

-واو جونم خوشتیپ ..البته با سلیقه ی خودم .نه بابا سلیقم محشره چقد ناز شدی تو

-سلیقت خوبه چون منو انتخاب کردی .

-بابا اعتماد به سقف

رفت توی پرو و در اورد و منم رفتم بقیه ی لباسارو ببینم .یه دونه کت شلوار مشکی با پیرهن سفید خوشکل و براق پیدا کردم .

-اووووم محشره ولی نه خب اینو میزاریم واسه شب عروسی .

-بدش به من .

فرشاد بود با تعجب بهش نگاه کردم .گرفتم طرفش که رفت طرف اتاق پروو .

سهیل اومد بیرون که گفت :

-فرشاد کجاس؟

-رفته اتاق پرو

-عه .

در پرو باز شد .و فرشاد شبیه این مدلا وایساده بود .و چشاشو به منو و سهیل که پیش هم وایساده بودن دوخته بودن .چقد جیگر شده .

خفه شو اتریسا داری به سهیل خیانت میکنی .بفهم چی میگی!

اروم سرمو تکون دادم تا از این فکرای مزخرف دور بشه

-وای خدای من بابا سلیقت تو حلقم چه خوشکله .نه خوشم اومد چه عجب سلیقتو تو این به خرج دادی حداقل تو انتخاب ریتا هم یکم سلیقه به خرج میدادی .

اروم خندیدم وبه سهیل نگاه کردم که این حرفو زد .

فرشادم یه لبخند زد و گفت :

-خب دیگه سلیقه ی منه دیگه در مورد ریتا هم باید بگم سرم کلاه رفت وگرنه زودتر یکی دیگه رو انتخاب میکردم که اینو نبندن به بیخ ریش من .ویه نگاه به من کرد که یه چش غره بهش رفتم .

و رومو کردم اونور

که فرشاد گفت :

-اتریسا واسم انتخاب کرده .

با تعجب برگشتم طرفش که سهیل داشت نگام میکرد .

که گفتم :

-برو بابا من اینو واسه سهیل میخواستم یهو عین پارازیت خودتو انداختی گفتی بده به من.

سهیل داشت میخندید که دستشو گرفتم و گفتم :

-بیا بریم .

و باهم رفتیم طرف صندوق و حساب کرد و رفتیم کفشم خریدیم و دریا رو ندیدم .

-دریا کو؟

سهیل:نمیدونم ...اینا‌ها

داشت با یه پسره میرفت .بیشور رو ببین اخرم رفت یکی رو پیدا کرد .

به گوشیش زنگ زدم اون جلو میرفت و منم پشتش بودم .گوشی رو دادم به سهیل و یه چشمکم بهش زدم که خودش فهمیدم یکم صداشو صاف کرد .همون موقع گوشی دریا زنگ خورد پسری که بغلش بود به گوشیش نگاه کرد که دریا گفت :

-این دوستم اتریساس واقعا بهترین دوست منه حتما یه روز میارمش که ببینی واقعا دختر خفنی .من این پشت از این همه تعریف داشتم خر ذوق میشدم

الان میزنم رو بلند گو صداشو بشنوی .

من این پشت خندم گرفته بود .

سهیل گفت :

-سلام عشقم .

چون رو بلند گو بود دریا و پسره با تعجب داشتن به گوشی نگاه میکردن .

-عزیزم نمیخوای جواب بدی .دریا خانوم دلم واسه صدای نازت تنگ شده ها .

چون رو بلند گو بود دریا و پسره با تعجب داشتن به گوشی نگاه میکردن .

-عزیزم نمیخوای جواب بدی .دریا خانوم دلم واسه صدای نازت تنگ شده ها .

من اینور دلمو گرفته بود ولبمو گاز میگرفتم و میخندیدم البته بی صدا .

دریا لال شده بود .

-خانومی؟چیشده؟کجایی تو عزیز من؟

سهیل بغلم بود و با خنده داشت اینا رو میگفت .

چون نمیتونستم دیگه بیشتر خودمو نگه دارم وسط خیابون رفتم تو بغلشو قهقه زدم .

صورتمو چسبوندم به سینش تا صدام زیاد نپیچه . چند تا نفس عمیق کشیدم که عطر تنش رفت تو دماغم .چه بوی خوبی میده یادم باشه بپرسم اسمش چیه

سهیلم با خنده ،هی کمرمو نوازش میکرد

-خانوم خانوما جواب بده نمیگی اینجا سهیلت داره تلف میشه .

پسره با اخم به دریا نگاه کرد و سریع رفت .

با صدای خشنی دریا گفت :

-سهیل به ولای علی میکشمت ...سهیل خودم دونه دونه موهای کلتو میکنم میزارم توی دفتر خاطرات اتریسا تا هیچ وقت یادش نره که شوهرش مو داشته .بعد به دست رفیقش کچل شده.

من بعد از اینکه خندمو و کرد از تو بغلش اومدم بیرون .اشک از چشام میومد به فرشاد نگاه کردم که با یه غم خاصی داشت نگام میکرد .

-اخی الهی خب گل پسر ریتا رم با خودت میوردی دیگه .

دریا همونجوری داشت میرفت و فحش میداد .گوشیرم خیلی وقت بود خاموش کرده بود و داشت شماره ی منو میگرفت که از پشت رفتم دستمو گذاشتم رو شونه اش که با ترس برگشت طرفمو و دستشو گذاشت رو قلبش .

-بی وجود نمیگی من سکته میکنم میوفتم رو دستت تو میخوای جواب مامانمو چی بدی؟هان؟تو چرا اینجوری؟

-خیلی خب بابا اولا که تو سگ جون تر از این حرفایی که سکته کنی .

بعد رو کرد به سهیل و گفت:

-بیشوعور ،مریض،نفهم،روانی ،انگل جامعه، زباله تر،

-هوی هوی با شوهرم درست حرف بزنا .تقصیر خودته دیگه این فرشاد بدبختم تنها گذاشتی

برگشتم انگشتمو طرف فرشاد گرفتم .

–نگاه بچم افسرده شد .ولی وای خیلی باحال بود موقعی که پسره داشت نگات میکرد .سوژه ای بود واسه خودشه .

–خف شو لامصب از اون خرپولا بود میزاشتی حداقل نپره بی وجود .خودت سهیل رو داری من چه غلطی کنم؟

–فرشاد اینجا نخود لوبیا نیست که .تازه پولدارم هست .

فرشاد با تعجب داشت بهم نگاه میکرد و گفت:

–مرســـــی ...تو چقد به من لطف داری

سهیل :بسه بابا زنگ بزن به اون دوتا بگو بیان شام بریم پیتزایی جوجو

–وای چه اسم لوسی جوجو خخخ

دریا زنگ زد .

ماهم رفتیم طرف همون پیتزایی جوجو .

رو یه میز ۶ نفری نشستیمو .بعد از اینکه رامین و سینا اومدن و سفارشامونو اوردن با شوخی و خنده غذامونو خوردیم .ولی این فرشاد یکمی ناراحت بود .

خب ناراحتیم داشت به زور داشتند زنش میدادن من بودم خودکشی کرده بودم البته اونم با پر کلاغ . خخخخ

هممون رفتیم توی ماشین سهیل و فرشادم با ماشین خودش رفت .

توی راه طبق معمول بچه ها مسخره بازی در اوردن .

سهیل جلوی خونمون پارک کرد و گفت :

–بفرمایید .

دریا :مرسی

–سینا :ممنون

–رامینم تک خنده ای کرد و گفت :تشکر

منم خندیدم و گفتم :سپاسگزار درو باز کرد که برم که مچ دستمو گرفت

نگامو از مچ دستم بردم بالا و با نگاه عین منگلا زل زدم که چیه؟

میدونستم قیافم کمدی سال شده چون داشت لبشو گاز میگرفت .و سرخ شده بود .

یهو منو کشید تو بغلش و بلند زد زیر خنده .دیووونه اس معمولا الان باید احساسی برخورد کنه و رمانتیک باشه که بگه .

-یه چیز یادت رفت .

بعد من بگم چی .اونم بیادمنو بوس کنه اخه تو رمانا اکثر اینجوریه .

بعد از اینکه خندشو کرد همونجوری که تو بغلش بودم گفت :

-دو دقیقه نمیتونی جدی باشی!

-چیکار کنم؟بیام بپرم بغلت و ماچ و ماچ کاری باهم راه بندازیم؟

تا اینو گفتم زد زر خنده و گفت :

-نمیخواد ماچ و ماچ کاری داشته باشیم .برو مراقب خودت باش .من تا تورو عاشق خودم نکنم ازت ماچ و ماچ کاری نمیخوام .

با قدردانی نگاش کردمو و گفتم :

-بابت همه چی ممنون .

-چشاشو اروم بست و رفت .

منم همونجوری منتظر نگاش کردم تا از دیدم محو شد .

داشتم میرفتم تو که یهو سه تا کله به ترتیب اومد بیرون .

دریا :چی شد؟

سینا :بوس و بوسکاری ام داشتین؟

رامین :دیگه چیکارت کرد!

اروم خندیدم و دونه دونه یه پس گردنی زدم بهشون و گفتم :برید تو بینم چه پروئن .

***

خب خانومی چشاتو باز کن

-اوف بابا مگه داشتین چیکار میکردین؟ خوشکل چند ساعت وقت گذاشته بودینا دیگه داشت خوابم میبرد .

دیدم هیچکس هیچی نمیگه حتی خانومایی که توی ارایشگاه بودنم به من زل زده بودم .

یعنی انقد خوشکل شدم؟

-دو مین خفه شو و به اینه نگاه کن!

با خنده سرمو برگردوندم طرف اینه که تا نگام بهش افتاد یه جیییغ زدم .

-این کیه؟

با ترس سرمو برگردوندم که دیدم همه دارن میخندن

دریا :لامصب چه تیکه ای شدی انگار نامزدی توئه .

-خفه بابا اصلا خودمو نشناختم .

-وای سهیل میخواد چیکار کنه؟فک کنم قولی که بهت داده بودو فراموش کنه .

-چطور؟

-اخه اونروز تو ماشین بهت گفت که تا خودشو عاشق خودش نکرده بوس و بوس کاری خبری نیست .

-شما از کجا میدونین؟

-دیگه دیگه .

-زهر مار بگو بینم .

-هیچی بابا سینا از اونور یه میکروفون اورده بود و ما اونو به کیفت وصل کردیم .

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم :

-میکشمتون .

-خانوم خشکله حرص نخور ارایشت خراب میکنه

-میخواستم بیوفتم دنبالش که بیخیال شدم .

برگشتم طرف کسی که منو ارایش کرده بود گفتم :

-کجا باید لباسمو عوض کنم؟

-برو اونجا .

رفتم طرف یه اتاق و لباسمو پوشیدم .

کفشامم که پاشنه ۱۵ سانتی طلایی بود پوشیدم هر چند لباسم افتاده بود روی پاهام .

موهامو فر کرده بود و توشون رنگ طلایی مش کرده بود .

سایمم که طلایی و مشکی و نقره ای و سفید مخلوط بود .با یه رژ مایه ی خوشرنگ که نمیدونم چه رنگی بود .و رژگونه طلایی .

واقعا خوشکل شده بودم .

اروم رفتم بیرون .همه ی نگاه ها روی من بود .

دریا با دهن باز داشت نگام میکرد .

مثل مدلا رفتم جلوشونو و گفتم :

-چند امتیاز؟

دریا گفتم :۱۰۰ هم واست کمه دیووونه تو بری مدل بشی خوب پول گیر میاریا .

-مرسی .ولی فعلا قصدشو ندارم حتما روش فکر میکنم همچین با ناز میگفتم که خودمم خندم گرفته بود.

-ببخشید خانومی میشه ازتون عکس بگیریم؟

نمیدونم والله

دریا پیشدستی کرد و گفت :

-ببخشیدا ولی اقاشون گفته از هرگونه عکس برداری جلوگیری کنه .

با لبخند برگشتم طرفش و گفتم :ببخشید .

-نه عزیزم بایدم نزاره همچین خانوم خشکلی رو... کی دوست داره از دست بره؟

مانتومو پوشیدم و یه شال طلایی هم انداختم روی سرم .

سهیل همونموقع زنگ زد و گفت :

-خانومی چقد طول میکشه؟من جلوی درم .

-تموم شده .اومدیم .

-دریا هم خوشکل شده بود .برگشتم طرفش و گفتم:

-کثافت توام خوشکل شدیا!

-خف شو تا تو هستی کسی سراغ من نمیاد که .

-نترس سهیل منو ول نمیکنه .

اروم در ارایشگاهو باز کردم و رفتیم بیرون سهیل به بنز خودش تکیه داده بود و زل زده بود به یه دختر بچه .که داشت بازی میکرد .

-هنوز متوجه من نشده بود .رفتم پیشش ویه پخ کردم که با اخم برگشت طرفم ولی تا نگاش به صورتم افتاد اخمش رفت و با بهت به من نگاه کرد و بعد به دریا .

-این این اتریسا ...س؟

با لکنت اینو میگفت که گفتم اره خوده خودممم .

-وای خدای من .اتریسا به خدا قول نمیدم که قولمو نشکونم .به دریا نگاه کردم که زد زیر خنده .

-چیه؟چیز خنده داری گفتم؟

-نه چیزی نی بریم دیگه .

رفتیم سوار شدیم که یه نقاب طلایی به من داد و یه نقاب نقره ای هم به دریا .

-این دیگه چیه؟

-دستور اقا فرشاده گفته اگه میخواین بیان نقاب یادتون نره .

-توام داری؟

-اره منم دارم .

-ببینم؟بهم نشون داد که یه نقاب خوشکل بود .

-خوشکله .

-اره ولی از این مسخره بازی های فرشاد اصلا خوشم نمیاد

-هههه ولش کن بابا .

به اهنگ انریکه از ضبط پخش میشد گوش دادم .یه نگاه به تیپش کردم همون کت شلواری که انتخاب کرده بودم واقعا محشر شده بود .موهاشم داده بود بالا البته خیلی خوشکل صورتشم که شیش تیغه سهله ۸ تیغه کرده بودتشو با عطرش خودشو خفه کرده بود .

یهو برگشت طرفم مثلا میخواست منو غافلگیر کنه ولی من پروتر از این حرفا و بهش زل زدم و یه لبخند خوشکل که زدم بهش .که اونم با یکمی تعجب بهم لبخند زد و روشو گرفت طرف جاده .

-جشنشون کجاست؟

-همون تو خونشونه!

-عه؟

-اره .

دیگه چیزی نگفت و منم چیزی نگفتم دریا هم که با گوشیش ور میرفت .

بالاخره جلوی خونشون رسیدیم یه عالمه چراغونی کرده بودنش .

سهیل دوتا بوق زد که در باز شد .تو به طرز خوشکلی تزئین شده بود .

بالاش تمام چراغ بود و هر تیره برق که تویه حیاط بود روش پاپیون زده بودن .

سهیل ماشینو یه گوشه پارک کرد.

و با هم رفتیم .چند تا صندلی هم بیرون گذاشته بودن و توی استخر پر از بادکنک بود .

و هر درخت چراغونی شده بود

دستمو انداختم دور بازوی سهیل که همون موقع یکی از پشت داد زد .نامردا وایسید ماهم بیایم دیگه .

رامین و سینا بودن که بدو بدو داشتند به طرف ما میومدن .

هر دوتاشون خیلی خوشتیپ شده بودن .سینا که یکم به ما نزدیک شد شبیه مدلا اومد طرفمونو و یه ور کتشو گرفت بالا و گفت :

-چطورم؟

دریا و من با هم گفتم :

-توپ .

رامینم خیلی خوشکل شده بود .کلا خودش که خشکل بود خشکل تر شده بود .

-چه ناز شدی رامین؟

-البته تو که از بیرون نازی ...حالا برو بینیم لباستو در بیاری چه جوری میشی .

سهیل : بچه ها نقاباتونو بگیرین .

سینا و رامین و سهیل نقاباشون زدن .

و رفتن تو .

منوو دریا هم رفتیم تو .انقد شلوغ بود که نگو .با دریا رفتیم طبقه ی بالا .

-اووووف لامصب چه خونه ای دارن .

-اره منم اول اومده بودم مثل تو بودم .

لباسامو در اوردم و گذاشتم روی تخت .ارایشگره رژی که زده بود داده بود بهم تا تمدیدش کنم .دریا هم لباساشو عوض کرد .نقابمو گذاشتم توی چشمم که سایش معلوم شد .زیاد بزرگ نبود که قیافمو بگیره .

دریا هم نقابشو گذاشت و گفت :

-این نقابه هم چه چیز توپیه ها نه؟

-اره بیا بریم .

-کیفی که خیلی کوچیک بود شاید از کیف پولم کوچیک تر و کلا طلایی بود گرفتم دستمو و با دریا رفتیم بیرون هیچکی بالا نبود .دست دریا رو گرفتیم .صدای ضبط خیلی بود .

اولین پله رو برداشتم دیدم همه دست از جیغ زدن برداشتن .برگشتم طرفشون که همه داشتن منو نگاه میکردن که یکی گفت :

-به افتخار عروس خانوم بزن دست قشنگرو .

بلند زدم زیر خنده و دستمو گرفتم بالا و گفتم :

-اووو اشتباه گرفتین بابا من عروس خانوم نیستم که .

تا اینو گفتم دریا و بچه های خودمونو و سهیل زدن زیر خنده که سهیل اومد طرف منوو گفت :میخوام یه خبری بهتون بدم .ایشون اتریسا خانوم نامزد بنده ان و چند روزی هست نامزد کردیم البته بعد از چند وقت یه جشن نامزدی توپ میگیرم .

یکی از اون وسط گفت :

-سهیل توام خوب چیزیو تور کردیا .

سهیل هم گفت :

-نگاتو درویش کن .هنوز صدای اهنگ خیلی بود .با سهیل و دریا رفتیم پایین دیگه بقیه به کار خودشون مشغول بودن .

بالای مجلس روی مبل داریوش و عمه و خانوم بزرگ و بچه ها بودن .

با سهیل رفتیم طرفشون و رو به داریوش گفتم :

-سلام خیلی بهتون تبریک میگم ایشالله خوشبخت بشن .

داریوش با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

-ممنون دخترم توام ایشالله خوشبخت بشی .در ضمن خیلی زیبا شدی .

اوهوع زیبا! چه لفظ قلم حرف میزنه .چشام کف پات مردم از اینهمه ادب .

-ممنون اقا .

رومو ازش گرفتم که دیدم خانوم بزرگ داره منو نگاه میکنه .رفتم طرفشو و گردنمو خم کرد و گفتم :

-سلام .خوب هستید؟

-سلام دخترم .ممنون .

-اولین بار بود باهام خوب برخورد میکرد .

رفتم طرف عمه که با لبخند نگام میکرد .حتما فهمیده دیگه واسه فرشاد خطری ندارم داره بهم لبخند میزنه .

-سلام خوب هستین؟

-سلام عزیزم ...خوبی؟ماشالله هزار ماشا الله خیلی ناز شدی .ایشالله توام خوشبخت بشی .

-ممنون .ایشالله مایع ظرف...تا اومدم بقیشو بگم سریع درستش کردمو و گفتم :

ریتا خاونمم خوشبخت بشن .

بچه ها که اونور وایساده بودن داشتن میخندیدن .

رفتم طرفشونو و چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

-داشتم گاف میدادما .

مهسان :وای اتی تو چقد ناز شدی .

فرهاد :راست میگه لامصب عجب تیکه ای شدی .این فرشاد لیاقتتو نداره وگرنه میومد تورو میگرفت .

-لیاقت نداره دیگه .

خندیدم .که یه دست رو شونم نشست .برگشتم عقب که گفت :

-من هی دارم نگاه میکنم این خانوم خوش هیکله کیه .هی داره با بچه ها هر و کر میکنه دیدم مغزم کفاف نمیکنه خودم اومدم و دیدم به این که اتی خلو و چل خودمونه .

-هوی خل و چل عمته .

-با عمه ی من چیکار داری تو؟

-نه توام خوشکل شدیا . کار خاصی ندارم .

-باور کن اگه سهیل زود تر دست به کار نمیشد الان میومدم تو رو میگرفتم .

-اووف ایول بابا تا اون موقع که مجرد بودم مگس هم جلوخونمون پر نمیزد حالا چقد خاطر خواه پیدا کردم .

-بله دیگه بایدم پیدا کنی .وقتی اینجوری خوشکل میکنی خودتو

فرزاد :ولی اتی باور کن بچه نبودم خودم میومدم میگرفتمت .

رفتم طرفشو و بوسش کردم و گفتم :

-اگه بزرگ بودی حتما بهت جواب مثبت میدادم که یهو پرهام گفت :

-لامصب نکن نمیگی ماهم دلمون میخواد .

اروم زدم تو دلشو گفتم :خفه .ایدان کو؟

–اوناهاش اونجاست .معلوم نیست بغل کیه .این فرشادم که معلوم نیست کدوم قبرستونیه .همه ام نقاب زدن معلوم نیست کی به کیه .

یکم بهش نگاه کردم که ایدان برگشت طرفم و بهم نگاه کرد .

از بغل اون شخص اومد پایین ودوید طرف بچه ها .

منو ندید...مگه میشه من توی ذوقم .

–بچه ها داله اتلیسا نیومد؟

فرزاد با خنده بهش گفت :

–فسقلی پشت سرته .

برگشت طرفموو با تعجب بهم نگاه کرد و من رو زانوم خم شدم و دستامو باز کردم تا بیاد توی بغلم .

–سلام مامانی!

تا مامانی رو گفت :

بیشتر به خودم فشردمش .

–قربون دختر نازم بشم من .تو بگو ببینم چقد خوشکل شدی دل همرو بردیا!

–مامانی تو که خوشکل تر شدی .و لپمو بوس کرد .

بعد از اینکه یکم باهاشون حرف زدم گفتم بیاید بریم با بچه ها اشناتون کنم .

با هم رفتیم .رامین و سینا و دریا هم داشتن با هم حرف میزدن البته ما پشت سرشون بودیم .

دریا :این اتی گور به گورم معلوم نیست کجاست .

رامین :اتی رو ول کن .ببین دریا اون دختره هست لباس سبزه؟

–خب؟

–اون چطوره؟

–نه خیلی قیافه ی داغونی داره حالا با این همه ارایش اونجوری بدون ارایش چجوری میشه .سینا هم گفت :راست میگه .ببین دریا اون دختره هست لباس صورتی پوشیده؟

دریا هم برگشت طرفشو گفت :اووووم نه اونم خیلی بازه .

بچه ها پشتشون بودن و داشتن هی میخندیدن .

دریا برگشت طرف رامینو گفت :

-ببین اون پسره رو چه خوش هیکله .لامصب ته ریشم داره .اه اون نقابو بردار ببینم چشات چجوریه .

سینا :اووم نه اون تا الان از دوتا دختر چیز گرفته به درد تو نمیخوره .

من رفتم طرفشون و گفتم :تموم شد نظر دادنتون

دریا :کدوم گوری بودی گور به گور شده .رفتی سر گورت؟

-چه گور به گوری شده .

-خفه بابا پوکیدم... اینا چرا خشکن .بابا برن برقصن خو .

-خف شید میخوام بچه هارو بهتون معرفی کنم .

ایدان که دستمو گرفته بود نشونش دادم و گفتم :

-این دختر خوشکل من ایدانه .

دریا :واییییییی چقد نازی تو

-ممنون .

-عزیزم

اینم مهسان رامین بهش نگاه کرد و لبخند زد که مهسان اخم کرد و گفت :

-که دختر سبزه چطوره اره؟

رامین لبخندشو خورد و گفت :

-مهسان جونم اونا اصلا به اندازه ی یه تار گندیده ی تو نمی ارزن .

-رامین؟

-غلط کردم .میدونی که خیلی دوست دارم .

همه داشتیم به بحث این دوتا میخندیدم .

-بسه، دعوا واسه بعد .

-این فرهاد و فرزاد و ایسان و پرهام .

سینا رفت طرف ایسان و گفت :

-چقد شما خوشکلی خانوم کوچولو!

ایسان اخم کرد و گفت :من کوچولو نیستم .

–اره ولی در برابر من اتریسا بچس توکه باید نوم باشی .

هممون خندیدم که پرهام گفت :

–دریا جون مشکل رقصت و حل کنم .

دریا با اخم بهش نگاه کرد .

وایسید منم معرفیتون کنم .

فرهاد :میشناسیمشون دیگه .باهم رفتیم چیتگر .

–عه اره ها .ولی این خل مغزا فک کنم یادشون رفته باشه .ایول به هوش تو .

پرهام رفت طرف یه جا و یه سی دی گذاشت توی ضبط .که یکی از اهنگای امید جهان بود .

تو کوچمون دختری قد بلنده ...بلنده ..بلنده

امید جهان .

پرهام به دریا نگاه کرد و براش یه چشم اومد که بیا وسط .

دریا دست منو گرفت و برد وسط

تو کوچمون دختری قد بلنده

تو کوچمون دختری قد بلنده

وقتی میبینمش بهم میخنده .

میخوام بگم دوست دارم نمیشه .

ناز میکنه درو بروم میبنده . ۲

تا صبح پاتو میزاری تو کوچه

عطر تنتو میپیچه توی کوچه ۲

منو دریا همینجوری باهم قر میدادیم بعضی از دخترا هم اومد وسط

تو کوچمون دختری قد بلند .

وقتی میبینمش بهم میخنده .

میخوام بگم دوست دارم نمیشه .

ناز میکنه درو بروم میبنده .

یهو پرهام اهنگو عوض کرد و زد بعدی که اهنگ چینه چینه امید جهان بود .

انقد باهاش رقصیدیم که دیگه مرده بودیم .پرهامم سی دی رو در اورد و یه اهنگ ملایم گذاشت .

-خب، خوب رقصیدی؟

برگشتم به پرهام نگاه کردم و گفتم :

-اره حسابی قرام خالی شد .

-لامصب تو قشنگم میرقصی .

-میدونم .

یه عربی بزار منو دریا بریم وسط هنر نمایی کنیم .

-خدایی میرید؟

-پ ن پ جهت خنده گفتم دوره همی یکمی بخندیم .

پرهام رفت... با بچه ها حرف میزدیم که یکی از اهنگای عربی صداش بلند شد .

منو دریا که کمربند برده بودیم واسه من نقره ای بود و واسه دریا طلایی قشنگ تضاد لباسامون .

کمربندارو بستیم و به پرهام اشاره زدم که از اول بزنه .

اهنگ شروع شد و منو و دریا رفتیم رقص گروهی عربیمونو با هم انجام دادیم .

لباسم گیر میکرد به پام ولی بازم ادامه میدادم .انقد ادامه دادیم .همه داشتن مارو نگاه میکردن .بعد از اینکه اهنگ تموم شد همه واسمون دست زدند و بعضیا گفتند دوباره دوباره .که ما رفتیم تمرگیدیم .

من نشسته بودم رو مبل و با دستم خودمو باد میزدم .که یه سینی اومد جلوم یه لیوان برداشتم اول دادم به رامین بخوره که ببینه چه کوفتیه .بعد از اینکه اون مطمئن شد شربته من یه نفس رفتم بالا .نشسته بودم و با مهسان حرف میزدم .که در باز شد همه نگاها رفت به اون سمت .یه یارو با یه نقاب عجیب وارد شد .اووف عجب هیکل نازی داره .

بعد از اینکه همه به کار خودشون مشغول شدند .اونم رفت بالا ...خیلی کنجکاو بودم برم ببینم کیه .ولی بیخیال کنجکاویم شدم .و با مهسان مشغول حرف زدن شدیم که

دو نفر اومدن پایین هر دوشونم نقاب داشتند .بقیه به کار خودشون مشغول بودن .

از اونجایی که فهمیدم .اوایل نقاب دارن بعد نقابارو بر میدارن .

اونام اومدن پایین ...اه نمیتونستم قیافه هاشونو ببینم نقاب پسره که فقط لباش معلوم بود .نقاب دختره هم کلا صورتشو پوشونده بود .ای بابا من چقد کنجکاو شدم .

پرهام اومد پیش منو و گفت :

-خانوم خانوما الان چند تا زوج میشن میرن وسط .اوکی؟

-اهان باشه .

سهیل اومد دستمو و گرفت و برد وسط .

دریا هم با یه نفر که نقاب زده بود معلوم نبود کیه .اون دو نفرم اومد وسط و مهسانم با رامین و پرهامم با ایسان .

و دو تا دیگه هم وسط بودن .

اهنگ شروع شد .

-چشات ارامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست .

به چشمای سهیل نگاه میکردم و داشتم به اهنگ فکر میکردم .

نه اصلا چشاش ارامش نداره .چرا زر میزنی خوو .اروم یه لبخند اومد گوشه ی لبم که سهیل گفت :خانوم خانوما چی خنده داره؟

-هیچی

چشات ارامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم .

یه دور چرخیدم که نفهمیدم رفتم تو بغل یکیه .

اه یزیدتو این رقصش که از اون چرخونکاس .

تو بغل پرهام بودم و اروم گفتم :

-چرا بهم نگفتی که از این چرخونکاست؟

اروم خندید و گفت :میخواستم سورپرایز بشی .

چشامو چپ کردم و گفتم :وای دارم از خوشحال سکته میکنم چه سورپرایز خوشگلی

-مسخره میکنی؟

-پ ن پ چی فکر کردی تو؟

-تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی .

به چشمای پرهام نگاه کردم و گفتم :

-این اهنگه چقد زر مفت میزنه کجای چشای توی قورباغه بهم خوشبختی داده؟

شونه هاش میلرزید هی لبشو گاز میگرفت... به بقیه نگاه کردم اووف چه همه رفت تو حس .

دوباره چرخیدم و رفتم تو بغل سینا

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی .

-کجای توی خراب خوبی؟تو جای فاضلبم گرفتی حالا خوبی؟

سینا زد زیر خنده و گفت :خفه شو با دخترای دیگه میرقصیدم قشنگ تو حس میرفتن تو چرا دلقک بازی در میاری؟

-خب چه غلطی بکنم؟

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی .

-ببینم نشون دادمت؟

-چیو؟

-عشقو دیگه .ببین دارم میخندم .

با حرص گفت :اتریسا!

-خیلی خوب بابا دوباره چرخیدم که افتادم تو بغل رامین .

-تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی .

-اه راست میگه ها واسم دست تکون دادی و عین منگلا زل زدی بهم .

بهم با تعجب نگاه کرد و گفت :اتریسا الان همه با این اهنگ عشق میکنن واون موقع تو!

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام .

-نه اصلا نمیخوام .باشی .

سرشو از رو تاسف تکون داد که افتادم تو بغل یکی نمیشناختمش کیه .

-تا جون میگیرم با تو باشی امید فرداهام .

-نچ .

پسره گفت چی نچ؟

-اینکه کی تورو میخواد که باشی امیدش .والله .

پسره خندید و گفت :واقعا زیبایید .

–میدونم .ممنون

–و خیلی هم پرووو

–اینم میدونم زود تند ویژگی جدید بگو .

با تعجب بهم نگاه میکرد که دوباره چرخیدم .و رفتم تو بغل یکی دیگه .اووف خسته شدم چقد از این بغل به اون بغل شدم .

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام .

نقابش خیلی عجب بود برای همون زل زده بودم به نقابش .

تا جون میگیرم با تو باشی امید فرداهام

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام

تا جون میگیرم با تو باشی امید فرداهام

چشات ارامشی داره که پابند نگات میشم .

یه دور چرخ زدم که افتادم تو بغل یکی دیگه .

به نقابش نگاه کردم .اوم بد نبود .هیکلشم خوبه

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم .

بمونو و زندگیمو با نگاهت اسمونی کن .

بی هوا گفتم :چی چیرو بمونم پس سهیلو چیکار کنم؟

پسره شونه هاش میلرزید .

و رفتم تو بغل یکی دیگه .عه این همون پسرس که

بمونو و عاشق من باش بمونو و مهربونی کن .

با تعجب داشتم به نقابش نگاه میکردم اهنگو داشت زمزمه میکرد .

تو با چشمای اورمت بهم خوشبختی بخشیدی .

خودت خوبی و خوبیرو داری یاد منم میدی .

بوی عطرش اشناست!خدایا این عطر واسه کیه اخمام رفته بود توهم اصولا موقعی که دارم فکر میکنم اخمام میره توهم

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی .

نورا که کمرنگ بود بدتر داشت کمرنگ تر میشد .

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام

تا جون میگیرم با تو باشی امید فرداهام .

سرش داشت نزدیک میشد که دو سانتی صورتم بود که گفتم :

-فرشاد .

با تعجب بهم نگاه کرد و لباش تویه دو سانتی صورتم متوقف شد .من خم شده بودم و اونم منو گرفته بود ولم میکرد با کله میوفتادم رو زمین .که گفتم :

-اقا فرشاد مراقب باش ...شاید با بوسیدن من نظرت در مورد عاشق شدن همچین دخترایی عوض بشه ...چیه تعجب کردی؟از عطرت شناختمت ...هههه خوب نقشه ای رو ساختی .خیلی خوب بود .در ضمن فک نکنم که نامزدت هیچ خوشش بیاد که منو ببوسی و داری اینجوری سبقت میگیری و همچنین سهیل هیچ وقت دوست نداره حتی خودم .پس مراقب باش تو چه محدوده ای قدم میزاری

ازش دور شدم و چراغا روشن بود .با بهت وایساده بود همونجا و به منی که داشتم دور میشدم خیره شده بود .رفتم سر یه میز نشستم و با اعصابی داغون هی پامو تکون میدادم .

که دریا اومد کنارمو و گفت :بگو ببینم کی بوسیدتت؟

-هیچکی؟

-چطور؟

-شد دیگه .

-ببین من با سهیل بودم پس خیالت راحت تا اخر رقص باهاش هر و کر میکردیم و میخندیدم از اون خیالت راحت باشه که پاکه پاکه توام که کسی نبوسیدتت .

رامینم که با مهسان بود و اون دختره هست که لباس نباتی پوشیده اونم با یه یارو نمیدونم کی بود اون یاروم ام کسیو نبوسید .

-باشه باشه فهمیدم .

بلند شدم و رفتم توی حیاط .

باد میومد و موهامو حرکت میداد رفتم روبه روی استخر وایسادم و به تصویر خودم نگاه کردم .

–خوب کردی اتریسا نمیگفتی پروو میشد فک میکرد چه خبره .

باد وزید که موهام تکون خورد و تو استخر قیافمو دیدم و گفتم

–به چقد خوشکل میشه وقتی باد به موهام میخوره .

گوشیم زنگ خورد برداشتم که دیدم میثاقه .اه خیلی وقته باهاش نحرفیدما .

–سلام عشقم .

–به خانوم بی معرفت .

–شرمنده عزیزم .

–مهربون شدی .

–بودم تو خبر نداشتی .

یکم باهاش حرف زدم و گوشی رو قطع کردم .

رفتم داخل که بچه ها وسط بودن و با اهنگ امید جهان میرقصن .من رفتم نشستم روی مبل و که خدمتکار اومد و واسم میوه اورد .

از همه چی برداشتم .یه موز و خیار و سیب و گلابی و پرتقال .

وقتی ظرفم کامل شد زنرو فرستادم بره .

اول موزو پوست کندم و گرفتم جلوی دهنمو و گاز زدم .که یکی اومد و دستمو و گرفت و از سرش دوباره گاز گرفت .

چون پشتم وایساده بود ندیدمش برگشتم ببینم کیه که دیدم عه این که سهیله خودمونه

–به به خانوم خانوما .چه موز خوشمزه ای بود ...

–میدونم اون خوشمزگیشم واسه این بود که من گاز زده بودمش .بگم بهت که در جریان باشی .

–بله میدونم شما اعتماد به سقفی .

–عه سهیل .

–جون دل سهیل .

اومد رو مبل و بغل من و چسبیده بهم نشست .

–اه خفه شدم .

-خفه چیه؟خیلی هم دلت بخواد که من کنارت بشینم .

-کیه که دلش نخواد؟

-نقابمو برداشت که گفتم :

-اه واسه چی برمیداری؟

-واسه اینکه دیگه تموم شد همه نقابارو بر میدارن . نقابمو دوباره گذاشتم و گفتم :»

-عه ...پس من اول نقاب تورو بر میدارم باشه؟

-یه جور میگه من در میارم انگار شلواری چیزی یا پیرهنی که انقد با افتخار میگه .

با مشت زدم تو بازوش که خندش رفت هوا .

با مشت زدم تو بازوش که خندش رفت هوا .

-چته دختر چرا میزنی خوب اونا افتخار داره این نقاب که چیزی نیست .

-سهیل خفه .

-تو قسمت تحتانی خر چیه .

با تعجب به سهیل نگاه کردم که دیدم اونم با تعجب نگام میکنه .

-خیلی بی ادب شدی سهیل ...یعنی چی؟

-به خدا من نبودم .

-پس پسر عموی من بود حتما؟

دیدم سهیل نیشش داره باز میشه و گفت :

-اره پسر عمو ی تو بود .

برگشتم دیدم سینا و رامین وایسادن و دارن میخندن .

-اه خیلی بیشوری سینا .

-از همنشینی با تو بده عزیزم .

-والله میدونم اون همنشینی نبوده ...احتمالا منو و با یکی دیگه اشتباه گرفتی وگرنه هر کی با من همنشین بوده گل و دسته گل و ایناست .

دریا یهو عین چی پرید وسط حرفمونو و گفت :

-دقیقا مثل من .

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم :

-دقیقا مثل این .

که همه زدن زیر خنده .

برگشتم طرف سهیل و نقابشو در اوردم و اون نقب منو در اورد .

که همه دور و بریا دست زدن .که همه ی نگاه ها برگشت طرف ما...

و که ماهم باخنده سرمونو تکون دادیم و سهیل پشت دست منو و بوسید .

که همه زدن زیر خنده انگار چه کار شاقی انجام دادیم که اینجوری افاده میایم .

اکثرا نقاباشونو در میوردن .

اونی که بهم گفت زیبایید و دیدم به این که چیزه!کیه؟نمیشناسمش که!جهنم

-اونیم که داشت میخندید که کمیل بود .

داشم نگاش میکردم که اومد طرفمونو و گفت :

-سلام عرض شد .

من بودم داشتم میگفتم که گفت :

-علیکم و السلام

برگشت طرف سهیل و گفت :

-سهیل این اتریسا بیخ ریشته بخوایم جداش کنی خودش نمیره .

که با اخم نگاهش کردم و گفتم :

-عه نگو شاید ما یه حرف خصوصی زده باشیم تو چرا پیش همه جار میزنی؟

با تعجب برگشت طرف منو و گفت :

-حرف خصوصی؟من و تو؟

این من و تو یی که گفت اول انگشت اشارشو گرفت طرف من و بعد طرف خودش .

همه خندیدن که من گفتم :

-راست میگه من اصلا با تو چه حرف خصوصی دارم مگه؟

یه عالمه چرت و پرت گفتیم و خندیدم .

خیار پوست کندم و یه دونه من گاز میزدم و یه دونه هم سهیل .

بچه ها هم مسخره بازی در میوردن .و سینا یه موز پوست کند و رفت طرف ایسان و گفت:

-عشقم بیا توام گاز بزن که اینا چشاشون دراد!

ایسان اول با تعجب داشت بهش نگاه میکرد ولی بعد با خنده یه گاز به موز زد که بعد سریع سینا ازش خورد .

-اووم چه خوشمزس .

اینو سینا گفت و بعد پشت بند حرفش :بیا سوختی؟بسوز؟میگم بوی سوختی میاد نگو از طرف اتی و سهیل نه؟

همه میخندیدم به حرکاتش .دوباره یه گاز ایسان و یه گاز سینا .

انقد سینا دیونه بازی دراورد که مرده بودیم از خنده .

همه ی مهمونا یا در حال فکیدن بودن یا در حال خوردن ...

ریتا اومد طرف ما ...من که ندیده بودمش .

یه جور میومدم انگار داره بوقلمو راه میره .

اومد طرف منو و گفت :

-سلام اتریسا جان .

چون همون موقع که داشت میومد سهیل تو دهنم خیار چپونده بود نمیتونستم درست حرف بزنم .برای همون زود جوییدم و گفتم :

-سلام عزیزم ...ایشالله خوشبخت بشی .

همون موقع فرشادم اومد .

-اومد محکم بغلم کرد و زیر گوشم اروم گفت :

-دیدی بالاخره بدستش اوردم؟

و از خودش جدام کرد که پوزخند زدم که تا ته کار خودش گرفت .

هممون دور نشسته بودیم که کمیل پاشد و یه گلابی برداشت و رفت طرف دریا همه با تعجب داشتیم نگاش میکردیم مخصوصا فرشاد و ریتا .

کمیلم با خنده رفت طرفش و گفت :

-بیا عشقم بیا توام بخورتا چشم سهیل و سینا در آد .

دریا با تعجب داشت به حرکاتش نگاه میکرد .که سهیل گلابی رو چپوند تو دهنش و دریا گاز زد بعد کمیل گاز زد .

–اوممم چه خوشمزه . و دریا همونجوری خیره مونده بود .

کمیل با خنده برگشت طرف مائو و گفت :

–اتی و سهیل بسوزید زود تند سریع ...سینا تو که از اول سوخته بودی .

همه میخندیدم به غیر از فرشاد و ریتا که با تعجب نگام میکردن .

منم یه سیب برداشتم و گفتم :

–عمرا من بسوزم .

–سهیل بیا جلو بینم .

سهیل سرشو اورد جلو سیبو گرفتم دستم و از یه طرف من گاز میزدم از یه طرف سهیل .

لبامون باهم رویه سیب بود و سیبه روی هوا بود .

شونه های هر دومون میلرزید چون همه داشتند با تعجب منو نگاه میکردن .

که سینا یه خیار برداشت .سر و تهشو زد و روبه ایسان گفت :

بیا بینم اینا خیلی پرووو شدن .

ایسانم خندید و اونا هم یه سر سینا و یه سر ایسان گاز گرفتن . کل میوه بود واسه خودش

سینا :بگیر اتی ...تازه مدل خیار خیلی قشنگ تر از سیبه .

فرشاد و ریتا هم با تعجب داشتند نگاه میکردن .

دیگه بعد از یه کل حسابی و مسخره بازی دوباره رفتیم وسط رقصیدیم و البته اینار چرخشی نبود .و من با سهیل میرقصیدم و با هم میگفتیم و میخندیدم .

تازگیا که فکر میکنم میبینم من اصلا عاشق فرشاد نبودم بلکه فقط یه وابستگی بود که نسبت بهش داشتم ... وگرنه اگه من عاشق بودم مسلما باید از اینکه نامزدیش بود ناراحت میشدم ...اصلا هم ناراحت نبودم ..خوشحالم نبودم احساس خنثی داشتم ...

بعد از اینکه تموم شد .همرو به شام دعوت کردن .

سرو سرویس بود ...با سهیل رفتیم سر میز ...

و از هر کردوم با مسخره بازی بر میداشتیم هر چی من برمیداشتم سهیل هم بر میداشت.

رفتیم رو همون مبلا نشستیم که دیدم دریا هم رو مبل بغلی من نشسته و داره عین گاو میخوره .

–چته بابا نپره تو گلوت .

فک کنم غذا پرید تو گلوش چون هی میزد زیر سرفه .

کمیل از اونور اومد و گفت:

-چی شد عشقم؟خب اروم تر بخور .

تا حالا کمیل رو اینجوری ندیده بودم .

دریا با تعجب به کمیل نگاه میکرد که کمیل محکم زد تو پشتش دوباره دریا سرفه کرد .

غذا رم که دوباره همون شکلی میخوردیم .با این تفاوت که پرهام و رامین و فرشادم اضافه شدن .یه قاشق میدادم به سهیل سهیلم یه قاشق به من میداد .

رامین به مهسان و مهسانم به رامین .پرهامم که کلا یتیم واقع شده به ایدان میداد ..

فرزاد و فرهادم جهت مسخره بازی بهم میدادن .

فرهاد :بیا فرزد جونم بیا بخور عشقم .

فرزاد:مگه میشه گلم تو چیزی بدی و من نخورم .

هممون زدیم زیر خنده ...سینا به ایسان میداد و ایسانم به سینا .کمیل و دریا هم که باهم.هممون نگاه میکردیم منتظر به فرشاد و ریتا نگاه میکردیم .

-زود باشید دیگه شما هم بدید .

ریتا دهنشو با عشوه های خرکی باز کرد که فرشادم بدون هیچ لبخندی بهش غذا داد .

یه جور با شدت فرو کرده بود که ریتا به سرفه افتاده بود .یه لیوان اب برداشتم و بردم طرفش و گفتم :

-بیا ریتا جان ...

بعد از اینکه اب خورد به فرشاد نگاه کردم که با تعجب داشت منو نگاه میکرد .

رفتیم غذامونو خوردیم .و بعد از اون دوباره رقصیدن .همه رفتیم توی حیاط و بچه ها ترقه میزدن .چند تا ابشار بلند رو روشن کردن که رفت بالا همه جیغ میزدن .

فرزاد بهم چند تا کپسولی داد که انداختم که با هر صدایی که میداد همه جیغ جیغ میکردن و بعضی از دخترا از جمله ریتا میپریدن تو بغل شوهرشون یا دوست پسرشون .

فقط منو و ایسان و دریا بودیم که عین خر ذوق زده بودیم .

بعد از اینکه جشنشون تموم شد رفتیم بالا و لباسامونو پوشیدیم .عمه و داریوش و ریتا وفرشاد جلوی در بودن .رفتم طرف داریوش که اول وایساده بودن .

-واقعا خیلی خوش گذشت ...ایشالله عروسی فرهاد و مهسان .

-خیلی ممنون دخترم ...مجلسمونو تو گردوندی

-هههه اگه دلقک بازیامو میگید که شرمنده .

-نه بابا اتفاقا واقعا خیلی خوب بود

باهاش دست دادم .رفتم سمت عمه و گفتم :

-ایشالله عروسی السا ...راسی نبودش؟

-راستش از اونطرف زنگ زدن ..کار واجب داشتن برای همون رفت .

-اهان حتما بهش سلام برسونید .

رفتم سمت ریتا :ایشالله خوشبخت بشی ریتا جون ...

-مرسی عزیزم .

با فرشادم دست دادم که دستمو عین کنه چسبیده بود و ول نمیکرد یکم زور زدم که دستمو ول کرد

-ایشالله خوشبخت بشین .

-خیلی ممنون .

ازشون خدافظی کردیم و رفتیم بیرون ...

بچه ها و پرهامم وایساده بودن .رفتم طرف ایدان که اومد بغلم

-مامان بمون دیگه .

-نه قربونت عزیزم پس فردا میام دیگه .

-قول میدی؟

-عه تو که الان درست حرف زدی

فرزاد:اره جدیدا درست شده ...بعضی از کلمه هارو اشتباه میگه که اونم داره درست میشه —اره عزیزم قول میدم که بمونم .

بوسم کرد و با بچه ها خدافظی کردیم و رفتیم

-آی خدا مردم از خستگی .

یه کش قوسی دادم به بدنم و بلند شدم .

لباسم یه تاپ بود که رفته بود بالا و یه شلوارک ...موهامم که عین جنگل امازون شده بود .

به دریا نگاه کردم که دمرو خوابیده و پاچه های شلوارش تا زانوش بالا رفته و پاهاش از هم ۱۰ متر فاصله دارن ...

از اتاق رفتم بیرون ...پسرا هم که ماشالله رو سر و کول هم خوابیده بودن .

دیروز بعد از اینکه از اونجا اومدیم بیرون .سهیل مارو برد یه جایی که یکی از دوستاش اومد و ازمون چند تا عکس مختلف گرفت . خلاصه انقد مسخره بازی در اوردیم .همینجوری خمیازه میکشیدم رفتم تویه اشپزخونه .رودر یخچال یه نوشته بود .

-هووووو اتریسا اربابت صحبت میکنه ...ببین من میرم بیرون توام پاشدی اول برو دستشویی تا کسی بیدار نشده چون واقعا وحشت میکنه ...عه داری منو نگاه میکنی چرا؟گمشو برودیگه!خب دیگه منم میام فعلا باااای بووووس

امضا اربابت .

مامان منم خوشحاله ها ...یه لیوان شیر برداشتم و رفتم تو یه حال .

سینا با رکابی و یه شلوارک قرمز گل گلی و یه متکا هم لای پاش بود و دهنش عین قاز باز بود کپیده بود...رامینم که با یه تیشرت و یه شلوارک که پارچش پرچم امریکا بود و یه جوری خوابیده بود که پاش افتاده بود رویه شکم سهیل .

اره سهیلم اینجا خوابدیه بود چون دیشب بدبخت انقد چشاش قرمز بود که نتونست رانندگی کنه برای همون گفتم بیاد اینجا بخوابه .

سهیل بدبختم یه گوشه خوابیده بود کلا مظلوم واقع شده .

یهو یه صدا اومد برگشتم طرف سینا دیدم چشاش بستش داره حرف میزنه ...

خندم گرفته بود افتضاح رفتم طرفش و گوشمو گرفتم جلویه دهنش که گفت :

-به خدا دوست دارم ...ببین ایسان میدونم تو خیلی بچه ای ولی دوست دارم . به خدا دونیارو به پات میریزم .

من اگزور سوزنده بودم و هرت و هرت اروم میخندیدم و یهو گفت :

-بیا خانوم خونم شو .

من تا اینو شنیدم یهو پقی زدم زیر خنده که سینا بیدار شد که کلش خورد به کله من .من سرمو گرفته بودمو میخندیدم و سرم که شدت برخورد زیاد بود درد گرفته بود میپریدم بالا و میخندیدم .که یهو سینا عین منگلا زل زد به من ...سهیل و رامینم خوابیده بودن ...به سینا نگاه کردم و دوباره زدم زیر خنده .

سینا هم فک کرد خواب دیده دوباره گرفت خوابید ...

منو میگی نفس کم اورده بودم ...وای خدا داشتم میترکیدم از خنده ...میزدم به صورتم ...سینا یه متکا گرفت تو بغلش و صورتش کرد زیر متکا ...احتمالا فکر کرده گردن ایسانه هی نفس عمیق میکشیدم و میخندیدم ...

رفتم تو اتاق و بلند زدم زیر خنده ...انقد خندیدم که دریا بیدار شد و گفت :چته بابا ..اه نمیزاری دو دقیقه بکپیم ..کله ی سحری خانوم خندش گرفته ..اه

بی جواب گذاشته بودم و میخندیدم ...هنوز یادش میوفتم خندم میگیره .

چشاشو باز کرد و گفت :چته؟

-هیچی بعدا بهت میگم .دریا هم یه تاپ پوشیده بود یه شلوارک که واسه من بود ...و پارچش انگری برد بود ... بلند شد و رفت دستشویی و تو راه هی غرغر میکرد ولی من هنوز میخندیدم .

بعد از اینکه همه بیدار شدن .رفتیم پایه صبحونه ماشالله انقد مختلف بود .از جون مرغ بگیر تا شیر ادمیزاد . فک کنم اشتباه گفتم ...ولش بابا ...

خامه ،کره ،شیر کاکائو ، شیر ، چایی ، عسل ،مربا ...

مامانم فک کنم فقط واسه سهیل اینجوری چیده ها وگرنه به ما زورش میاد پنیر خالی بده چه برسه به اینهمه چیز میز

-اووووف ببین زن عمو چیکا رکرده.

-میبینی سینا ...حالا اگه ما بودیم پنیرم به زور جلومون میذاشت .

دریا :سهیل همیشه بیا اینجا بمون ...

-واسه چی؟

-واسه اینکه ببین خاله چیکا ر کرده؟حالا اگه خودمون بودیم کوفتم بهمون نمیداد .

-اینو خدا وکیلی راست میگه .

هممون نشستیم پایه سفره که سینا گفت :

-اتی خوابتو دیدم ...دیدم عین چی داری میخندی! و هی میزنی تو صورتت ..و زد زیر خنده.

لقمه تو دهنم بود و سینا روبه روم بود تا اینو گفت لقمم پرید تو صورت سینا ...

بلند زدم زیر خنده که سینا گفت :چته بابا .

رفت و صورتشو شست .هنوز میخندیدم که سینا گفت :

-خیلی میخندیا یه وخ حامله نشی .

-بی شخصیت ...اسکل اون خواب نبود کلا میخندیدم .

تا اینو گفتم بچه ها زدن زیر خنده و سینا با تعجب بهم نگاه میکرد؟

-اون وقت بالا سر من برای چی میخندیدی؟

با خنده قضیه ای که دیده بودمو واسشون تعریف کردم که همشون ولو شده بودن رو زمین و سینا هم با تعجب داشت به ما نگاه میکرد ...

-تازه جالبش اینه که بعد از اینکه من خندیدم بلند شد و دوباره خوابید بعد بالشت وبغل کرده سرش کرد زیر بالش .احتمالا فکر کرده بالشت کله ی ایسانه و اونم زیر گردنش بوده .

همه ترکیده بودن از خنده ..نفس کم اورده بود که سینا بلند شد و با اخم به ما نگاه کرد که هممون خفه شدیم ...

که یهو زد زیر خنده و گفت :وای خدا کاشکی فیلم میگرفتی .

حالا ما با تعجب داشتیم بهش نگاه میکردیم و دونه دونه زدیم زیر خنده ...

سهیل که مرده بود از خنده ...هممون عین اسکلا زده بودیم زیر خنده و کسی هم دوست نداشت این خنده رو خاتمه بده ...

یهو در باز شد و مامان اومد تو ما هممون میخندیدم که زیر لب یه استغفرالله گفت

-بسم الله الرحمن الرحیم ...چی شده جن زده شدید؟وای خدای ...

حالا مگه خنده ما بند میومد بدتر میخندیدم .

هی دور ما میومد و صلوات میفرستاد ...وای خدا ببین شما که خودتون دیونه بودین جواب پدر مادر سهیل و چی بدم؟سهیل بلند تر زد زیر خنده که مامان رفت دور سرش هی تند تند ایه میخوند ماهم که بدتر ترکیده بودیم از خنده ...

یهو مامان نشست رو زمین و زد زیر گریه ...

حالا ما خندمون بند گرفته بود و به مامان نگاه میکردیم .که انگاریکی از نزدیک ترین فامیلاش مرده زده بود زیر گریه ...

-وای خدا ...ببین دیروز اینا چه غلطی کردن که تو اینجوری د اری عذابشون میدی ...

خدایا اتی و رامین و سینا و دریا هیچی اونارو هر کاری کنی اشکال نداره فقط این سهیلو نذار بدبخت بشه ...و دوباره های های زد زیر گریه ...

منو و دریا و سینا و رامین بهم نگاه میکردیم ...مرسی مامان یعنی اصلا ما واسش به اندازه ی نخودم ارزش نداریم!

مامان که دید هممون ساکت شدیم پاشد اشکاشو پاک کرد و رو به اسمون گفت :

-میدونستم انقد زود جوابمو میدی یه چیز دیگه ازت میخواستم ...

مامان که دید هممون ساکت شدیم پاشد اشکاشو پاک کرد و رو به اسمون گفت :

-میدونستم انقد زود جوابمو میدی یه چیز دیگه ازت میخواستم ...

دوباره هممون زدیم زیر خنده که مامان گفت :

-نه فعلا همون میخوام احتمالا موقعی که داشتی ادمشون میکردی یه جاییش اتصال قطع شده برای همون هنوز خوب نشدن ...

حالا مارو بگو عین چی زده بودیم زیر خنده مامانم واسه خودش چرت و پرت میگفت .

اونقدر خندیدم که اشک از چشامون میومد ...

بعد از چند دقیقه خندمون بند اومد ...بعد از اینکه به مامان گفتیم چیشده که ما اونجوری میخندیدم بعد از اینکه بهمون فحش داد .رفت به کارش رسید .

ماهم بعد از اینکه صبحونمونو خوردیم .پسرا که رفتن طرف تلوزیون و پلی استیشن بازی میکردن و دادشون خونرو برداشته بود منو و دریا هم داشتیم ظرفارو میشستیم ...

که خیلی هم کم بود .

مامانمم رفته بود خوابیده بود .بعد از تموم شدنش با دریا لازانیا درست کردیم وگذاشتیمش توی فر ...رفتیم طرف پسرا که تیکن داشتن بازی میکردن ..

سهیل و رامین بودن ...سهیل زد رامینو و کشت و گفت :

-اینه ...بگیر.آه ... و واسه خودش دستاشو به حالت رقص تکون میداد که منو و سینا و دریا با تعجب داشتیم نگاش میکردیم که تا نگاش به ما افتاد خودشو جمع که و سریع دکمه رو زد و اصلا به روی خودش نیوورد که ما زدیم زیر خنده .

***

بعد از اینکه نهار خوردیم ...و حسابی از دست پختمون تعریف کردن ...بلند شدیم و رفتیم بیرون ...سر ظهری معلوم نیست کدوم قبرستونی میخواستیم بریم ...

ساعت ۴ بعد از ظهر بود البته زیادم سر ظهر نبودش .رفتیم توی اتاق و من مانتوی مشکی و یه شلوار ورزشی صورتی و یه شال صورتی پوشیدم و ارایشمم کردم .

دریا هم مثل من بود فقط با این تفاوت که شلوار و شال اون ابی بود .هر دومون کتونی های مشکیمونو پوشیدیم و رفتیم بیرون .

پسرا هم بیرون وایساده بودن ...جونم تیپ همشون یه پیرهن سفید و شلوار مشکی پوشیده بودن و موهاشونم مثل هم زده بودن بالا .

–اووف برم تیپاتون ...چقد خوشجل شدید .

–هر سه شون با هم گفت :ممنون .

با دریا بهم نگاه کردیم ور فتیم بیرون .

من و سهیل جلو نشستیم و بقیه عقب ...اهنگ از توی ضبط پخش میشد و با هم حرف میزدیم .

بالاخره رسیدیم ساعت ۵ بود .دربند بودیم ...بعد از اینکه یکمی راه رفتیم ...رفتیم یه جایی و رویه تخت نشستیم ...چند تا پسر اونور تر نشسته بودن و ما و چند تا خانواده دیگه بودن.

سهیل رفت و برگشت ...

بعد از چند دقیقه واسمون یه عالمه سیخ جیگر و خوش گوشت و بال و دل و قلوه و ... اینجور چیزا اوردن من که فقط جیگر و بال دوست داشتم بقیشو نخوردم ...

حسابی بعد از اینکه سیر شدیم .یه سینی چایی و قلیون اوردن...

دوتا قلیون یکی دو سیب یکیم هلو ...

اوردن ...با بچه ها ورقی که سینا اورده بودو بازی کردیم ...قلیون کشیدیم خندیدم ...خلاصه خیلی خوش گذشت .

ساعت ۸ بود ..و ما همه داشتیم میرفتیم پارک ارم ...

از حرفای سهیل فهمیدم که فرشاد و ریتا و پرهام و مهسان و فرهاد و فرزاد و ایسانم دارن میان .بعد از اینکه ماشینو پارک کردیم .هممون راه افتادیم رفتیم ...بازوی سهیل رو گرفتم که بهم نگاه کرد که بهش لبخند زدم ...

با هم رفتیم جلوی ترن با هم قرار گذاشته بودن ...وایسادیم بالاخره فرهادو و دیدم براش دست تکون دادیم ..بچه ها بدوبدو اومدن طرف ما ...

فرشاد و ریتا هم باهم اومدن ..ریتا که عین چی چسبیده بود ..باهم دست دادیم و سهیل رفت چند تا بلیط ترن گرفت... تو صف ترن داشتیم حرف میزدیم ..

-سهیل به نظرت چند تا بچه بیاریم؟

-نمیدونم من که تو هر چند تا بخوای هستم ..

-خیلی بیشوری ...

-من چاکر شما هم هستم .

-به نظرت اسماشونو چی بزاریم؟

-اونم هر چی شما بگین ...

-به نظرم دوتا پسر و یه دختر بیاریم ...یا دوتا دختر و دوتا پسر .

-اووف چه خبره ۴ تا؟

-اره چیه کم باشه بچه هام غریب میوفتن ...

-پس ۴ تا .

-اره اسماشونم ..رها و رادوین و رایان و رزا

-به نظرت خوبه؟

-اره خوبه ...

-به نظرت میتونی منو عاشق خودت کنی؟

-برگشت تو چشام نگاه کرد و صورتمو گرفت تو دستاش و گفت :

-مطمئنم میتونم ...

-قول میدی که هیچ وقت ولم نکنی؟

-اره قول میدم ...قول قول ...اخه کی دلش میاد عشقشو از خودش دور کنه .

با لبخند برگشتم عقب ببنیم بقیه در چه حالت دیدم فرشاد و ریتا پشت مائن و ساکت وایسادن.

بالاخره نوبت ما شد ...من و سهیل جلو نشستیم و ریتا و فرشادم عقب ...

یکمی که رفتیم جلو به بالاش رسیدیم ..برگشتم عقب دیدم ریتا عین چی بازوی فرشادو و چسبیده به خودم نگاه کردم دیدم دستام رو هوائه ترن اومدن پایین که که ریتا جیغ جیغ میکرد ول من داد میزدم

-وای سهیل ...هو ...اخ جووونمی ...سهیل عاشقتم .

سهیل برگشت بهم نگاه کرد و اونم داد زد :

-اتی منم عاشقتم ... خودم نوکرتم . ریتا عین جغد جیغ جیغ میکرد ...

بعد از اینکه یکمی رفت بالاخره ترن وایساد ...با خوشحالی پیاده شدیم ...که کمیل رو دیدم ...

رفتم طرفش و گفتم :

-به سلام اقای عاشق .

که اونم با خنده گفت :

-به خانومی که پایبنده سهیله .

-کمیل حالا من یه چیز گفتم توام ول کن نیستیا!

-چشم بانووو ول کنش میشم .

-اوکی شاهزاده ..

خندیدن ...بقیه ی بچه ها هم اومدن .با هم رفتیم توی تونل وحشت ...

توی تونل فقط میخندیدیم ...چون واقعا مسخره بود .

ریتا که میلرزید از ترس چون اخرش که بود که بیخیال بودیم ریتا هم داشت اونطرف و نگاه میکرد یهو یه یارو با یه نقاب وحشتناک پرید جلوش ...

اقا ما ترکیده بودیم از خنده ولی اون میلرزید ...

پرهام رفت واسش یه لیوان شربت گرفت.ریتا تو بغل فرشاد هی خودشو لوس میکرد ... اصلا ضایع بود چون یهو بالاتنش میلرزید بعد اونجا رو بیخیال میشد و پایین تنش میلرزید . پرهام اومد لیوانو داد به فرشاد ..

فرشادم اروم اروم بهش شربت میداد .دریا اومد کنار من وایساد و گفت :

-واه واه چقد لوسه این دختر ...

برگشتم بهش نگاه کردم و سرمو اروم تکون دادم .

-رید بهمون ..نگاه کن چه خودشو واسش لوس میکنه ...الان تو دلش کارخونه ی نبات سازی بر پا شده ها .

اروم میخندیدم و دریا هم تند تند چرت و پرت میگفت که ریتا و فرشاد سرشونو بلند کردن که خود به خود نیشای ماهم بسته شد .

بعد از اینکه خانوم خانوما حالشون بهتر شد ماهم رفتیم یه دلستر زدیم تو رگ . پشمک هم خریدیم که من و سهیل باهم خوردیم ...همیشه از این لوس بازیا بدم میومد ولی با سهیل فرق داشت اونم نمیدونم ...

بعد از اینکه چند تا بازی دیگه کردیم و ریتا هم عین چی چسبیده بود به فرشاد ... و من و دریا هم همش اوق میزدیم از این کارش واقعاخیلی لوسه این دختر...خیلی

بعد از اینکه شامم خوردیم ...برگشتیم خونه ...سهیلم خونه ی ما خوابید . که فردا من رو ببره خونه ی فرشادینا .

سلام اتی خانوم چه عجب!

-به سلام زهرا خانوم .من باید بگم چه عجب یا شما؟

-دلم واست خیلی تنگ شده بود ...

-منم دلم واستون تنگ شده بود .

-عزیزمی ...

-علی!

-علی کیه؟

از پشت باغ یه پسر خوشتیپ اومد بیرون ..اوم چه خوشکله ...

-بیا اینجا علی جان ...این اترساس .

-سلام خوشبختم از اشناییتون .

سرشو تکون داد و عینکشو برداشت و گفت:همچنین .

-فعلا من باید برم .زری جونم میبنمت فعلا .

واسش دست تکون دادم و رفتم تو .

تا درو باز کردم ایدان پرید بغلم .

-سلام مامانی جونم خوبی؟

-سلام عشق من ...خوبم نفسم ..تو خوبی؟

-اره مامان .

یهو یه پارچه دور چشام بسته شد ...و از پشت کشیده شدم .

-بچه ها!

-هیچی نگو میخوایم سورپزایزت کنیم .

-یعنی چی میتونه باشه؟

هیچی نگو ...

از اونجایی که زیر پام حس میشد معلوم شد که توی حیاطیم .

-بچه ها تورو خدا شوخی خرکی نکنینا .

فرها :نترس ...بابا ..اصلا ما شوخی بلدیم مگه؟تازه اونم از نوع خرکیش ..

-اره میدونم شما اصلا انقد ساکت و ارومین که از دیوار صدا در میاد ولی از شما در نمیاد.

مهسان :اینو خوب اومدی .

یهو دیدم رو هوام ...دو نفر دستامو گرفتن و دو نفر پاهامو هی تکونم میدن .

یکی اومد پارچه رو از رو چشام باز کرد .

-دیدم دارن تابم میدن و نزدیک استخرم که توش پر از بادکنکه .

-بچه ها جون مادرتون تازه مانتومو خریدم .

فرهاد:اشکال نداره خودم واست میخرم .

-فری جونم من که تورو خیلی دوست دارم ...

اقا قول دادین اذیت نکنین ...تا اومدم بقیشو بگم منو پرت کردن تو اب که رفتم زیر اب و اومدم بالا ...خیلی بیشورین ...

یهو فرهاد و مهسان پریدن تو اب .

-دیوونه شدین؟تو این سرما؟

-کجا سرده؟تازه تو ماه دی ییم .

-خوب منگلا سرما میخورینا!

-بعد فرزاد و ایسانم پرید تو اب ..باهم انقد اب بازی کردیم که بالاخره رضایت دادن بیایم بیرون .عین چی میلرزیدم ..اب از سر روم میومد پایین .

تو خودم جمع شده بودم و میلرزیدم فکم بهم میخورد ...

-ای فرهاد خدا خفت نکنه .

رفتیم تو همون جا جلوی در وایساده بودیم ..چند تا خدمتکار برامون حوله اوردن و دورمون پیچیدیم .

--وای مهسان خدا خفت نکنه دختر ...

علی از یکی از اتاقای پایین اومد و با تعجب به ما نگاه کرد .

مهسان :خب چیکار کنم خیلی وقت بود اذیتت نکرده بودیم.

نگامو از علی گرفتم و گفتم :

-د اه بی وجود نمیگی من سرما میخورم ...چند نفر از دوری من دق میکنن؟

فرزاد:کیا مثلا؟

-سینا ،رامین،پرهام ،دریاو از همه مهم تر سهیل

ایسان :وای وای چقد لوس ...ماشالله هزار ماشالله نه یکی نه دوتا یه عالمه خاطر خواه داری

-پس چی فکر کردی ..خوشگلی دردسر داره دیگه .

همه خندیدن که بعد از اینکه یکم ابمون گرفته شد رفتیم رویه مبلا کنار شومینه نشستیم.

گوهر برامون شر کاکائو داغ اورد .بلند شدم و بهش نگاه کردم .

-به به سلام عشق من ...خوبی خانوم خانوما؟خیلی وقته ندیدمتا .

-سلام دختر گلم ...من که خوبم ...تو ندیدی ولی من دیدمت .

-عه کی؟

-نامزدی فرشاد دیگه ...وای دخترم تو چقد ناز شده بودی عزیزم .

-مرسی گوهر جونم ...

بعد از اینکه رفت نشستم و شیر کاکائومو میخوردم ...

بغل شومینه بودم و به روبه رو زل زده بودم ...شیر کاکائومم دستمم بود .

داشتم به این فکر میکردم که چی شد؟من از کجا به اینجا رسیدم!

سهیل میتونه منو عاشق خودش کنه؟به نظر من میتونه!ولی اگه منو ول کنه؟نه بابا اون منو ول نمیکنه .واسه چی ول کنه؟

تو خودم بودم که با تکونای دستی به خودم اومدن .

-چته بابا رم کردی چرا؟

دیدم روبه روم علی نشسته ..برگشتم طرف مهسان که در گوشم گفت :

-کثافت چرا به بدبخت اونجوری زل زدی؟

-به کی؟

-به علی دیگه!روانی بدبخت هی تو چشات زل میزنه میبینه تو کم نمیاری سرشو میندازه پایین ...برم به سهیل بگم .

-برو بگو اصلا من به اون نگاه نمیکردم که تو فکر بودم .

-اهان میگم چون دو ساعت دارم هی تکونت میدم انگار نه انگار .

بلند شدم و رفتم بالا ..لباسامو در اوردم و کتابامو گذاشتم تویه قفسه و رفتم رو تخت .

نمیدونم کی بود که خوابم برد .با نوازش دست کسی بیدار شدم چون طبق معمول سهیل از این کارا میکنه برا همون با چشمای بسته گفتم :

-سهیل جونم ..جون من ول کن بابا ...بزار یه خورده دیگه بخوابم ...اصلا بیا بغل من بخواب..

نوازشا دیگه تموم شد فقط دیدم تخت اومد پایین ..

دوباره گرفتم خوابیدم با احساس تشنگی بیدار شدم ..دیدم ایدان بغل دسته من خوابیده .عه این وروجک کی اومد پیش من .سعی کردم خیلی اروم بلند شدم ولی اونم چشاشو باز کرد .

-سلام مامانی خوبی؟

-سلام عزیزم مرسی تو اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی با داداش فرشاد اومدیم دنبالت واسه نهار ولی تو گفتی ،سهیل ولم کن بزار بخوابم توام بیا اینجا بخواب ..نمیدونم عمو سهیل که اصلا اینجا نبود ...داداش فرشاد عصبانی شد و رفت ولی من اومدم پیشت خوابیدم .

وای خاک بر سر شدم رفت ...ای خدا ...

-مامان!

با گیجی برگشتم طرفش و گفتم :ها

-چی شد؟

-هیچی ...بیا بریم پایین .

باهم رفتیم پایین که همه پایین بودن ...ریتا و فرشاد پیش هم نشسته بودن .

و عمه و داریوش و علی و بقیه هم نشسته بودن ...

رفتم اشپزخونه و گوهر برای من و ایدان غذا ریخت .

-آ کن بینم .با خنده دهنشو باز کرد که با خنده غذارو گذاشتم تو دهنش .

-مامان میدونی؟

-چیو عزیزم ..

-تو روز عروسی فرشاد و ریتا خیلی خشکل شده بودی .

-توام خیلی ناز شده بودی عزیزم ...

-با خنده شوخی غذارو خوردیم .

-در فرودگارو باز کن که اخرین هواپیما میخواد بشینه زود باش الان سقوط میکنه ها .

با خنده دهنشو باز کرد که منم گذاشتم تو دهنش .

-اینم اخرین هواپیما ...

-وای مامان خیلی خوشمزه بود .

-اره جیگر من ..البته این کار گوهره ...سرمو بلند کردم دیدم فرشاد داره با لبخند منو نگاه میکنه ...بهش نگاه کردم که لبخندش رفت و سریع رفت بیرون .

این چشه؟توهم زده؟دیوونه شده جدیدا .

دست و صورت ایدانو وشستم و باهم رفتیم بیرون ...که در باز شد و پرهام اومد تو و گفت:به سلام عشق من خوبی؟

اومد سمت من خواست بغلم کنه که کشیدم کنار و گفتم :

-هوی حواست باشه ها سهیل وگرنه دک و پُزتو میاره پایینا

-اتی اذیت نکن دیگه بیا بغلم ...سهیل خودش راضیه ..

-کی گفته من راضیم؟

برگشتم دیدم سهیل جلوی در وایساده .رفتم طرفشو بغلش کردم و گفتم :

-سلام خوبی؟

-سلام خانومم مرسی ... شما چطوری؟

ایدا اومد پیش من و گفت :سلام عمو سهیل منم بغل میکنی؟

-اره عزیزم بیا اینجا ببینم .

فرشاد پشت سهیل وایساده بود و مارو نگاه میکرد .از بغلش اومدم بیرون ...که سهیل ایدان رو بغل کرد با خنده بهشون نگاه کردم .سهیل لپ ایدان رو بوسید و تو بغلش گرفت و ایدانم زبون میریخت با خنده بهشون نگاه کرد و گفتم :

-اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم خانومم رو ببینم .

زهرا خانوم با تعجب به من داشت نگاه میکرد علی هم همینطور .

-وای دختر چیکارکردی؟چرا رفتی تو بغلش؟

-زهرا جوون شما خبر نداری مگه؟سهیل نامزدمه

زهرا اومد طرف منوو گفت :واقعا!وای خیلی خوشحال شدم عزیزم .

یهو علی زد زیر خنده برگشتم نگاش کردم که گفت :میدونی خوب شد که نامزد داری

-چطور؟

-چون زهرا جون میخواست تورو واسه من خاستگاری کنه!

-واقعا زهرا جون؟

-اره عزیزم ولی حالا دیدم که سهیل نامزدته ...

-سهیل خندید و با هم رفتیم سمت داریو و عمه و خانوم بزرگ ...

سهیل هم باهاشون سلام علیک کرد و با فرشاد رفتن توی اتاق .احتمالا کار داشته اومده.

علی زود باهامون گرم گرفت ...از اونجایی که فهمیدم چون توی شهرشون کسی رو نداشت برای همون اومده تهران تا با پولی که واسش مونده یه خونه بگیره و یه کارم دست و پا کنه که داریوش تا موقعی که خونه پیدا کنه گفته میتونه اینجا باشه .

باهاش یکمی حرف زدیم که ی بالاخره سهیل و فرشاد اومد بیرون البته اینبار فرشادم لباس بیرون پوشیده بود ..اومدن سمت ما و بعد از اینکه چند دقیقه نشستن بلند شدن ..منم بلند شدم تا سهیل رو همراهی کنم .

-توکجا میایی؟

-به هر حال نباید نامزدمو همراهی کنم؟و به سلامتی بگم؟

به فرشاد نگاه کردم که یه پوزخند زد ... اینم خود درگیری داره ها .

-قربون خانومم بشم که به فکرمه ...

-پیشونیمو بوسید و رفت ...سوار ماشین شدن وبا یه تیک اف خونه رو ترک کردن .

***

خب کجا بریم بالاخره؟

-بریم جاده چالوس!

به مهسان نگاه کردم که این نظرو داد ...

الان حدود دو ماهه و من خونه ی داریوشم و هر روز سهیل به دیدنم میاد ... و هر شبم میاد برام قصه میگه ...روز اول که اومد گفتم چیکار میخوای کنی؟گفت میخوام واسه خانومم قصه بخونم ...ولی بعد فهمیدم واقعا قصه هاش کارسازه ...پیش من نمیخوابید میگفتم بخواب با شوخی خنه میگفت :یهو میبینی کار دستمون میدما ...صبحم با نوازشای دستش بیدار میشدم ...من نمیدنم هر روز واسه چی میاد اینجا؟البته میگه واسه دیدن من میاد ...صبح من و بیدار میکنه و باهم که صبحونه خوردیم میره سر کار .تو این دوماه عین چی درس میخوندم ...سهیلم بعضی شبا پابه پام میشست و بعضی وقتا همونجا رو زمین خوابش میبرد ...

کم کم داره یه حسایی توی قلبم بوجود میاد ...یا هر روزی که سهیل به دیدنم نمیاد من دلشوره میگیرم و نگرانش میشم ...نمیدونم چه حسیه ..ولی خیلی خوب تونست منو به خودش جذب کنه .الانم توی الاچیق توی حیاط نشستیم و داریم واسه فردا که جمعس برنامه ریزی میکنیم که کجا بریم .و اخرشم جاده چالوس برناممون شد .

بچه ها گفتن که زنگ بزنم رامین و سینا و دریا هم بیان ...

رفتم یه گوشه تا داد و بیداداشون اذیتم نکنه ...با چهارمین بوق بالاخره جواب داد .

-سلام رامین .

-سلام خواهری چه عجب یادی از ما کردی .

-خفه بابا ..ببین با بچه قرار گذاشتیم فردا بریم جاده چالوس ...فقط ببین ساعت ۶صبح با بچه ها جلوی در باشین!اوکی؟

-باشه ..میایم دیگه .

-باشه دریا و سینا رم یادت نره ...

-باشه خدافظ ...

خدافظی کردم و رفتم طرف بچه ها که مهسان گفت :

-میان؟

-مگه میشه بچه ها ی ما جایی باشه و نیان؟اصلا مگه داریم؟

همه خندیدن وشروع به حرف زدن کردن ...توی این دو ماه عین چی دارم درس میخونم میخونم . شبا درس میخونم تا صبح .علی هم خونه پیدا کرد و رفت ...الانم تو ماه اسفندیم.

و نزدیک عیدیم البته تازه ۱ اسفنده ...و هوا کم و بیش سرده .علی توی درسام خیلی کمکم میکرد الانم بعضی وقتا سوال دارم ازش میپرسم .توی اون موقع علی بیشتر بهم کمک میکرد چون پزشکی میخوند و توی بیمارستان (...) مشغول به کار شد ...واقعا پسر خوبی بود ...

-به علی هم زنگ بزنید بیاد .

همه با تعجب به منی که این حرف رو زدم نگاه میکردن که گفتم :

-چیه؟چرا چپ نگاه میکنی؟طلبکاری؟

همه خندیدن و پرهام رفت بهش زنگ بزنه .

برگشت که گفتم:میاد؟

-اولا ناز میکرد بعد گفتم اتی گفته گفت :

-بیا فقط این ابجی باید هوای مارو داشته باشه ... وگرنه شما که اصلا به فکر ما نیستید که

-پس چی؟ما هم یه داداش ادم بیشتر نداریم که . همه خندیدن و باهم مشغول حرف زدن شدن که سهیل اومد دم گوشم نفساش به گوشم میخورد خیلی ها اینجوری باهام حرف میزدن ولی من نمیدونم یه جوری شدم موهای تنم سیخ شد .

-به به داداش دارم که شدی!

همه به کارشون مشغول بودن و هیچکس حواسش به ما نبود ... اب دهنمو اروم قورت دادم وبا خنده گفتم :اره دیگه چی فکر کردی؟یه نفس عمیق کشید و اروم خندید .

گرمم شده بود ..نفساش اذیتم میکرد .برای اینکه از این جو خارج بشم خم شدم و از رو میز یه میوه برداشتم ...سهیلم خودشو کشید عقب و با خنده حرکات منو زیر نظر داشت .

زیر لب اروم گفت :پس تا حدی موفق بودم .

فکر کرد من نشنیدم چون خیلی اروم بود ولی من گوشام تیز تر از این حرفاس ...

تو دلم گفتم:اره تا حدی موفق شدی ...ولی نمیدونم چرا این حد و حدودا زیادی داره خط قرمز و رد میکنه .

یه خیار پوست کندم و نصفشو دادم به سهیل که از همون دستم گاز گرفت بچه ها همکه قشنگ معلوم بود دارن مارو زیر چشمی میپان .ژاکتمو بیشتر دور خودم پیچیدم ...ایدان دوید اومد بغلم کرد با اون کلاه واقعا قیافش بامزه شده بود .بغلم نشست و باهم میوه میخوردیم...

سهیل هم با عشق بهم نگاه میکرد ...

-معلومه خیلی بچه دوست داریا؟

-اره خیلی دوست دارم ...عاشق بچه هامم .

-ببینم اگه شوهرت بچه دار نشه چیکار میکنی؟

میدونستم داره شوخی میکنه برای همون گفتم :

-میرم یه شوهر دیگه میکنم ...یه شب با این یه شب با اون و زدم زیر خنده که اونم با من زد زیر خنده .

-اولا که خانوم بیجا میکنه بره با یکی دیگه ازدواج میکنه ..خودم اول اون شوهرشو میکشم بعدم خودمو .دوما خودم نوکرت هستم بهت قول میدم که یه تیم والیبال راه بندازیم .

زدم زیر خنده که بچه ها با تعجب داشتند مارو نگاه میکردن .

-خیلی بیشوری .

-میدونم ...

با خنده بهش نگاه کردم که اونم خندید یهو صدای سرفه ی یکی اومد برگشتم دیدم فرزاد داره برام چش ابرو میاد که این ورا ادم مجرد نشسته .

بهش اشاره کردم که بیاد پیش من .اروم بغلش کردم که همه داشتند مارو نگاه میکرد لپشو بوس کردم و اروم زیر گوشش گفتم :

-غمت نباشه ...من عروسی هم کنم مطمئن باش تورو ول نمیکنم .

اروم گفت :خدایی؟

-خدایی خدایی .اونم لپمو بوس کرد و رفت عقب ...

همه انگار یه کار خطایی کردیم بهمون نگاه میکردن ...که مادو تا هم انگار نه انگار .

ساعت ۶ بود و هوا سرد شده بود ..هممون بلند شدیم و رفتیم بالا ...

من نمیدونم اینا توی این سرما میخوان برن چالوس چه غلطی کنن؟

بعد از اینکه شام خوردیم و فک زدیم رفتیم بالا بخوابیم که صبح زود بیدار شیم .

ساعت ۱۱ بود ...امشب دیگه درس نخوندم و رفتم خوابیدم .

صبحم با نوازشای دستای سهیل بیدار شدم ..چون توی این دو ماه خودش میومد بیدارم میکرد ...

برگشتم طرفش و چشامو باز کردم

-به به خانوم خوش خواب چه عجب بیدار شدید .

اومد رو تخت و دستشو تکیه گاه سرش کرد و رو به روی من خوابید .

دستامو انداختم دور بدنشو و گفتم :زیادم نخوابیدم که ساعت چنده؟

با خنده گفت :ساعت ۳ صبحه .

با داد گفتم:چی؟

خندید که زدم تو شیکمش ...گرفت خوابید که من رفتم روش نشستم وضعیتمون واقعا بد من سهیل خوابیده بود و منم روش نشسته بود و با مشت افتاده بودم به جون بدبخت .

-بیشورعو نمیگی من میخوام بخوابم؟ساعت ۱۱ خوابدیم ۳ منو بیدار کردی؟

فقط۴ ساعت خوابیده .اون میخندید و منم میزدم با خندش بدتر حرص منو در میورد بالاخره خسته شدم و دست از مشت زدن برداشتم ...و افتادم رو سینش اونم دستاشو دورم حلقه کرد ...چشامو بستم که یهو در باز شد و همه ریخت تو اتاق من ...

منم سریع سیخ شدم و وایسادم ...سهیلم نیم خیز شده بود ...

سهیل توی اتاق من نمیخوابید برای همون همه با تعجب مارو نگاه میکردن من هنوز روی سهیل بودم سریع اومدم اینور و گفتم :

-این بی صاحاب در داره ...

فرشاد و ریتا و مهسان و فرهاد و فرزاد و ایسان و پرهام همگی جلوی در بودن و با دهن باز داشتند مارو نگاه میکردن .

-برید بیرون ببینم ...در میزدید بد نبودا ...شاید من بدون لباس بودم .

یهو ساکت شدم بچه ها داشتند میخندید .

اووف تازه فهمیدم چه زری زدم بچه ها زدن زیر خنده و مهسان گفت :

-سهیل ساعت ۵:۳۰ شد اومدی اتی رو بیدار کنی خودتم که موندی .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :ساعت چنده؟

فرهاد به ساعت مچیش یه نگاه انداخت و گفت :ساعت ۵:۳۰ دقیقه ی صبح به وقت تهران میباشد .

با اخم به سهیل یه نگاه انداختم که شونه اشو انداخت بالا که یه مشت زدم یه بازوشو گفتم:

ابرومو بردی اگه تو نمیگفتی ساعت ۳ منم نمیزدمت بعدش اینجوری ابرومو ببری .

همه با خنده رفتن بیرون که سهیل زد زیر خنده و گفت :

-ببخشید خانومی

-گمشو برو بیرون میخوام لباسمو در بیارم .

-قهری؟

برگشتم طرفشو زدم زیر خنده و گفتم :

-هههه قهر کجا بود بابا ...ولی ابروم رفتا .

اومد بغلم کرد و گفت :جهنم ..به ما چه اونا بی شخصیتیشونو نشون دادن که بدون در وارد شدن شاید اصلا ما بی لباس بودیم ...

ازش جدا شدم صورتم قرمز شده بود با خنده نگام کرد و از اتاق بدو بدو رفت بیرون . بلند داد زدم

-پسره ی روانی . یهو کلشو اورد تو و گفت :همین پسره ی روانیه که تونسته تورو جذب خودش کنه دیگه مگه نه .

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم :سهیل

-باشه باشه زود حاضر شو بچه هاهم اومدن .

رفتم طرف کمدمو و یه شلوار مشکی دمپا پوشیدم و یه مانتو زمسوتونی سفید و پالتو سفید چرممو پوشیدم و یه شال مشکی هم سرم کردمو و یه رژ قرمز و ریمل هم زدم و یکم کرم زدم که پوستم خشک نشه کتونی های سفیدم در اوردم و رفتم پایین . شال بافت سفیدمم برداشتم .

رفتم پایین که همه توی حال نشسته بودن .

-عه زیادی طول کشید؟بابا ایول یعنی به خاطر من وایساده بودین؟

همون موقع هم فرشاد اومد پایین .که گفتم:

-فک کنم واینستاده بودید .

که همه خندیدن .

سهیل یه بافت مشکی پوشیده بود و یه پالتوی مشکی هم دستش بود و یه شلوار نوک مدادی جین پوشیده بود و موهام داده بود بالا و گوش گیرشم دور گردنش بود .و یه شالم انداخته بود دور گردنش ...

فرشادم یه بافت طوسی پوشیده بود و یه پالتوی مشکی و شلوار و شال مشکی هم پوشیده بود.به هردوشون یه امتیاز میدم ...ریتا رفت طرف فرشاد و بازوشو گرفت

-ریتا یه پالتو قرمز پوشیده بود و با شلوار و شال سفید .

دریا پینا هم اومدن دیگه خودتون لباساشونو جفت و جور کنید دیگه . :)

با هم رفتیم تو حیاط که یه سوز خیلی بد اومد که باعث شد من شال گردن سفیدمو بگیرم جلوی صورتم .

-موندم وسط زمستون میخواید برید چالوس چه غلطی کنید؟

سهیل اومد بغل گوشم و شالمو زد کنار و گفت :

-میخوایم بریم ببینم دیونه تر از ما هم کسی هست تو دنیا!

اخی چه گرم شدم من ...خندیدم که سهیل اروم گوشمو بوس کرد و سری رفت جلو . وای دلم یه جوری شد ...خود به خود یه لبخند گوشه ی لبم جا گرفت و من همینجوری مات مونده بودم وسط .پشت سهیل بهم بود برگشت طرف منو و دستاشو گذاشت جلوی لبش و بوس فرستاد به من ...دلم لرزید .

زیر لب گفتم :دیونه ای .

و اونم زیر لب گفت :دیونه ی توام دیگه ...

سرمو تکون دادم که دریا اومد پیش منو و گفت :به به لیلی ومجنون عزیز خوبن؟ چه خوب دل و قلوه میدین ...بابا ما مجردیم ماهم دلمون میخواد

-اره عالیم . تو بیجا میکنی که دلت بخواد هر وقت شوهر کردی اونوقت .

سهیل وایساده بود پیش ماشینش و فرشادم نشسته بود توی ماشینش .من و دریا و سینا و رامین و سهیل با هم ویه ماشین نشستیم و بقیه بچه هاهم تقسیم شدن ...

دوتا ماشین دیگه بودن یه ماشین فرشاد و یه ماشین کمیل .

سوار شدیم که سهیلم اومد سوار شد سریع بخاری رو زد ...

راه افتادیم ...تو راه فقط اهنگ بود خونده میشد .و بعضی وقتا باهم حرف میزدیم ساعت ۷ صبح بود و ما هنوز نرسیده بودیم ...یه چند تا لقمه ای که گوهر بهمون داد و به بچه ها دادم و خوردیم و گرفتیم خوابیدم ...

سهیل رانندگی میکرد ...بلند شدم ببینم کجاییم ساعت ودیدم اوه ساعت ۹ هه که هنوز نرسیدیم که ...

برگشتم طرف سهیل و گفتم :چقد طول کشید .

دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش رو دنده .

-بابا از ما دیونه تر هم هستن نگاه کن رفتن توی اب ...

-اونا دیونه نیستن روانی ان ...

خندید وگفت :ماشالله انقد ترافیک بود برای همون دیر شد ..

-اهان یه خمیازه کشیدم که سهیل یه چیز انداخت تو دهنم سریع از تو دهنم در اوردمش دیدم ادامسه ..

-ترسیدم .

-کی تو؟تو میخوای بترسی؟برووو

بچه ها دونه دونه بیدار شدن ...یکمی میوه و اینجور چیزا خوردیم .و بعد ساعت ۱۰ بود که بالاخره یه جای مناسب پیدا کردن و نشستیم ...

زیر اندازو پهن کردیم و روش نشستیم یه چند تا خانواده بودن که انور تر نشسته بودن .

از ماشین پیاده شدیم که من یه کش قوسی یه بدنم دادم که یکی محکم زد توی دلم که سریع دستامو اوردم پایین دیدم مهسانه .

-وحشی ...

-تویی

-نه تویی

-باشه بابا منم .

علی هم با ماشین کمیل اومده بود رفتم طرفشون و بعد از سلام علیک و اینا زیر اندازارو پهن کردیم .ماشین فرشاد خالی بود ...فقط خودشون دوتا بودن .

زیر اندازو پهن کردن ...همه نشستیم روش که پسرها وسایل رو اوردن... سفره رو پهن کردیم و نونارو گذاشتیم و گوجه خیارو هم خورد کردیم و پنیر و منیاروم گذاشتیم وسط ... هممون میخوردیم و وسطاشم که بچه ها پارازیت میداختن و ما میخندیدم .

بعد از اینکه صبحونه رو خوردیم ساعت ۱۱ بود ...کمیل و علی رفتن و منقل رو اماده کردن ...پرهام و سهیل و فرشاد و سینا داشتند ورق بازی میکردن ...

سهیل و پرهام باهم بودند و سینا و فرشادم باهم و داشتند حکم بازی میکردن . ماهم اینطرف مارو پله باز میکردیم . من و دریا و مهسان و ایسان ... فرزاد و فرهاد و رامینم والیبال بازی میکردن ... بعضی وقتا هم صدای داد سهیل که سر پرهام میزد میومد . من توری قلیون رو برداشتم و به ریتا گفتم بیاد جای من بازی کنه ...یه چند تا ذغال از کمیل گرفتم و میچرخوندمش و به ابی که با شدت زیادی رد میشد نگاه میکردم ...

ذغالو که قشنگ جا اومده بود و بردم و گذاشتم رو سریش .توتون البالو هم گذاشته بودیم ..

چند بار کشیدم که قشنگ چاق شد ...

بعد از اینکه کشیدم شلنگو دادم به ریتا و رفتم با رامینا والیبال بازی کردم که یهو صدای داد فرشاد وسینا اومد و سهیل و پرهام داشتند میخندید .

سهیل :زود باش اقا فرشاد...فقط وایساد موقعی که داشتیم میرفتیم بعد تو میپری اوکی؟

فرشادم عصبانی شده بود بلند شد و گفت :خفه .

پرهام :نگو که میخوای بزنی زیرش؟

فرشاد با اخم برگشت طرفش و گفت :نخیر ...

و رفت طرف ریتا و شلنگو ازش گرفت . بعد از اینکه نفسم بند اومد با بچه ها رفتیم و یه لیوان اب خوردیم ...ومیوه پیوه که وسط بود .

یکمی که میوه خوردم رفتم پیش فرشاد که هی تند تند داشت میکشید .. و اخماش تو هم بود .رفتم طرفش وشلنگو از دستش کشیدم که با تعجب داشت منو نگاه میکرد ...

با ارامش تمام سر شلنگوبا گوشه شال ریتا که پست من بود پاک کردم و خودم کشیدم . فرشاد اولش خندید و بعد گفت چرا این کارو کردی؟

–برای اینکه داشتی خودتو خفه میکردی .

یکم با تعجب نگام کرد که منم برگشتم طرف علی و کمیل. یکمی کشیدم که سهیل اومد از دستم گرفت ...

ساعت ۱۲ بود و بچه ها داشتند بازی میکردن ..

یکمی باهم بازی کردیم و اینا ...انقد فک زدیم و خوردیم تا ساعت ۲ شد .

بچه ها جوجه هارو به سیخ زدن و بلند شدن و رفتن طرف منقل ... علی و کمیل پایه منقل بودن منم رفتم طرفشون و نشستم رویه سنگ .

به اتیش زل زده بودم ...که علی گفت :غرق نشی؟

خندیدم و گفتم :غرقم بشم شناگرای ماهری هستن که نجاتم میدن ...

کمیل پاشد رفت پیش دریا و سهیل و فرهاد و فرزاد و پرهام که داشتند والیبال بازی میکردن .

-حسابی میخونی دیگه؟

به چشاش نگاه کردم و گفتم :وای نمیدونی اعصابم داره خورد میشه ..سه تا از کتاب تستارو تموم کردم ...ولی میدونی احساس میکنم قبول نمیشم .

-احساس نکن چون تو واقعا قبول میشی ..احساستم بیخیال شو .

-دعا کن قبول شم .

-ایشالله قبول میشی .

یکمی با هم حرف زدیم که یکی از سیخای جوجه پخت یکیشو در اورد و داد دست من .

-بگیرش دیگه سوختم .

گرفتم تو دستم چند بار اینور اونورش کردم و خوردم

-اومم محشره ...

-واقعا؟!

-اره!

یکمی باهم حرف زدیم که گوشیم زنگ خورد با ببخشید جواب دادم

-سلام بر داداش هوتن گل و گلاب .

-سلام بی معرفت ...اصلا نگی من مردم یا زندما!

-من غلط بکنم به خدا این چند وقت سرم شلوغ بود .

اشکال نداره ...کجایید؟

-ما الان جاده چالوسیم .

-حالا بدون ما خوش میگذرونی؟

-نه بابا با بچه های صاحبکارم و سهیل و دریا و سینا و رامین اومدیم .

-بله همه که هستن ...یهو بگو تو نیستی دیگه

-ببخشید اصلا یاد تو نبودم .

-اشکال نداره عزیزم ... راستش مهتاب میخواست دعوتتون کنه .

-عه کی؟

-سه شنبه .

-عه حالا چرا اون موقع .

-بیاید خودتون میفهمید .فقط نه و نو نیار که میزنم لهت میکنم .

-نه بابا حتما میام ..راسی دانیال چطوره؟

-خوبه ...خداروشکر .

-خداروشکر .

-باشه مهتاب داره صدام میکنه به سهیلم سلام برسون ..

-باشه توام سلام برسون دانیالم از طرف من ببوس .

-توام سهیل رو ببوس .

و خندید .با حرص گفتم :هوتن

-باشه باشه خدافظ .

-به امید دیدار .

گوشی رو قطع کردم که علی داشت نگام میکرد

-داداشت بود؟

-اره!

-پس چرا اینجا نیست؟

-سر خونه زندگیشه ..زن و بچه داره .

-اهان

بلند شدم و رفتم پیش رامین و گفتم :هوتن دعوتمون کرده و نه و نو نیارکه میزنه لهت میکنه ...سینا و دریا هم گفتم بهشون که اونا با کله قبول کردن ...

به سهیلم گفتم که گفت :حتما میاد .

رفتم رو زیر انداز نشستم و میوه واسه خودم پوست میکندم و میخوردم ...

فرشادم داشت قلیون میکشید ...

به بازی بچه ها نگاه کردم کمیل و دریا و فرهاد باهم بودن ...پرهام و سهیل و فرزادم باهم.

منم دست میزدم و یه دفعه اونا تشویق میکردم و یه دفعه اون یکیارو.

بعد از اینکه بازی کردن گروه سهیل برد ..بلند شدم و واسشو دست زدم ...

–افرین سهیل ...باریک الله

تعظیم کرد وکه منم پالتومو واسش گوشه هاشو گرفتم عین پرنسسا و یه تعظیم کوچولو کردم که همه خندیدن .

به دریا و کمیلم گفتم :اشکال نداره ایشالله دفعه ی بعد .

که اونام منو با الفاظ خوبشون مورد لطف قرار دادن ...

ساعت ۲:۳۰ بود غذام اماده شد ... نشستیم سر سفره و باهم غذا خوردیم ...سهیلم به من غذا میداد و ابرومو برد جلوی همه میگفت :کوچولو دهنتو باز کن .آ آ

منم با زور میخوردمش ...خلاصه ابرومو برد ..نمک میخواستم اون واسم میزد ...نوشابه هم اون لبه ی لیوانو میذاشت توی دهنم و به خوردم میداد ...فرزاد برام چشم ابرو میومد ...پرهامم با خنده نگاه میکرد

بقیه هم با تعجب بهمون نگاه میکردن و ریتا هم با حسرت ...

بعد از اینکه نهارمون تموم شد ...

بچه ها دوباره رفتن بازی کردن ...یه بارم قایم باشک بازی کردیم که خیلی حال داد .ساعت ۵:۳۰ بود که بچه ها گفتن پاشید بریم .

پرهام:فرشاد چیزی یادت نرفته؟!

سهیل:راست میگه سینا توام همینطورا خوب شد گفتی داشت یادم میرفتا

فرشاد و سنیا از قیافه هاشون معلوم بودکه میخوان به جد و ابادشون فحش بدن .

باد سردی هم میوزید ...

فرشاد و سینا پالتوهاشونو در اوردن و رفتن کنار رودخونه .

دریا :اینا میخوان چه غلطی کنن؟

–نمیدونم .

رفتن نزدیکشو رفتن تو اب ... و ماهم با تعجب داشتیم نگاشون میکردیم ...باد هم باهاشون لج کرده بود چون بدتر سرد شده بود ...

و تا وسطاش رفتن ..باد هم از این ور به طرز عجیبی میوزید ...تا وسطاش رفتن ..ابم خیلی سرد بود چون میخواستم دستمو بشورم یخ کردم ...

سینا و فرشاد رفتن و نشستن تو اب که دخترا جیغ زدن و منم با بهت داشتم بهش نگاه میکردم.

سهیل :بسه فرشاد بیا بیرون .

ریتا:"فرشاد عزیزم بیا بیرون دیگه .

سهیل :فهمیدیم مردی بیا بیرون یخ میکنیا!

دریا :سینا گمشو بیا بیرون اقا فرشاد بیاید بیرون دیگه ...

ای بابا اینا چرا نمیان بیرون .

همه یه بار گفتن بیان بیرون ولی نیومدن بیرون اخر سر گفتم :

-فرشاد سینا بیاید بیرون دیگه الان یخ میکنینا!

که اونام بلند شدن واومدن بیرون .

مهسان :خب لامصبا زود تر میگفتید که با حرف اتریسا میاید بیرون دیگه

همه خندید و اونام عین بید میلرزیدن ...بچه ها چند تا پتو انداخت روشون .سینا هم زیر لب سهیل رو فحش میداد ...

فرشاد رفت تو ماشین نشست و سینا هم رفت بغلش نشست ...

سهیل روبه رامین گفت که بره و اونارو برسونه ... فرشاد نمیتونه رانندگی کنه .

دریا هم رفت پیش اونا .

حالا من و سهیل تنها بودیم ...بچه ها هم سوار ماشین کمیل شدن و رفتن .

رفتم سمت ماشین فرشاد و یه نگاه به سینا و فرشاد کردم که عین چی ملرزن .

-مراقب باش چطور میرونی!با بچه ها برید خونه من نمیام ...خدافظ .

سینا مراقب خودت باش .

سینا هم اروم سر شو تکون داد که گفتم :اقا فرشاد شما هم همینطور .

اونم یه لبخند زد و سرشو تکون داد .

اونا رفتن و منم رفتم سمت ماشین سهیل ...

-دیونه این چه شرطی بود؟

و زدم زیر خنده .سهیلم زد زیر خنده و گفت :بابا خود فرشاد اینو انتخاب کرد .

–اهان ... دیونه ها تو این سرما هم ول کن نیستن .

دیگه انقد سهیل مسخره بازی در اورد و از خاطرات دوران مدرسه ی فرشاد و کمیل و خودشو گفت که مرده بودم از خنده .

ساعت ۸ بود و ما تو خیابونا بودیم ..با هم رفتیم تویه کافی شاپ و من قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادم که اونم همینارو سفارش داد ...

بعد از اینکه خوردیم یکمی نشستیم و باهم حرف زدیم که ساعت ۱۰ شد ...

بعد از اون یکمی ولگردی کردیم و رفتیم خرید .. که ساعت ۱۱ بود منو رسوند جلوی در خونه درو با کلیدی که بهم داده بودن باز کردم ...

سهیلم اومد تو حیاط و گفت :خیلی خوب بود ..من باید برم فک کنم بابا حالش بد شده .

برگشت که بره صداش کردم اروم برگشت طرفم که دویدم تو بغلش و لبامو گذاشتم رو لباش .همونجوری وایساده بود و با تعجب داشت منو نگاه میکرد ...بعد از یه دقیقه لبامو رو لبش برداشتم و روبه روی صورتش وایسادم و گفتم :دوست دارم .

هنوز بهت زده وایساده بود که داشتم عقب عقب میرفتم و گفتم :دیونتم دیونه .

امروز دیگه مطمئن شدم ...واقعا مطمئن شدم این حسی که به سهیل داشتم رو به هیچ کس حتی فرشاد نداشتم .

اونم لبش به خنده باز شد و اروم لبشو برد تو دهنش و دستشو گذاشت رو لبش و من سریع دویدم و رفتم تو خونه ...و پشت در وایساده بودم و یه نفس عمیق کشیدم که خود به خود لبم کش اومد ...

هیچ کس نبود ...بچه ها هم نبودن زنگ زدم به رامین .

–الو رامین!

–سلام اتی .

–ببینم چرا اینجا هیچ کس نی؟

– اخه تو راه اقا داریوش زنگ زد و گفت برن خونه ی خالش ...

–خونه خالش؟

–اره طرفای کرج بود ...فکر کنم فردا بعد از ظهر بیاد ...

ریتا رو رسوندم اونجا ولی فرشاد هر کاری کردیم نرفت و گفت میره خونه ...

-اهان باشه ...

-راسی توام نرو خونه .

-نه نمیرم ...با سهیلم ...

-ببین داریوش گفته خدمتکارارم مرخص کرده نمیدونم واسه چی!سلام برسون .

-توام سلام برسون . راسی سینا چطوره؟

-هیچی تب و لرز کرده .

-اهان باشه خدافظ .

همینجوری که میرفتم بالامیخواستم زنگ بزنم به سهیل که بیاد منو ببره ولی صدای ناله میشنیدم ..رفتم دونه دونه اتاقا رو گشتم دیدم هیچکس نیست و فقط صدا از اتاق فرشاد میاد ...رفتم طرف در اتاقش و در زدم

-فرشاد

فقط صدای اه و ناله میومد ...درو باز کردم دیدم فرشاد تو بدترین شرایط داره اه و ناله میکنه ...تمام عرق کرده بود ولی دوتا پتو بسته بود دور خودش ..پالتومو در اوردم و رفتم سمتش ...اوه اوه داره میسوزه ...

خواستم زنگ بزنم به سهیل که دستمو گرفت

-چیه؟

-نمیخواد زنگ بزنی .

-چرا تو حالت بده .

-نه خوب میشم .فقط زنگ نز...

اومد ادامشو بگه که نتوست و چشاش افتاد رو هم ...

رفتم پایین و یه تشت برداشتم وپر اب کردم و چند تا قرص تب بر و سرما خوردگی و ابریزش بینی برداشتم و با یه لیوان اب بردم بالا .

تختش دو نفره بود و خودش بین سه تا پتو گم شده بود.

به پامو گذاشتم رو تخت و رفتم طرفش و سرشو بلند کردم که چشاشو اروم باز کرد .

-سرشو گذاشتم روپام و بلندش کردم و گفتم:بیا اینارو بخور ..

دونه دونه قرصارو بهش دادم و با هر قرص یه ذره اب میخورد ...

سرشو گذاشتم رو متکا و رفتم و شوفاژارو زیاد کردم ...

و شالمو دراوردم و دستمال رو به اب میزدم و میزاشتم رو سرش .

یکی از پتو هارو از روش برداشتم ..دستمال رو گذاشتم رو صورتش و سرشو ...

جورابشو از تو پاش دراوردم و دستمالو خیس کردم و گذاشتم رو پاش .

پتو رو برداشتم از روش که تو خودش جمع شد ...

بلیزش رو در اوردم که زیرش یه رکابی پوشیده بود ..اوفف عجب هیکلی داره .خاک تو سرت اتریسا الان وقت این حرفاس؟

رکابیشو زدم بالا که چشماش باز شد که گفتم :

–کاری ندارم میخوام دستمال بزارم روش .

هیچی نگفت که منم دستمالو گذاشتم رویه شکمش ...

رفتم پایین و دوباره توی لگن اب پر کردم و بردم بالا!

دیدم همون یه لباسی هم که داشت در اورده ...

سرمو انداختم پایین و گفتم :سردته؟

–نه ..گرمه ..دارم اتیش میگیرم .

منم احمق شدما اگه سردش بودکه در نمیورد . زیر چشمی نگاش کردم دیدم تو خوش میپیچه بیخیال بابا دارم کمکش میکنم ...سرمو گرفتم بالا و رفتم رو تخت کنارش نشستم و تشت و گذاشتم بغلم ...دستمالو خیس کردم و اب شو گرفتم

و گذاشتم رو سرش و یه دستمال دیگه برداشتم و گذاشتم رو شیکمش ...

خوابیده بود ...

–ای سهیل بمیری ببین با بدبخت چیکار کردی ...البته تقصیر خودشم هست خوب

دستمالارو برداشتم و دوباره خیس کردم وگذاشتم رو سینش ...

تو موقعی که داشتم دستمال میذاشتم سعی کردم که دستم به بدنش نخوره ...

ولی اینبار خورد ..جهنم بابا ...

لباش خشک شده بود ...یه دستمال کاغذی برداشتم . و یه ذره اب از پارچ روی میز ریختم روش...رفتم طرف سرش و اروم دستمالو میذاشتم رو لباش ...چه تو خواب مظلوم میشه ولی اصلا اینجوری نیست ... اتفاقا خیلی خودخواه. دستمالو خیس کردم و گذاشتم رو پاهاش ...

ساعتو دیدم دیدم ساعت ۳ نصفه شبه ... اوفف یعنی من اینهمه مدت داشتم ازش پرستاری میکردم؟ دستمالو از روی سرش برداشتم و دوباره خیس کردم و گذاشتم رو سرش ... رو تخت بودم و اونم گوشه ی تخت خوابیده بود ... دستمالارو خیس میکردم و میذاشتم رو بدنش ... چشام داشت میرفت ...دما سنج رو گذاشتم زیر لبش . بعد از چند دقیقه اوردمش بیرون ...

اوفف بالاخره اومد پایین . دیگه نمیتونستم برای همون همونجا بیهوش شدم ...

فرشاد :

چشامو به زور باز کردم و دنبال اتریسا گشتم ...برگشتم دیدم پیش من خوابش برده ساعت ۴ صبح بود .پوزخندی زدم و به یاد اوردم که وقتی داریوش گفت که امیر از خارج برگشته ریتا اصلا به منم فکر نکرد و سریع رفت پایین و اونوقت این دختر اینی که جلوی چشام خوردش کردم اومد و ازم پرستاری کرد ...به پهلویی که اتریسا بود خوابیدم و بهش خیره شدم ...اروم انگشت سبابمو کشیدم رو لبش ...

خانوم کوچولو تو کی هستی؟ حتما سهیل خیلی خوشخبته که همچین دختری نامزدشه. من لیاقت تورو نداشتم وگرنه الان تو مال من بودی ... حتما تو هم دوستش داری اره؟

سهیل بهم گفت که توی خاستگاری بهش چی گفتی ،گفتی که هر وقت عاشقت شدم با عملم بهت نشون میدم و تو امروز بهش نشون دادی ...حتما سهیل داره از خوشحالی پرواز میکنه ...دیر جنبیدم ...هههه میدونی اتریسا خانوم دیگه تو واسم میوه ی ممنوعه شدی ...

هر چقدر سعی کردم بهت نزدیک بشم ولی تو کشیدی کنار ...توی نامزدیم همه ی اون نقابا و اینجور چیزا فقط واسه همین بود که خودمو بهت نزدیک کنم ولی نشد ...تو دیگه هیچ علاقه ای بهم نداری شاید تو عاشق سهیل شدی و همه ی اون علاقه ای که بهم داشتی پرید .

اتریسا منو ببخش ...منو ببخش ولی برای اخرین بار میخوام که از میوه ی ممنوعم استفاده کنم ...میدونم شاید بیدار بشی بزنی زیر گوشم ...اشکال نداره ...من حاضرم به خاطر توام که شده هر چی خفت و خواری رو تحمل کنم منو و ببخش ...

پتورو از روم برداشتم و به اتریسا که روبه سقف خوابیده بود خیره شدم .

بلند شدم و رفتم روش ..البته اونقدر بی سر و صدا رفتم که بیدار نشه ...پاهامو گذاشتم بین دو طرفش .

پادته توام همینجوری رو سهیل نشسته بودی ... بغض داشتم ...میدونی وقتی دیدمت اعصابم خورد شد ...وای خدا موقعی که تو بغلش میکردی داغون میشدم و بدون اینکه تو بفهمی . خرد میشدم بدون اینکه تو صدای شکستنمو بشنوی .ببخش منو ...

اروم خم شدم رو صورتش که شبیه عروسکا شده بود .

اتریسا ببخش ...ببخش ...میدونم این اولین و اخرین باره ولی نمیتونم صبر کنم من مثل سهیل صبرم زیاد نیست ...ببخش ...تورو خدا ببخش .

اشکام میریخت .سریع با دستام پاکشون کردم و سرمو بردم نزدیک سرش .

و اروم شروع کردم به بوسیدنش ...خیلی دوست داشتم اونم بیدار بود و باهام همراهی میکرد .هههه فرشاد چی میگی؟داری هذیون میگی؟همراهی میکرد؟.اشکام میریخت و من همینجوری با لبایی که بسته بود بازی میکردم .چشامو بسته بود که یهو پرت شدم اونطرف . در گوشی اتریسا بود که خوابید زیر گوشم

یه لبخند تلخ زدم که اتریسا داد زد

-تو چه غلطی داشتی میکرد ی؟هان؟چیکار میکردی؟ چی فکر کردی؟فکر کردی اومدم اینجا واسه چی بود؟ببین من به خاطر اینکه تو نامزد داری و تو بیهوشی کامل به سر میبردی فقط به خاطر ریتا بهت دست نزدم اونوقت تو؟واقعا که اصلا ازت انتظار نداشتم ...تو فکر کردی من چیم؟عروسک؟اره که یه روز پسش بزنی و فرداش بیای بغلش کنی؟

همینجوری داشت گریه میکرد و اشکاش صورتشو پوشونده بود .

-ببین ...وایسا ...الکی قضاوت نکن .

-ههه چی میگی تو؟الکی قضاوت نکنم؟فرشاد میفهمی داری چیکار میکنی؟ داشتی چه غلطی میکردی؟حداقل به سهیل رفیقت فکر نکردی؟اون به تو اعتماد داشته که گذاشته من بیام اینجا اونوقت تو؟

-خیلیه خوب خانومی تو گریه نکن ...غلط کردم ...تورو خدا تو فقط گریه نکن میدونم اشتباه کردم ولی به خدا نیاز داشتم اروم بشم ...

-به من نگو خانومی من خانومی تو نیستم ...تو اصلا مگه با من اروم میش؟

اینو اتریسا پرسید که گفتم :اره ...

با تعجب داشت بهم نگاه میکرد ... رو تخت مچاله شده بود و با تعجب به من نگاه میکرد و اشکاش بی مهابا رو صورتش میریخت .

-اره من با تو اروم میشم هر وقت بهت نگاه میکنم اروم میشم ...میدونستم تو دیگه هیچ وقت اینجا نمیایی و برای همون اعصابم داغون بود ...دیدمت که سهیل رو بوسیدی و این نشونه اس یعنی اینکه تو عاشقش شدی ...سهیل بهم گفته بود که شرط گذاشته بودی ...گفته بودی هر وقت عاشقت شدم خودم با کارام بهت نشون میدم ...وقتی دیدمت داغون شدم ...

نیاز داشتم اروم بشم ...ولی حالم بدتر شد ..تو اومدی ازم پرستاری کردی ...

خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم توروکنارم دیدم ...

به خدا من هیچ قصد سواستفاده نداشتم ...میدونم تو الان میوه ی ممنوعه ی منی ...

ولی اتریسا به قران من نمیخواستم دست خودم نبود .

-د لعنتی تو که اینجوری بودی؟چرا همون اول نگفتی؟چرا خوردم کردی؟میخواستی خورد شدنمو ببین؟دیدی؟راحت شدی؟ولی اینو بدون که من اتریسای ۴ -۵ ماه پیش نیستم ...همون کسی نیستم که عاشقت بود ..سهیل خودشو تو قلبم باز کرد و فکر نکنم که دیگه بتونه بیاد بیرون ...

-میدونم ولی خواهش میکنم ...یه امشب بیا منو اروم کن ...به خدا داغونم .ریتا با همه هست و کارام ریخته رو سرم خواهش میکنم بیا و ارومم کن .

-چیکار کنم؟

-تورو خدا ترش نکن .

-بگو ...

-ببین یه صیغه ..

-چـــــــــــــــــی

اتریسا:

یه جور جیغ زدم که خودمم از صدام تعجب کردم .

-نه نه ...فقط میخوام تو بغلم باشی ...همین ...به خدا فراتر از این کاری نمیکنم ..خواهش میکنم ...

-چی داری میگی؟با بهت بهش نگاه میکرد .

-ببین تورو خدا نیاز دارمت ...ریتا نمیتونه ...ریتا تو بغل منه ولی فکرش یه جای دیگس

یه صیغه ی یه شبه میخونم ...تورو خدا به پات میوفتم .

با تعجب داشتم نگاش میکردم ...

-اتریسا!جون سهیل

اینو که گفت داد زدم :

-جون اونو قسم نخور

-واسه این قسم میخورم میدونم واست ارزش داره .

-میفهمی چی میگی؟من بیام تو بغل تو؟من خودم عذاب وجدان میگیرم . بعدش چجوری میخوای تو چشمام نگاه کنی؟هان!

-ببین صیغه میخونیم ...اون موقع گناهم نیست .جون سهیل .

-با داد گفتم :جون سهیل رو قسم نخور ...نمیخوام ...نمیخوام .

و رفتم تو اتاقم ...درو قفل کردم .اومده بود پشت در و هی در میزد . چی فکر میکردم چی شد ...گریه هام امونمو بریده بود .

-اتریسا جان!تورو خدا به قران دیگه نمیتونم تحمل کنم ... ببین اتریسا تازه فهمیدم که تو توی قلبم بودی ...به خدا هیچ کاری نمیکنم فقط میخوام حست کنم ...

پوزخندی زدم و گفتم دیر فهمیدی.

به خدا فقط واسه یه ساعت فردا اگه بیدار شدی مطمئن باش من دیگه سمتت نمیام ...

خواهش میکنم ...

-اتریسا جان!تورو خدا به قران دیگه نمیتونم تحمل کنم ... ببین اتریسا تازه فهمیدم که تو توی قلبم بودی ...به خدا هیچ کاری نمیکنم فقط میخوام حست کنم ..

به خدا فقط واسه یه ساعت فردا اگه بیدار شدی مطمئن باش من دیگه سمتت نمیام ...

خواهش میکنم ...

با داد گفتم :ه خفه شو ...خفه شوو ...ببند دهن کثیفت

رفتم طرف کمد دیواری و یه پالتو برداشتم و جلوی اینه پوشیدمش ..ساعت ۴:۳۰ صبح بود

-تورو جون سهیل ...تورو جون رامین ،مامانت ...تورو جون ایدان خواهش میکنم .

-خفه شو ...بسه ...من هیچ ارامشی نمیتونم بهت بدم ...برووو ...دهن لجنتو ببد

-خواهش میکنم .

سرمو بین دستام گرفتم و داد میزدم ...

-خفه شووو ...ببند اون دهنتو ...

-خواهش میکنم .

-اه ...فقط خفه شو .

اعصابم خورد بود ... رفتم بیرون ...فرشاد بیرون وایساده بود ... بهم نگاه کرد و لبخند زد که من اخم کردم و رفتم به سمت پله ها ...

-صیغه بخونیم هیچ گناه نیست

برگشتم عقب و با پوزخند نگاهش کردم و گفت:محض اطلاعت من صیغه ی سهیلم و نمیتونم صیغه ی کس دیگه ای بشم .

رفتم طرف پله ها که اومد از پشت بغلم کرد سنگ کوب کرده بود که اروم سرشو برد تو گودی گردنم تازه فهمید داره چه غلطی میکنه ...با سرعت برگشت طرفشو و با شدت زدم تو گوشش ...اونقدر شدت داشت که سرش به یه سمت دیگه برگشت .

با سرعت رفتم بیرون و از پله پایین رفتم ...اشکام صورتمو قاب گرفته بودن ..اومد دستمو گرفت که محکم کشیدم که خودمم تلو تلو خوردم ...

-ببین فرشاد با کاری که امشب کردی گور خودتو کندی ...میفهمی ...خیلی کثافتی .

درو باز کردم و رفتم تو حیاط سوز عجیبی میومد ...پشت سر هم اسممو صدا میکرد.

اه لعنتی چرا تموم نمیشه این راه لعنتی؟درو باز کردم و رفتم بیرون ...

به سر خیابون رسیدم . گریه میکردم ...یه پارک بود ساعت ۵ بود ومن تو پارک بودم ...

هق هق میکردم ...

-فرشاد چیکار کردی؟اون یه ذره حس خوبی که نسبت بهت داشتمو هم زدی متلاشیش کردی ... چطور تونست؟مگه سهیل در حقش چیکار کرده بود من نامزد سهیل بودم ...خوبه خودش گفت سهیل میاد پیش اون درد و دل میکنه ...سهیل کجایی ببینی که رفیقت تو زرد از اب در اومد پوزخند زدم وگوشیمو برداشتم و به سهیل زنگ زدم

-جواب نمیداد ...دوباره زنگ زدم! ولی بازم جواب نمیداد .

چند بار زنگ زدم جواب نمیداد ... نمیدونم کجا بود ...دوباره زنگ زدم سه بار چهار بار ...بالاخره جواب داد ...یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

-سلام

-سلام خانومم خوبی؟

-اره

-چی شده؟

-دلم واست تنگ شده .

-من قربون اون دل خوشکلت بشم که اینجوری واسم تنگ شده تو که همین چند ساعت پیش منو دیدی؟!

-اره ولی بازم تنگ شده ...

-اتفاقی افتاده اتریسا... چیشده؟

-نه ...هیچی نشده ...هیچی .کجایی؟

-راستش اومدم جایی ...تهران نیستم .

-کجایی خوب؟

-اومدم تهران بهت میگم ...

-سهیل من دوست دارم .

اروم خندید و گفت:منم خانوم کوچولومو دوست دارم ...

-سهیل!

اروم و با یه لحن خاص گفت :جون دل سهیل .

یه لبخند اومد رو لبم و گفتم:سهیل منو هیچ وقت تنها نمیزاری؟

-نه خانومی مگه میشه تنهات بزارم؟

-دوست دارم سهیل ...کاری نداری؟

-نه خانومی منم دوست دارم ...راسی برگشتم دیگه قولمو میشکونم تازه باید منتظر باشی تا استارت رها رو هم بزنیم ...

با خنده اینو میگفت که من با حرص گفتم:سهیل ...

-باشه خب اول استارت رادوین رو میزنیم ...

خندیدم ...و گفتم:سهیل

-جونم!

-خفه شو .

-عه دلت میاد شوهرت خفه شه؟

-نه مگه میشه دلم بیاد؟زود برگرد

-باشه همین الان برمیگردم ...خدافظ مواظب رها هم باش ...

با حرص گفتم :سهیل ...

-خیلی خب خانومی خدافظ .

*

امروز سه هفته از اونموقع میگذره و هیچ خبری از سهیل نیست ...

این چند روز واقعا واسم سخت گذشته ...هر شبم شده گریه ...بچه ها سعی میکنن اورمم کنن ولی من اروم نمیشم .

رفتم پیش مامانشینا ولی اونام هیچ خبری ندارن ...

هر دقیقه یه بار بهش زنگ میزنم ولی هر بار که زنگ میزنم که جواب نمیده ...

مهسان:اتریسا نگران نباش ...

بی هوا داد زدم .

-چجوری نگران نباشم؟چی میگی مهسان؟اون روزی نبود که بهم زنگ نزنه ولی الان چی؟هیچ کس ازش خبر نداره؟چرا؟

گریه میکردم اروم اومد بغلم کرد و بهم دلداری میداد ...

فرشاد خیلی سعی کرد اورمم کنه ولی من با داد از خودم دورش میکردم ...

دیگه نمیتونم اینجا بمونم .رفتم توی اتاق داریوش و بعد از اینکه در زدم .

-سلام اقا

-سلام دخترم!

-ببخشید اقا ولی من میخوام استعفا بدم دیگه نمیتونم اینجا بمونم .

-چرا دخترم؟

-به خدا دیگه نمیتونم ...هر جای خونه رو نگاه میکنم به یاد سهیل میوفتم ...میشه نه نیارین بزارین برم ... خواهش میکنم .

-باشه دخترم گریه نکن ...میتونی بری ...

با خنده از اتاق خارج شدم ..پرهام از در اومد تو تا نگاش به من افتاد اومد طرفمو و گفت:انگار نیست شده ... گریم شدت گرفت بی هوا رفتم تو بغلش و گفتم :

-تورو خدا پرهام ...تورو خدا برام پیداش کن .

اروم کمرمو نوازش میکرد و گفت :باشه عزیزم ...خودم واست پیداش میکنم .

-پرهام ماشین اورد ی؟

-اره!

-بیا بالا ..

با هم رفتیم بالا وسایلامو جمع کردم و کردم تو ساکایی که با خودم اورده بودمشون .

-چیکار میکنی؟

-هیچی استعفا دادم!

-چرا؟

-هچی نگو فقط بریم

اونم چمدونا رو برداشت و رفتم دونه دونه و تند از بچه ها و گوهر خدافظی کردم و رفتم تو اتاق ایدان که خواب بود ...اونم بوسش کردم و رفتم پایین .

اونم چمدونا رو برداشت و رفتم دونه دونه و تند از بچه ها و گوهر خدافظی کردم و رفتم تو اتاق ایدان که خواب بود ...اونم بوسش کردم

یه نگاهی به دورو بر کردم ...پرهام پایین بود ...فرشاد دوروز بعد از همون روز اومد ازم عذر خواهی کرد ...یادم نمیره وقتی اونجوری رفتم خونه مامانم گفت چی شده؟ولی جوابم سکوت بود ...دوروز خونه بودم ولی بعدش بچه ها بهم زنگ زدن و گفتن پاشو بیا اینجا ...

رفتم و فرشاد ازم عذر خواهی کرد و گفت نمیدونست داره چیکار میکنه انگارتو حال خودش نبود ...و هزار دلیل و اما و اگر اورد ...و منم بخشیدمش ... دیگه سهیل از اون روز به بعد نه زنگ زد بهم نه جواب زنگامو میداد

...نمیفهمیدم چی شده ...از پله ها رفتم پایین همه گریه میکرد و پسرا بغض داشتند ...فرشاد نبود ...روبه روشون وایسادم و گفتم "

-توی این چند وقت واقعا خیلی خوب بود ...من باید برم .. ببخشید اگه اذیتتون کردم مهسان اون کرمارو یادته من گذاشتم تو تختت ...همه خندیدن خودمم خندیدم ...فرهاد کره یادته تو دوش؟اونم من گذاشتم ...یه لبخند از مرور خاطرات زدم و رفتم سمت ریتا ...

ریتا جوون توام حلالم کن اون موقع که ارایشت کردیم زیاد دل خوشی نداشتیم ازت ولی ببخشید منو ...

-خواهش میکنم عزیزم اتفاقا واسم جالب بود ...

لبخند زدم و رفتم سمت ایسان ...خانوم خانوما هیچ وقت منو فراموش نکن ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بغض کرده بود که با این حرفم سرشو انداخت پایین و گریه کرد ...

رفتم طرف فرزاد و گفتم:فرزاد خان تو مرد من بودی و تنها کسی که تنهام نذاشت ...

همیشه مرد باش ...پیشونیشو بوس کردم و با گوهر و زهرا هم خدافظی کردم و رفتم بیرون ..پرهام جلوی در وایساده بود ...رفتم سوار ماشینش شدم .

تو سکوت بودیم ...ادرس رو بلد بود ... چشامو بسته بودم و به این فکر میکردم که چیشد؟سهیل الان کجاست؟

بعد از چند دقیقه جلو ی خونه بودیم . سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم :

-به بچه ها میگم که بیان چمدونارو بیارن .

و رفتم تو ..درو زدم که مامانم درو باز کرد ..سریع بوسش کردم و رفتم تو اتاقم ...

نشستم رو تختم ...و به عکسایی که دو هفته پیش بهم زنگ زدن که برم بگیرمش .

به عکسی که من تو بغل سهیل بودم و سهیل از پشت منو بغل کرده بود نگاه کردم و زدم زیر گریه ...هق هق میکردم ...

-به عکسی نگاه کردم که من وایسادم و دستمو جلوی سهیل گرفتم و سهیل زانو زده و داره دستمو بوس میکنه ...

لعنتی کجایی؟ واسه چی رفتی؟چرا بی خبر؟نمیگی من دلم واست تنگ میشه؟

به عکسی که سهیل منو رو دستاش بلند کرده بود و منم داشتم میخندیدم نگاه کردم .

-خیلی بیشوری ...فقط اومدی بگی تونستی منوو عاشق خودت کنی و رفتی؟اره؟فقط همینو میخواستی؟مگه تو نگفتی که هیچ وقت ولت نمیکنم؟هان؟پس همش کشک بود؟اره سهیل؟خیلی نامردی!

-اتریسا جان درو باز کن .

-نمیخوام، مزاحم نشو ...

-اتریسا ...

-خفه شو سینا ...

دیگه صدایی نیومد توی این سه هفته به همه میپرم ...تازه میفهمم اون دوستامی که عاشق بودن و بعد اونطرف ولش میکرد چرا گریه میکردن و منم هی مسخرشون میکردم ..و حالا سر خودم اومده ...ایدان هر وقت میومد طرفم با عصبانیت میزدمش کنار ...به بچه ها میپریدم به فرشاد به همه میپریدم ...برای اینکه بیشتر از این شرمنده نشم اومدم ...

حالا هم نوبت خانوادم شده ...

دونه دونه عکسامونو نگاه میکردم و بدتر گریم شدت میگرفت انقدر گریه کردم که خوابم برد .با صدای در بیدار شدم .

رفتم دروباز کردم دریا وایساده بود جلوی در .

-چیه؟

-نگاه کنش انگار شکست عشقی خورده ...پاشو خودتو جمعه کن بینم .

-دریا خفه شو ...اره شکست عشقی خوردم دقیق از همون روزی که بهش گفتم دوست دارم رفت!خیلی راحت دیگه پیداش نشد ...به تلفنش زنگ میزنم انگار تا حالا همچین شماره ای وجود نداشته ...میدونی بعضی وقتا فکر میکنم حتما واسش یه وسیله ی بازی بودم که اومد و ولم کرد ...دیدی دریا همونموقع که به کمیل گفتی؟الان سر شیش ماه نشده ولم کرد ...هنوز سه ماه نشده .خودت گفتی انقد چیز هستی که سر شیش ماه نشده ولت میکنی .دیدی بالاخره ولم کرد .

اومد سمتمو و بغلم کرد و گفت:هیس خفه شو ...شاید یه کاری واسش پیش اومده.

هق هق میکردم و مامانم اونور گریه میکرد .

-کاری؟دریا کار واسه یه روز دو روز نه الان سه هفته شده ...

یعنی نمیتونست یه زنگ بزنه؟اون موبایل کوفتیشم اگه خراب شده باشه یعنی توی ایران به این گندگی بین ۷۰ میلیون نفر یه نفر نیست که گوشیشو بهش بده که بهم زنگ بزنه؟

اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی نداشتم که بیاد .

-خیلی خوب بسه خانوم عاشق ...به پلیس خبر دادیم که بلکه پیداش کنن. حالا توام ابغوره نگیر .بیا بریم نهار بخوریم نه و نو نیار که میزنم دک و پزتو میارم پایین ...

رفتم تو اشپزخونه و با دریا نشستیم نهار خوردیم که در باز شد ...

دانیال بدو بدو اومد طرف من ...

-سلام عمه...

-سلام عشق عمه خوبی؟

مهتابم اومد تو رفتم بوسش کردم و گفتم :سلام عروس خانوم .

-سلام اتریسا جان اونروز نیومدی خیلی ناراحت شدم .

-شرمندتم به خدا ...ببخشید .

هوتنم اومد تو و بغلش کردم که گفت:من این سهیل رو گیرش بیارم خودم میکشمش که ابجی منو اینجوری کرده نگاه به خودت کردی؟این اتریسای چند ماه پیشه؟

-میدونم ...میدونم ...

رفتم جلوی تلوزیون نشستم ...دقیق رو همین مبل دو نفره بود که باهم نشسته بودیم و تیکن بازی میکردیم و سهیل اخر ازم برد که گفتم :جرزنی کردی و اون پیشونیمو بوسید و گفت :هر چی خانومم بگه .

دوباره بغض کردم و لبام داشت میلرزید ...

-اه سهیل نکن ...

-چرا خانومی؟زنمی!دوست دارم بغلت کنم .

-الان مامانینا میانا!

-خب بیان چی میشه مگه

اروم منو بغلم کرد و با خنده گفت :عجب هیکل بغلی داریا!حون میده واسه بغل کردن .

-پس حسابی مراقب باش از دست نره .

-از دست بدم؟مگه خرم؟مثل جونم ازش مراقبت میکنم .

-امیدوارم از دستش ندی .

با خنده زیر گوشمو بوسید و باهم رفتیم طرف اشپزخونه ...

-آ کن کوچولو بیا بخور دیگه .

-عه سهیل ابرومو بردی ...

-آ کن ببینم ..چی چیو ولت کنم!باید بخوری ...

به همه که با تعجب داشتند منو نگاه میکردم نگاه کردم

-اروم دهنمو باز کردم و غذا رو گذاشتم تو دهنم ...

اشک تو چشام جمع شده بود ...

-وایسا اتی خانوم ...وایسا بینم حالا منو اذیت میکنی؟اره؟وایسا بینم .

دوره همه ی این مبلا دوید دنبالم و اخرشم از پشت بغلم کرد و گفت :

-من هی میگم این چرا انقد فرضه نگون خانوم خانوما دونده ای بوده واسه خودش .

-عه سهیل کنترلو بده به من اذیت نکن دیگه ...

-نمیخوام اگه میخوای خودت بیا بگیرش .

با زور از سر و کولش بالا میرفتم ...ولی اون با دستش کنترلو بالا گرفته بود .

قیافمو مظلوم کردم و گفتم :سهیل جونم ...بزن دیگه ...الان تموم میشه .

لپمو کشید و گفت :خانوم خانوما قیافتو اونجوری نکن میام میخورمتا .تو این فاصله کنترلو گرفتم و زدم کانال ...

-جوجوی من کجایی؟

-صد بار بهت گفتم بهم نگو جوجو .

-میدونی اخه هر وقت میبینت هی دوست دارم بغلت کنم ولی دلم نمیاد میترسم جوجوم اذیت بشه ...

-سهیل یه چی بگم؟

-اره عزیزم ..

-میدونی پیامبر میگه صله ی رحم کنی و تو الان خیلی وقته که به مامانتینا سر نزدی .

با شیطنت بهم زل زد و گفت :پیامبر میگه ۴ تا زن بگیری خیلی کار خوبی میکنی!

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :تو غلط میکنی بری ۴ تا زن بگیری .

بلند زد زیر خنده ...

لبم از شدت بغضی که تو گلوم داشتم میلرزید که دانیال اومد بغلم کرد .

–عمه جون ببین موهام داره در میادا!

به موهاش نگاه کردم که از اون تاسی در اومد و به اندازه ی یکمی اومده بیرون .

–به میبینم که موهات داره در میاد .

–اره عمه مامانم دیگه نمیاد شبا واسم گریه کنه ...

خیلی خوشحاله میگه دارم خوب میشیم ...

–واقعا؟

–اره عمه ...

سرشو بوسیدم و گفتم :تو خوب شو هر جا که دلت بخواد میبرمت ...

–واقعا عمه؟

–اره عزیزم!

یه هفته دیگه عیده و من هیچی نخریدم ...

امروزم اگه حساب کنی ۵ روز مونده به عید .

و منم هیچ شوقی ندارم که عیدی داشته باشم و امروزم دریا و رامین و سینا و میثاق و هوتن و مهتاب بزور منو میبرن خرید .یه تیپ سر تا پا مشکی زدم .

–اه اتریسا اصلا تیریپ شکست عشقی بهت نمیاد .

بدون توجه به دریا یه کمی رژ زدم و رفتم بیرون ...

همه وایساده بودن بیرون .

–بریم .

با هم رفتیم سوار دوتا ماشین شدیم ..

بالاخره جلوی یه پاساژ نگه داشتند ...

کمیلم اومده بود ...جدیدا با دریا خیلی جیک تو جیک شدن ...وقتی کمیل به دریا نگاه میکنه قشنگ برق تو چشماش معلومه ...

رامینم با مهسان حرفاشونو زدن ...و رامینم با داریوش حرفاشو زده ...

مهسانم اومد بود ...سینا هم یه دوست دختر جدید پیدا کرده که خیلی خانومه ...

البته من فقط عکسشو دیدم که از قیافش معلومه واقعا مهربونه ...اسمش آوا بود ...

اونم اومده بود ... همه زوج زوج وایساده بودن که منم دست دانیال و گرفتم و گفتم

-هرکی با زوج خودش بره خرید منم با زوج خودم دانی جون میرم .

اونم اومده بود ... همه زوج زوج وایساده بودن که منم دست دانیال و گرفتم و گفتم

-هرکی با زوج خودش بره خرید منم با زوج خودم دانی جون میرم .

لبخند زدم همه با نگرانی بهم نگاه میکردن که بهشون گفتم :گمشید برید دیگه منو نگاه میکنن همشون با تردید داشتند میرفتن که دست دانیالو گرفتم و با هم رفتیم پاساژ روبه رویی که همیشه با سهیل میومدم ...

-این رنگ خشکله؟

-اوم نه قرمزه بهتره ...

-ولی جیغه .

-منم نگفتم که هر جایی بزنیش ...فقط باید برای من بزنی ...

-باشه پس یه دونه برمیدارم ...

رفتم توی مغازه وسایل ارایشی که با سهیل اومده بودیم ...

رفتم سمت لاکا و یه قرمز برداشتم و یه رژ هم قرمز برداشتم ...

پولشو حساب کردم و رفتم جلوی اینه و به لبام مالیدم ... ببین سهیل حالا دارم میزنم اونم برای تو نه ...برای خودم!دیگه تو نیستی که من واسه تو بزنم ...فقط دارم واسه خودم میزنم . فقط واسه خودم

-عمه!

-جونم!

-عمه اون لباسرو چه خوشگله برو بپوشش .

به مانتو مشکی و طلایی خیره شدم که دانیال بهم معرفیش کرد ...واقعا این پسر خوش سلیقه بود .

رفتم توی مغازه ...به پسره گفتم که مانتورو واسم بیاره .

رفتم تو اتاق پرو ...دروباز کردم که پسره کلشو کرده بود تو اتاق پرو .

-عمه یه چرخ بزن

با خنده چرخیدم و گفتم :چطوره .

-عالی بیست ... عمو سهیل حتما خوشش میاد ...

باز این گفت سهیل ...یه لبخند تلخ زدم و لباسو در اوردم ...

رفتم در اوردمش و پولشو حساب کردم .

رفتم توی یه مغازه و یه شال مشکی که توش رگه های طلایی هم داشت برداشتم و سرم کردم.

-چطوره دانی؟

-عالیه!

همونو برداشتم .

رفتم و یه شلوار مشکی خریدم که پایینش یه زیپ طلایی داشت .

اونم خریدم و با دانیال حسابی خندیدم ...شاید تنها این بچه بود که منو از فکر بیرون میورد

رفتیم تو یه مغازه ی لباس بچگونه ...

یه پیرهن سفید که استین کوتاه بود براش انتخاب کردم و با یه شلوار مشکی جین و یه کفش کالج مشکی ...

رفت توی اتاق پروو .اومد بیرون واقعا خوشتیپ شده بود .

-عمه چطورم؟

-عالی مثل خودم خوشتیپ .

مرده هم با خنده بهش نگاه کرد ...دانیال روبه مرده گفت ببخشد شما از این پاپیونا دارین؟

مرده با خنده گفت :اره چطور .

-یه پاپیون مشکی دارن که طلایی هم توش باشه؟

مرده یه دونه پاپیون اورد و جلوی دانیال زانو زد و پاپیونو بست ...

عینک دودیشم که دست من بود و گرفت و زد به چشماش .

-خوب چطورم؟به نظرت دختر کش شدم؟

-فسقلی تو این حرفارو از کجا یاد گرفتی؟اره تو اتی کش شدی

هممون لباساشو گرفتیم و رفتیم تویه مغازه دیگه ...

یه دونه تیشرت سورمه و یه شلوار سفید براش انتخاب کردم و برداشتیم ...

یه لباس مشکی خوشکل هم واسش انتخاب کردم و با یه شلوار قرمز و سبز خوشرنگ ...توی این ما بین یه کلاه هم واسش خردیم که خیلی ناز بود .

یه دونه کتونی ادیداس سورمه ای و یه دونه کفش کالج مشکی و واسش خریدم ...

دستامون حسابی پر بود ...باهم رفتیم بیرون و یه کافی شاپ بغل بود .هر دومون بستنی سفارش دادیم ...بستنی هامونو با خنده میخوردیم ...

-مامان به نظرت من خوشگلم؟

-اره تو هم خوشگلی و همم نازی .چطور مگه؟

-توی مهدمون یه دختره هست خیلی خوشکله مثل تو میمونه ...باهاش دوست شدم .

با تعجب بهش نگاه میکردم ...بابا ما همسن شما بودیم کارتون مدرسه ی موش هارو میدیدم و اصلا نمیدونستیم پسر چیه!اونوقت اینا از همون بچگی اینکاره ان ...اوه اوه ببین چه دوره زمونه ای شده .

-حالا اسمش چیه؟

-سوگل .

-اوم چه اسم خوشگلی ...

-نه اسمش سوگل نیست ولی سوگلی منه .

بلند زدم زیر خنده ...و گفتم :تو اینارو از کی یاد گرفتی؟

-از عمو رامین که میگفت من با کیمیا هم دوستم ولی مهسان سوگلی منه .

-منم با حدیث و شیدا دوستم ولی ارام سوگلی منه .

-هههه بابا ایول تو دیگه کی هستی کمی با هم حرف زدیم و میخندیدم که بقیه با خنده مارو نگاه میکردن واقعا دانیال شیرین زبون بود ...

بالاخره بعد از چند ساعت بچه ها زنگ زدن . ماهم رفتیم پیششون ...

-عمه به نظرت ارام منو قبول میکنه؟

-با کله گفتم اره .

- پس چرا وقتی بوسش کردم زد تو گوشم ...

وسط خیابون بلند زدم زیر خنده .که این همزمان شد با بیرون اومدن بچه ها که داشتند با تعجب مارو نگاه میکردن .

-حالا بگو بینم چجوری بوسش کردی؟

-لپشو بوس کردم ... ولی اون زد تو صورتم و گفت :

-به داداشم میگم بیاد بزنتا .

دوباره بلند زدم زیر خنده ...انقد خندیدم که اشک تو چشام جمع شده بود .

بچه ها هنوز با تعجب داشتند منو نگاه میکردن .

دریا :خوبی؟دلم واسه خنده هات تنگ شده بود ...

اومد و منو بغل کرد .

–اه گمشو اونور ببینم .

بعد از اینکه نهار خوردیم برگشتیم خونه .

رفتم تو اتاقم ...یه نفس عمیق کشیدم ...

دوباره بغض افتاد تو گلوم ...هر چقد اب دهنمو قورت میداد پایین نمیرفت .

وای اتی تو چقد زر زرو شدی ...هی زرتی عین چی میزنی زیر گریه .

به عکسای سهیل نگاه کردم که من بغلش کرده بودم و واسش شاخ گذاشته بودم و اونم تو عکس بعدی نامردی نکرد و واسم شاخ گذاشته بودن ...

هق هق میکردم ولی وسطاش میخندیدم به یاد مسخره بازی های توی جشن نامزدی فرشاد و توی چالوس ...رو تختم بودم و به عکساش خیره شده بودم ...

سه روز مونده بود به عید ...پالتومو پوشیدمو و رفتم بیرون ...

چکمه هامم پوشیده بودم و شالمو ازاد گذاشته بودم ..هندزفریم تو گوشیم بود .

اهنگ شروع کرد به خوندن و این اهنگ مساوی بود با جاری شدن اشکام

چشمامو رو دنیا بستم واسه تو

بگو من چی کم گذاشتم واسه تو

تو بودی تنها ارزوی زندگیم

بگو مگه دل به کی بستم غیر تو

بگو چرا فاصله ها کم نمیشه

چرا دلم تو دل تو جا نمیشه

تویی که دل منو زدی شکستیو رفتی

بهشت تو چرا جهنم نمیشه .

اگه جای منم بودی و اینهمه بدی دیدی

از کسی که دوسش داری تو هم دیونه میشدی

شوخی که نیست امروزبیای بگی عاشقی و بری

فرداش بیای بگی دیگه خسته شدی

–واقعا هم اینطور بود... جدیدا فکر میکنم که یه بازی بودم واسش که اومد گفت عاشقمه ولی تا از عشق من مطمئن شدم سریع گذاشت و رفت ...گوشیشم جواب نمیده .

یه بار دوباره سه باردیگه خسته شدم

اخه چقد باید تو رو من ببخشمت

تو که از اول منو و عشقمو میخواستی

چی شده که میگی دیگه نبینمت

چشمامو رو دنیا بستم واسه تو

بگو من چی کم گذاشتم واسه تو

تو بودی تنها ارزوی زندگیم

بگو مگه دل به کی بستم غیر تو

بگو چرا فاصله ها کم نمیشه .

چرا دلم تو دل تو جا نمیشه

تویی که دل منو زدی شکستی و رفتی

بهشت تو چرا جهنم نمیشه

اشکام بی مهابا میریختن رو صورتم ..خیابوناهم که خیلی شلوغ بود .کسی به من کاری نداشت .اشکامو پاک کردم و رفتم تو کافی شاپی که با سهیل زیاد میومدم ...

شبایی که تو خونه ی داریوش بودم میومد و منو و با خودش میورد اینجا .

رفتم رو همون میزی که همیشه میومیدم نشستم ...بعضی ها اکیپی دختر وپسر اومده بودن و بعضی هاهم دوست پسر و دوست دختر .

اصلا دوست نداشتم تیریپ عاشقای دل خسته بگیرم برای همون شیک طالبی سفارش دادم و با کیک وانیلی ...بعد از اینکه واسم اورد شروع کردم به خوردن ...گوشیم تند تند زنگ میخورد ...بارونم شروع به باریدن کرده بود ...به بیرون زل زدم که مردم تند تند میرفتن تا اینکه بارون خیسشون نکنه .

یکی از اونطرف گفت :باز هوا خراب شد ...

یاد اون متن افتادم که میگفت :

–"دلگیر نشو ...طعنه زدن کار مردم است سالهاست که به هوای بارانی میگویند خراب...

واقعا هم اینطوره حالا بارون نباره مردم عین چی دست به دامن خدا میشن که بارون بباره .موقعی هم که میباره اینجوری ناشکری میکنن .

بعد از حساب کردن بلند شدم و رفتم بیرون هندزفریم تو گوشم بود و اهنگای مازیار فلاحی دونه دونه خونده میشد .زیر بارون قدم برمیداشتم ...خیلی حال میداد ...

عین دیونه ها شده بودم ...سرمو میگرفتم بالا و چشامو میبستم تا بارون بپاچه رو صورتم .

یکمی راه رفتم که یه پارک دیدم ساعت ۶ بود و هوا تاریک شده بود .

رفتم تو پارک و دستامو باز کردم و سرمو گرفتم بالا و چرخ میزدم ...

بچه شده بودم واسه خودم ...یهو گریه میکردم و چند دقیقه بعدش میزدم زیر خنده .

اهنگ دو خط موازی محمد علیزاده توگوشم میپیچید .

خسته گیش مونده تنم اینهمه راه اومدم

دوباره ندیدمت بدم اومد از خودم .

اینهمه راه اومدم دیدی جون به لب شدم

نمیدونی چی گذشت اما دم نمیزنم .

من و تو تا ته بازی

مثل دو خط موازی

من دیگه بی تو میمیرم

تو باید بی من بسازی

من و تو تا نه بازی

مثل دو خط موازی

من دیگه بی تو میمیرم .

تو باید بی من بسازی .

خستگیش مونده تنم اینهمه راه اومدم

دوباره ندیدمت بدم اومد از خودم

دیگه دیونه شدم فکر میکردم عاقلم

حسرت دیدن تو اخرش موند به دلم .

من و تو تا ته بازی

مثل دو خط موازی

من دیگه بی تو میمیرم .

تو باید بی من بسازی

من و تو تا ته بازی

مثل دو خط موازی

من دیگه بی تو میمیرم

تو باید بی من بسازی

بلند تکرار میکردم ...انقدر بلند که اسمونم به هوای من غرید ..

گریه میکردم ... سهیل یعنی تموم شدی واسه من؟حداقل لامصب بهم یه خبر میدادی بفهمم زنده ای یا مردی .

رو زمین خم شدم و گریه میکردم ...

یه خانومی اومد و بهم گفت حالم خوبه یا نه که بلند شدم و به راهم ادامه دادم صدای موبایلم تو مخم بود .

-چیه؟

-معلوم هست تو کدوم گوری هستی؟

-سر قبر تو؟چیه؟میام دیگه!

گوشیرو قطع کردم خیلی باهاش بد حرف زدم ...سهیل ببین منو چه به روزم اوردی؟هیچ وقت نمیبخشمت .

اروم به طرف خونه راه افتادم ساعت ۸ بود

درو باز کردم که رامین با چهره ای که نگرانی قشنگ تو حرکاتش معلوم بود بهم نگاه کرد و گفت :خوبی؟

-سرده ..

تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد ...

مامان با دوتا پتو اومد و پتو هارو انداخت روم .

با رامین رفتیم طرف بخاری ...

بخاری رو یکم زیاد کردن ...

مامان یکم شیر داغ برام اورد .

–مرسی .

نشست پیشم و با ناراحتی منو نگاه میکرد ...به روبه روم زل زده بودم ...

نفهمیدم کی خوابم برد ...

–امروزم که عیده .

پوزخندی زدم همه توی خونه ی ما جمع بودن هوتن با خانوادش ..دریا و خاله دنیا و عمو سعید (بابای دریا) سینا و رامین و من ...

حالا ما همه ایم دیگه خووو چیکار کنیم؟

بعد از اینکه توپ رو به صدا دراوردن .همه همو بوس کردن ...منکه گفتم یه اونروزو زهر نکنم دیگه زیاد اخم نکرده بودم البته با حرفای دانیال مگه میشه اخم کرد؟

از مامان و عمو سعید و رامین و سینا به زور عیدی گرفتم .

–عه بدید ببینم ...

اونام به زور میدادن .

سینا که اول خیلی جدی دست کرد تو جیبش و یه پول پنجاه تومنی داد دستم و گفت :

–اینم زیادیته ...

حسابی کنف شدم ..ولی کیفشو از دستش قاپیدم یه صد تومن از توش کش رفتم که حسابی صداش در اومد ..

عمون سعیدم صد تومن بهم داد ..رامینم بهم دویست داد که حسابی ذوق کردم و مامانمم بهم صد تومن داد ...

دانیالم پابه پای من عیدی میگرفت رفتم طرف هوتن که ۳۰۰ تومن بهم عیدی داد ...پریدم بغلش و گفتم :مرسی هوتن جونم .

یه جور ذوق زده بودم که نگو .

بعد از اینکه یکمی شیرین یو تخمه و اینجور چیزا خوردیم ...عمو سعیدینا و خاله دنیا رفتن ولی این دریا ی آش و لاش پیش ما موند ...گفت که با ما میاد عید دیدنی ...

ماهم که کسی رو نداشتیم ...یه خاله ی مامانم و دوتا از داییشینا بودن .

بعد از اینکه خونه ی اون سه تا هم رفتیم و ازشون عیدی گرفتیم اومدیم خونه .

مهسان بهم زنگ زده بود و گفت که میخوان بیان عید دیدنی ...

ماهم خونه رو اب و جارو کردیم ..که صدای زنگ بلند شد ..

مامان چادرشو سر کرد منم که یه شلوار جین یخی با یه لباس استین بلند سفید و شال مشکی پوشیدم ...رفتیم جلوی در وایسادیم .

مامان اول از همه وایساده بود .هوتنینا رفته بودن چون میخواستن به خانواده های مهتابم سر بزنن .

اول از همه خانوم بزرگ و بعد عمه و بعد داریوش وارد شد . بعد از اون فرشاد و بعد ریتا و بعد فرهاد و بعد مهسانم و بعد فرزاد و بعد ایسان .همشون با لبخندای ژکوند وارد میشدن ...

که ما هم با لبخند بدتر از اونا جوابشونومیدادیم .

مامان همونجوری که درو میبست .گفت :وای خدا چقد زیاد بودن ماشالله هزار ماشا لله

در که بسته شد یهو یه صدای اخ اومد .

مامان سریع درو باز کرد که یه دست گل معلوم بود ...اروم دست گل رفت کنار که پرهام دستش رو صورتش بود گفت :من موندم فعلا .

–هممون با خنده داشتیم نگاش میکردیم .که اومد تو و گل و داد دست من .

من و دریا ازشون پذیرایی کردیم ...سینا میوه میگرفت و رامین چایی و من شیرینی و دریا هم شکلات میگرفت .

هممون عین دالتونا وایساده بودیم از قد بلند به قد کوتاه .

اول رامین و بعد سینا و بعد من و بعدم دریا وایساده بود ...دونه دونه میرفتیم جلو که بچه ها با خنده مارو نگاه میکردن .دنبال ایدان گشتم دیدم نیست ...

یهو یکی با شدت به در کوبید ...هممون با تعجب به در نگاه میکردیم ببینیم کیه اینجوری در میزنه ...پرهام رفت سمت در و با ایدان وارد شد

–ماشالله انقد زیادیم دیگه اینو جا گذاشتیم .

هممون زدیم زیر خنده .

ایدانم با بدخلقی گفت :من مونده بودم تو ماشین که عمو پرهام سریع دوید تو منم دنبالش دویدم ولی منو ندید و در بسته شد ...هر چی منتظر شدم دیدم هیچکسی نمیاد یه یه پسره گفتم که درو واسم بزنه اومدم توو تو حیاط مونده بودم ..از پله ها اومدم بالا چقد پله هاتون بلنده مامان ...

اینارو با یه لحن بامزه و شیرین میگفت که ادم دوست داشت بره گازش بگیره ...

هممون داشتیم با لبخند نگاش میکردیم که اخرش یه نفس عمیق کشید و گفت :

-خسته شدم میشه یه لیوان شربت واسم بیارین!

هنوز تو بغل پرهام بود که رفتم طرفش و گفتم :

-خانوم ابنبات بیا بغل من ببینم دلم واست یه ذره شده .

-خاله دعوام نمیکنی؟

ای خدا خاک تو سرم ... سر قضیه سهیل یه سری ایدان بهم گفت :

-مامان جونم چی شده .

که سرش داد زدم و گفتم :

بهم نگو مامان ...گمشو برو .

-نه عشق من ...من یه غلطی کردم حالم خوب نبود برای همون داد زدم ...بیا بغل من که دلم واسه دخترم یه ذره شده

اروم اومد بغلم کرد که محکم به خودم فشارش میدادم .

بالاخره از هم دلکندیم و گذاشتمش رو زمین .بچه ها با لبخند نگام میکردن ...داریوش و فرشاد هم همینطور...

ایدان رفت بغل فرشاد نشست ...

یکمی نشستیم ...من نشسته بودمو و به زمین زل ده بودم ...با نگاه خیره ی شخصی سرمو بلند کردم دیدم یکی هم نه کلا همه دارن نگام میکنن چقد دیر متوجه شدم ...

یه لبخندبه اندازه ی طول و عرض بدنم زدم که اونام بدتر جوابشو دادن ...

دیدم دوباره دارن نگاه میکنن که گفتم:

-شاخ در اوردم یا دم!؟

همشون سرشونو به معنای نه تکون دادا!

-زبونتونو موش خورده؟

همه سرشونو به معنای اره تکون دادن ...

سینا و رامین و دریا و مامانم با تعجب داشتند نگاهش میکردن ...

-اتفاقی افتاده؟

دوباره همه به معنای نه سرشونو تکون دادند

قیافم مطمئن بود شبیه منگلا شده ...که دیدم همه دارن با لبخند نگام میکنن .

-الان شبیه منگلا شدم؟

همه سرشونو به معنای اره تکون دادن ...

-ایول دوربین مخفیه؟

که یهو همه شون ترکیدن ...یهو مهسان اومده بغلم کرد و گفت:

-خانوم زر زرو چه زود روحیتو بدست اوردی من بودم تا دوسه سال دپرس میشدم ...

-کلا زود فراموش میکنم...اینم از این این نیز بگذرد .

همشون خندیدند که مامان گفت:

-نمیدونی این ذلیل شده ذلیل روزگارم کرد ...اسمت چی بود؟پاکسان؟به سلامتی خانواده می اندیشد؟بعد رو کرد به داریوش و گفت:

-چرا اسم مارک تاید رو گذاشتی رو این بچه؟نمیگی یه روزی یه جایی یکی مثل من پیدا میشه اسمشو مسخره میکنه؟!

حالا من و بچه ها لبمو گاز گرفته بودم که داریوش خیلی جدی و با اخم گفت:

-پاکسان نه مهسان .

مامانم یه چش غره رفت و گفت:

حالا من و بچه ها لبمو گاز گرفته بودم که داریوش خیلی جدی و با اخم گفت:

-پاکسان نه مهسان .

مامانم یه چش غره رفت و گفت:

-وا چه فرقی داره؟به جای پاک، مه گذاشتی سه حرفش یکیه دیگه ...

ما اینور قرمز کرده بودیم که مهسان رفت طرف مامانمو و گفت:

-وای خاله فدای تو ،تو هر چی دوست داری به من بگو ...به هر حال پاک با مه چه فرقی داره ...

-قربونت دخترم ...ولی نمیدونم کدوم بی سلیقه ای این اسم رو روی تو انتخاب کرده ...

حالا من قرمز کرده بودم چون مهسان گفته بود اسم اونو و ایسان و ایدان رو باباش و اسم فرشاد و فرزاد رو مامانش انتخاب کرده بود ...

باباش با تعجب و اخم نگاهش میکرد ...فرشاد و بچه ها هم قرمز کرده بودن ...

فرزاد هی سرفه میکرد ...

-خانوم اسم مهسان رو من انتخاب کردم ...

مامان لبشو گاز گرفت و گفت:

-عه؟!خدا وکیلی ...

-مامان ..

-جون مامان .

-مامان عذر خواهی ...

-تو میخوای به من یاد بدی؟نمگفتی هم خودم میگفتم!

-هی اقا ببخشید نمیدونستم این بی سلیقه شمایین ...

داریوش بازم با تعجب نگام میکرد ...بچه ها هیی سرفه میکردن ...

مادرجونم با لبخند مامانمو نگاه میکرد ...

ببند نیشتو ...انگار اومد از مامان خاستگاری کنه چه لبخندم میزنه .

با اخم نگاه کردم که فرشاد بهم نگاه کرد دید دارم با اخم مادر جونو نگاه میکنم ...

با تعجب به من نگاه میکرد ...بهش نگاه کردم و گفتم:

-جمعش کن!

با گیجی بهم نگاه کرد که زیر لب گفتم:

-نیششو ببین؟!

به خانوم جون نگاه کرد دید زل زده به مامانم ...با خنده سرشو انداخت پایین .

سرشو گرفت بالا که گفتم:کوفت ...زهر مار ...

بلند زد زیر خنده که همه با تعجب داشتند نگاش میکردن ...

-هیچی یه جوک خنده دار بود ...

اینو فرشاد گفت که فرزاد گفت:

-عه بخون ببینیم ..

-نه دیگه نمیشه ...شوما بزرگ شدی بعدا بهت میگم .

دوباره مشغول حرف زدن شدن ...داریوشم که همینجوری بیکار بود ...

مامانم به مهسان گفت:دخترم چند سالته؟

-من!

-پ ن پ عمه ی اتریسا تو دیگه .

مهسان با تعجب به مامان نگاه کرد و گفت:

-فدایی داری خاله مثل اتی توپیا!

-نه دیگه اتریسا مثل من باحاله ...

-اون که بعله من فدای شماهم هستم گلی جون .

من گفتم و با لبخند بهش خیره شدم ...

خانوم جون یه اهم کرد و گفت:

-اسم شریفتون چیه؟

مامانم یه نگاه بهش کرد و گفت:

-رعنا رحیمی .

خانوم جون هم سرشو تکون داد و گفت:

-رعنا جان ما واسه هفته ی بعد قراره شمال داریم با بچه ها خوشحال میشم باهامون همراه باشید ...البته اگه مایل هستید ...

اوه این چقد ادبی میحرفه ...چشام کف پات ...

-خب راستش نمیدونم .

-جوابشو دوروز دیگه به من بده .

-چشم حتما!

ریتا داشت با گوشیش اس بازی میکرد و نیششم تا بناگوشش باز بود که یهو فرشاد گوشیو از دستش کشید ...

ریتا:عه فرشاد بده به من .

-میخوام ببینم با کی داری اس میدی جرمه؟

-اره .

-حرف نزن نامزدتم اختیارتو دارم ...

ریتا هی لبشو میجویید ..فرشاد یکمی گوشی رو بالا و پایین کرد و پوزخند زد و گوشی رو بهش داد ...

ریتا با ترس بهش نگاه میکرد ...چشای فرشاد انقدر ترسناک بود که خودمو جمع کردم ...

گوشیم زنگ خورد که جواب دادم ...

-بله؟

-...

-الووو .ببخشید صدام دارید؟

-...

-من چقدر مودب شدما ...گوشی رو قطع کردم که رامین و سینا با تعجب نگام میکردن که شونمو بالا انداختم ...همه داشتند حرف میزدن ...

ایدان اومد بغل من ...

-چطوری عشق من؟

-خوبم خاله تو خوبی؟

-اره عزیزم ...

-خاله عمو سهیل کجاست؟

لبخندم خود به خود بسته شد ...چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم چشامو باز کردم همه داشتند با نگرانی نگام میکردن ...بی توجه به اونا گفتم:

-عمو سهیل!دلت واسش تنگ شده؟

-اره خاله

-منم دلم واسش تنگ شده ولی بی معرفت معلوم نیست کجاست ...

بغض تو صدام بود ...با ببخشید بلند شدم و رفتم تو دستشویی یکمی به صورتم اب زدم ..

حالم بهتر شد صورتمو خشک کردم درو باز کردم که دیدم اوه همه بسیج کردن ..

مهسان یه ور فرهاد روبه روش بغل مهسان ایسان و دریا و پرهام ...بغل فرهاد سینا و فرزاد و رامین بودند ...

با لبخند از در اومدم که نزدیک بود بخورم زمین ...

همه با نگرانی داشتند نگام میکردن ...

-عه چتونه؟

-خوبی؟

به دریا نگاه کردم و گفتم:اره .چرا اینجوری وایسادین ادم میاد بیرون کپ میکنه ...

بدبخت اون پسره تا حالا حسشو درک نکرده بودم ولی الان درک میکنم .

مهسان و فرهاد با هم گفتند :پسره؟

دریا که تازه متوجه شده بود ...اهان اون پسره رو که خفت کرده بودیمو میگی؟

با لبخند سرمو تکون دادم ...

ایسان:قضیش چیه؟

باهم رفتیم تو اتاق من ...پر شده بود اتاق فقط فری و ریتا نیومده بودند ...

با لبخند نشستم رو تخت که همشون پایین تخت نشستن ...

همشون با لبخند نگام میکردن ...

-به نام خدا ...یکی بود یکی نبود روزی روزگاری بود اقا ما سال سوم دبیرستان بودم

داشتم ادامه میدادم که در زده شد ...بفرمایید گفتم که در باز شد ...

-اقا میتونم منم بیام؟

با لبخند سرمو تکون دادم ...

جدیدا اخلاقش عوض شده مهربون شده ...جهنم به ما چی میماسه؟هان!

-ببین فری پریدی وسط از نوک زبونم پرید ..

با تعجب بهم نگاه کرد و دستاشو برد بالا سرشو و گفت:تسلیم بابا حالا چرا میزنی؟

چشم غره بهش رفتم که با لبخند داشت نگام میکرد ...

-خب کجا بودم؟

-سال سوم دبیرستان .

یه بشکن به طرف ایسان زدم و گفتم :ایول زدی تو خال ...

–اره ما سوم دبیرستان بودیم که از طرف مدرسه مارو بردن مشهد ...به دریا نگاه کردم که اونم گرفت ...

دریا:اقا من و اتی و غزل و فاطی و محیا و شراره و پرستو بودیم ...

–هممونم شر و شیطون یه اکیپ کلا میدیدی مارو خودت با پای خودت راهی امین اباد میشدی .

دریا:اره ما با هم رفتیم مشهد البته زیاد بودیما ولی اینا اصلی بودن ...

باهم نشستیم و اینا قطارمونم تازه تلوزیونم داشت ...

–اره اقا از شانس خوشگلمون این تلوزیونم روشن نمیشد ...

دریا:منم که کلا قهرمان رفتم و به یکی از خدمتکارا گفتم که بیا این کوفتی رو روشن کنه ..

–اقا دریا با این یارو اومد ...لامصب عجب جیگری هم بودا ...حیف شد قبولش نکردم .

دریا ادای عق زدن رو در اورد و گفت:اره انقدرم خوشکل بود ...دماغ خوکی لبا پروتز چشمای گربه ای رنگش تیله ای موهاشم بور ...ته ریش ...کلا یه فرشته بود که تا حالا ندیده بودیم ...

به دریا نگاه میکردم که خیلی جدی اینارو میگفت لبمو گاز گرفتم چون همه داشتند با کنجکاوی نگاه میکردن ...

–اقا ماهم شیطون من رو یه کاغذ بزرگ نوشتم ...

–قربون دستت یه پسی بهم بزن که سرم درد میکنه ...از اونجایی که دوتا واگن فقط بچه های مدرسه بودن بچه ها هم که همه شر ...اقا پسره تلوزیونو روشن کرد ...

دریا:منم به غزل گفته بودم که بره به بچه ها بگه که اره اینجوریه .

اقا این یارو داشت میرفت که اتی زد پس کلش

پسره با تعجب نگاهش کرد که محیا به یارو گفت:

–ببخشید دستش یکمی هرزه یه تیک عصبیه که خود به خود میزنه تو پس یکی ببین ...

اتی بزن ...

اتی هم که داغون یه دونه دیگه پسی زد ...

یه لبخند کوچیک زدم و گفتم:اره منم به پسره زدم که پسره سریع از در رفت بیرون تو راهرو بود ..دخترا همه بیرون بودن ماهم وایساده بودیم و نگاهش میکردیم ...

این رد میشد یکی پسی میزد بهش ...

پسره با ترس به من نگاه میکرد که محیا داد زد و گفت:ببین کلا بین کل بچه ها این تیک وجود داره یاد جدی نگیر ...

اقا ما ترکیده بودیم از خنده ...پسره با ترس به همه نگاه میکرد ...

از واگن ما رفت بیرون ولی ما پشت سرش میرفتیم ...رفت تویه اشپزخونه ...یکی دیگه هم اونجا کار میکرد ...پشت اون یارو بهش بود که اشپزه اون کاغذ رو خوند و یه پسی بهش زد ...

بدبخت سیخ شده بود سرجاش ...

همه داشتند میخندیدن ..

دریا:اره اقا بعد که فهمید کاغذ چسبونیدم اومد در واگن ما ...اتی هم که کلا لاتی میشینه ...

به پسره نگاه کرد و گفت:بنال ببینم چته؟

–اقا پسره با تعجب به اتی نگاه میکرد ...ماهم اینور ترکیده بودیم از خنده ...

پسره گرخید و رفت ...

اقا این تموم شد ...

–حالا میرسیم به جای خوبش ...شب بود ساعت ۱ ماهم دستشوییمون گرفته بود ...

بچه های کوپن ما که شش تا میدیم همه بلند شدن و با من اومد ..

جلوی در دستشویی وایساده بودیم هممون دست به سینه شبیه اینا که میخوان برن دعوا ...

خلاصه وایساده بودیم در و یه باردر زدم که یارو گفت دارم میام بابا ...

اقا یارو درو باز کرده بود و دستش رو زیپش بود و داشت میکشیدتش بالا که نگاشو گرفت بالا ماهم که مثل طلبکارا وایساده بودیم دستاش ول شد و یارو شلوار از پاش افتاد ...

دریا:ماهم که چشم و گوش بسته زل زده بودیم به پای یارو ...

بدبخت پسره دستاش میلرزید و با صدایی لرزون گفت:اتفاقی افتاده؟

–واقعا بد بود فک کن دستشویی بودی تازه تخلیه کرده باشی بعد بیای بیرون دستت رو زیپ شلوار باشه یهو درو باز کنی با ۶ تا دختر هلو روبه رو بشی خب تعجبم داره دیگه .

–اقا ما که تا اون موقع زل زد بودیم به بدبخت و پاهاشو دید میزدیم و نیشمونم باز بود به صورت خودکار نیشمون بسته شد ...یارو هم که تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده سریع شلوارشو کشید بالا و برگشت تو

دستشویی ...این غزلم کرمش گرفته بود هنو درو نبسته بود تـــــــــــق تـــــــــــق در میزد ...یارو دستش رو کمرش سفت گرفته بود گفت:

-ببخشید الان میام بیرون بزار شلوارمو بکشم بالا ...

اقا رفت تو و ماهم این بیرون ترکیده بودیم از خنده ...خلاصه اومد بیرون و اخرشم گفت:

-شرمنده طول کشید و رفت ...جون خوبی بود حیف شد ...

همه ترکیده بودن از خنده کم کم نفساشون اومد سر جاش ...فرشاد با لبخند بهم نگاه میکرد ...سرمو گرفتم بالا که نگام به عکس دو نفره ی من و سهیل که نیشم بسته شد ...

فرشاد با تعجب به من نگاه کرد و نگامو گرفت که خورد به عکس سهیل ...

مهسان:ولی خیلی شیطون بودی اتیا!

-اره بابا شیطنت واسه یه لحظشه ...

به رامین نگاه کردم که اینو گفت.یکمی باهم حرف زدیم که بچه ها اصرار کردن پاشیم بریم اونجا خوش میگذره و اینا ...

بالاخره ازاتاق من رفتن بیرون ...اتاق خالی شده بود ...یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و رفتم بیرون ...بلند شده بودند و داشتند باهم خدافظی میکردن .

*

-اه دریا اذیت نکن دیگه خستم ...

-خیلی خوب بابا جهنم بابا به من چه من به فکرت بودم که گفتم ...

-نخواستیم به فکر من باشی ...

-امروزم که یک ماه و یه هفته از گم شدن سهیل میگذره و من همچنان گوشی بدست منتظر تماسشم ...هندزفری تو گوشمه و الان تو ماشین فرشاد نشستم و توراه شمالیم ...

مامان با داری و عمه و خانوم بزرگ رفت ...من و دریا و مهسان و ایسان و ریتا هم با هم اومدیم ...و ریتا رانندگی میکنه ...من جلو نشستم و بچه ها پشتم نشستن و دارن هر هر به ریش نداشته ی ما میخندن ...ماشین بغلیمون کمیل و رامین و سینا و پرهام

و یه ماشین دیگه هم فرهاد و فرزاد و فرشاد با یکی از رفیقاشون که نمیشناسم کیه ولی اسمش ارسلانه ...سرمو به شیشه تکیه داده بودمو اهنگ گوش میدم ...

سهیل یه چیز بگم؟

-تو که همه چیز گفتی اینم روش بگو ببینم خانومی!

-به نظرت چند سال صبر کنیم بچه بیاریم یا نه همون سال اول؟

با خنده منو و تو بغلش گرفت ...عطر تنشو تو ریه هام پر کردم که گفت:

-خانوم نفس نکش قلقلکم میادا!در مورد بچه هم باید بگم بهت که من از این سوسول بازیا خوشم نمیاد همون اول کاری کارمونو تموم میکنیم ...

با خنده منو و تو بغلش گرفت ...عطر تنشو تو ریه هام پر کردم که گفت:

-خانوم نفس نکش قلقلکم میادا!در مورد بچه هم باید بگم بهت که من از این سوسول بازیا خوشم نمیاد همون اول کاری کارمونو تموم میکنیم ...

با مشت زدم تو سینش که بیشتر منو به خودش فشرد ...

یه قطره اشکم اومد پایین که سرمو گرفتم طرف اون سمت که فرشاد بغلمون بود ...با دست اشکمو پاک کرد که داشت با اخم نگام میکرد ...که با اشاره ی فرهاد به جلو نگاه کرد ...

ریتا صدام زد که با لبخند برگشتم طرفش ...

-جانم؟

-خیلی دوستش داشتی؟

بچه ها تو حال خودشون بودند ...یه نفس اه مانند کشیدم و گفتم:

-اره بی معرفت این روزای اخر یه کاری کرد که هیچ وقت نتونم فراموشش کنم .تو چی فرشاد رو دوست داری؟

-میدونی اتریسا اول که دیدمت اصلا ازت خوشم نیومد ...

میخواستم بگم می تو ...ولی بیخیالش شدم ...

-اره بدم میومد ازت ولی بعد فهمیدم دختر باحالی هستی ...نامزد که کردی دیگه فهمیدم خیلی دختر خوبی هستی ...میدونی من اول فرشاد رو دوست داشتم ولی الان که فکر میکنم میبینم هیچ علاقه ی بهش ندارم ..میخوام نامزدیمو بهم بزنم ...به مامان میگم ولی اون میگه کی بهتر از فرشاد ..من از اولم دوستش نداشتم فقط از بس تو گوشم خونده بودند که فرشاد ماله تو و مال همین ،شده بود مثل خوره ...مثل خوره تو جونم افتاده

بود...ولی الان که فکر میکنم میبینم اصلا علاقه ی بهش نداشتم ...فقط یه حسی بود که اونم خیلی زود گذر بود ...

با فرشاد حرف زدم گفتم بهش بیا بهم بزنیم ...قبول کرد و گفت من هیچ حرفی ندارم ...

میدونی من یکی از فامیلامون رو دوست دارم ...اونم من رو دوست داره .روم غیرت داره مثل فرشاد نیست که وقتی فهمید با یه پسری اس میدم تنها پوزخند بزنه ...

میدونی من و فرشاد برای هم ساخته نشدیم ...فرشاد یه مرد مغروره و یه دختر میخواد که عاشقش باشه وگرنه اگه با کسی همینجوری ازدواج کنه دختره نابود میشه ...

تصمیم گرفتیم امروز به همه اعلام کنیم که نامزدیمونو بهم میزنیم ...

یه لبخند زد که گفتم:اسمش چیه؟

–امیر ...واقعا یه مرد واقعیه ...مهربونه به موقعش مغرور و به موقعش عصبانی و غیرتی.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:ایشالله بهم برسین ...

به اسمون نگاه کرد و گفت:ایشالله!

با خنده بهش نگاه کردم این دختر خیلی مرموزه پر از رمز و رازه ...نمیشه درست شناختتش ...

به روبه رو خیره شدم ...که خود به خود خسته شدم و خوابم گرفت ...

از ریتا شنیده بودم که یکی از فامیلاشونم میخواد بیاد ...و یه دختر داره همسن من و اسمش ترلانه و یه داداش داره به اسم سامیار ...و ۱۵ سالشه ... و امیرم هستش ...

اصلا اسماشون بهم نمیخونه ترلان سامیار و امیر و امیر از همشون بزرگتره ...

ترلان ۲۱ سالشه و همسن منه ...خیلی دوست داشتم امیر رو ببینم ...تو ذهنم یه پسره جوجه تیغی ترسیم کردم که جلف باشه ...حالا ببینیم چی میشه .

بالاخره بعد از چند ساعت توراه بودن رسیدیم ...ویلاشون توی لاهیجان بود ...

از ماشین پیاده شدم و دستامو گرفتم بالا و کشیدم ...

بچه هاهم پیاده شدن ...یه ویلای خیلی شیک و با باغی که به اندازه خونشون خوشگل و بزرگ بود ...یه عالمه هم درخت میوه و اینجور چیزا بود که همشون شکوفه زده بودن ...اخ تابستون بیای اینجا پر از میوه هستا!

رفتیم داخلش ...داخل از بیرونم قشنگ تر و تر و تمیز تر بود...

و گوشه ی سالن پله مارپیچ میخورد و میرفت بالا ...و خونه از سه دست مبل دوتا راحتی و یکی سلطنتی بود ...خیلی چیز شیکی بود و یه تلوزیون ۶۰ اینچ وسط اتاق بود ...

بچه ها همراهیمون کردن و گفتند بریم بالا ...

دریا اومد کنار گوشم و گفت:عجب ویلایی دارن ...

سرمو تکون دادم از پله ها رفتیم بالا مامانم همینجوری با نگاهش خونه رو میخورد ...

خب چیه منم اول اومده بودم خونش اینجوری بودم ولی به بزرگ بودن عادت کردم .

-مامان ...

مامانم که از خودم فیلم تر یه جوری رفتار کرد که اصلا انگار نه انگار تا حالا داشته خونه رو قورت میداده ...

-اتریسا عجب خونه ای ها!بیا همین عروس این شو ...

-مامان ...

-کوفت و مامان .

-مامان دخترتما!

-دخترمی؟عه یادم رفته بودا!

وای خدا مامان منم وقت گیر اورده ها ...بالا حدوده ۷-۸ تا اتاق خواب داشت ..من و دریا و مامان رفتیم تو یه اتاق که عمه خانوم گفت شما بفرمایید اتاق تکی که دخترا راحت باشن.

مامانم با لبخند وسایلشو برداشت و رفت بیرون...ایسان و مهسان هم اومدن تو اتاق من ...

ولی فقط دو تا تخت بود که بچه ها گفتم با هم یه جوری میخوابیم ماشالله خیلی پروو بودن ...رفتم طرف پنجره و پرده رو کنار زدم ...چشام از تعجب گشاد شده بود ...

جلوی روم یه دریا صاف و اروم بود ...وای خدا اصلا باورم نمیشد .

چقدر نازه اینجا! پایین صدای سلام علیک میومد ...با بچه ها با خنده میرفتیم پایین و مهسانم یه چیزی میگفت:

-وای نمیدونی اتی اینجا یه درخت شاتوت داره ...تابستون باید بیای اینجا فقط بخوری .

ایسان:راست میگه تازه باهم میریم شیطان کوه که خیلی جای قشنگیه ...

مهسان:وای اونجا رو نگو اونجا محشره و...بام سبزم که باید حتما بریم

ایسان:راست میگه تلکابین ...

یه دقیقه وایسادم چون هی تند تند ور میزدن ...

-بابا چقد ور میزنین شما!

دریا هم حرفمو تایید کرد ...که خندیدن و رفتن پایین ...

همینجوری سرم به سمت دریا بود که داشت در مورد اینجا چرت و پرت میگفت که عروسیشو چجوری برگذار کنن . عقدش چجوری باشه .

-دریا اینجا خونه کمیل نیسا!

-راست میگی؟ولی خب میتونه خونه رو قرض بگیره دیگه ..

رسیدیم به پله اخر ...

سرمو گرفتم بالا دیدم چند نفر جدید اومدن .

نیشمو جمع کردم و رفتم طرفشون ...

مهسان رفت دختره رو بغل کرد و گفت:

-سلام ترلان خوبی؟

-سلام مهسان ...یه خبر نگیری ازمنا بی معرفت ...

ریتا رو دیدم که بغل یه مرده خوش پوش با یه ته ریش وایساده ...چقد نازه توله سگ ...

یه پیرهن مردونه پوشیده بود استیناشم داده بود بالا و یه شلوار مردونه مشکی پوشیده بود .

نگامو ازش گرفتم و به ترلان سلام کردم ...

-سلام من اتریسا هستم خوشبختم ...

باهام دست داد ..

-خوشبختم منم ترلان هستم ...

یه لبخند زدم و به پسر بچه ای که پیش فرزاد نشسته بود ...رفتم طرفشون .اینم نازه لامصب –سلام اقا کوچولو احتمالا شما باید سامیار باشی اره؟

بلند شد و گفت:سلام من کوچولو نیستم که ۱۵ سالمه ...

-خوبی حالا؟

-ممنون مرسی شما باید اتریسا باشید اره؟

با شیطنت نگاش کردمو و گفتم:

-اره تو از کجا میدونی؟

-فرزاد بهم زنگ میزد همه کارهاش رو میگفت ...

-بله پس فضولم شدی اره فرزاد ...

خندید و گفت:نه بابا من که اقای شما بودم محاله فضولی کنم .

لبشو با حالت نمایشی گرفت زیر لبش .

با خنده لپشو بوسیدم و گفتم:تو که سوگلی منی ..به قول دانی ...

فرزاد چشاشو زیر کرد و گفت:اتی چقد پسر دارید شما؟بیشتر همشون پسرن تا دختر .

-دانیال ۵ سالشه دیووونه .

-اونوقت سوگلی داره .

با لبخند سرمو تکون دادم که با تعجب گفت:ای خدا من از قافله جا موندم ...ای خدا .میبینی تورو خدا کلا از دنیا عقب موندیم .

نشسته بودم پیششون و میگفتن و میخندن که ریتا اومد پیش من و گفت:

-اتی امیر اینه ها .

با لبخند سرمو تکون دادم و بلند شدم و گفتم:سلام خوشبختم از اشناییت ...تعریفتونو از ریتا جان شنیده بودم ..

امیر:بله ریتا بهم لطف داره خوشبختم از اشناییتون .

سرمو تکون دادم که مهسان اومد بغلم با ترلان ...

ترلان:دانشجویی؟!

-نه میخوام امسال کنکور بدم .

-چرا؟

-دیر شروع کردم .

-اهان ...

بلند شدم و رفتم پیش رامین و سینا ...

سینا:معذبم ...

زدم زیر خنده و گفتم:سینا زر نزن ...من بودم الان کل خونه رو زیر رو رو میکردم؟

-نه بابا من نبودم احتمالا یکی دیگه بود ...

-اره میدونم ...

رامین:پاشو بریم بیرون ...

من که لباسام خوب بود باهم رفتیم بیرون ...بچه هاهم حواسشون به من نبود

با هم رفتیم بیورن ...یه باغ داشت و شکوفه زده بود ...چقد نازه اینجا ...

رامین گفت برم زیر یه درخت و چند تا عکس ازم بندازه ...

رفتم سمت درخت و پشتمو بهش کردم و تکیه دادم و یه پامو بالا و به درخت تکیه دادم ...

و دو انگشتمو بغل پیشونیم گرفتم ...یه چند تا عکس با مدلای مختلف گرفت ...و رفتیم دریا که یکمی راه باید میرفتیم ..دریا کم و بیش شلوغ بود ...بچه ها رو شنا بازی میکردن و بعضیا هم تو دریا بودن ...دستای سینا و رامین تو جیباشون بودن و راه میومدن ..هممون ساکت بودیم ...ازشون جدا شدم و رفتم یه سمت دیگه ...اونجا خلوت بود .نشستم رو شن ها و به دریا نگاه کردم ...

-اقا سهیل کجایی؟چیشد؟مگه تو نبودی که دم از مردی میزدی؟میگفتی هیچ وقت تنهات نمیزارم؟هنوز چند ماه نگذشته بودا!که تو پیچوندی و رفتی ...

فقط منتظر عشق من شدی؟یا نه؟معلوم هست کجایی؟یه خبر بهم بده بفهمم چیکار میکنی؟

زنده ای یا مردی ...اولین مردی بودی که حس کردم باهاش خوشبختم ولی الان چی؟ همون مرد منو به بدبختی کشونده ...زانوهامو تو بغلم جمع کردم و چونمو گذاشتم رو زانو هام اشکام میریخت ...

-سهیل خان اگه برگردی؟چیکار میکنی؟چه توجیهی داری؟ببخشمت؟مگه میتونم نبخشمت .

با ذوق به لباس بچه ها نگاه میکردم ...

-وای سهیل چقد نازه ...

-برگشت به لباسا نگاه کرد و گفت:

-اره خیلی نازن ...راسی دوست داری بچه ی اولمون دختر باشه یا پسر؟

یکم بهش نگاه کردم و گفتم:دوست دارم که پسرمون شبیه تو باشه و بچه اولمون پسر باشه و دختر دوممون شبیه من باشه و بعد یه دختر دیگه که مخلوطی از من و تو باشه و بچه ی اخرمونم که پسره شبیه من باشه ...

-عه جرزنی نکن دیگه دوتا دوتا اونموقع واسه تو دوتا و نصفی میشه واسه من یکی و نصفی .

-باشه اقا هر چی شما بگید ...

پیشونیمو بوسید و گفت:میخوامت ...

منم با خنده گفتم:ما بیشتر ...

لبام از زور بغض میلرزید ...لعنتی

بیشتر تو خودم مچاله شدم ...

-اتریسا...

لبام از زور بغض میلرزید ...لعنتی. بیشتر تو خودم مچاله شدم ...

-اتریسا!

-جان ..

-بابا اینجوری نگو من قلبم ضعیفه ها ...یهو میبینی میمیرم و بعد

دستامو گذاشتم رو لباش و گفتم:هیس ...اولا خدا نکنه دوما که تو همیشه پیش منی ...

رو انگشتی که رو لبش بود و بوسید و گفت:میترسم ...میترسم ..

-از چی؟

-از اینکه روزی باشه و من تورو از دست بدم ...

و محکم بغلم کرد انقدر محکم که چند تا از قلنجامم شکست ولی بی توجه به اونا انقد فشارم میداد دوست داشت تو خودش حلم کنه ...اتریسا هیچ وقت تنهات نمیزارم ..

هق هقم به اوج رفته بود ...لعنتی تنهام گذاشتی دیگه ...چرا من و به خودت وابسته کردی که حالا نتونم ولت کنم؟چیکار کردی با من؟هان لعنتی؟یه راهی بگو تا این قلب وامونده این قدر تند تند نزنه ...چیشد که تورو میدیدم قلبم تند تند میزد؟چی شد که وقتی نبودی نگرانت میشدم؟چی شد که نفسات وقتی به گوشم میخورد بدنم مور مورمیشد ...

چیشد که دیگه تو اون سهیل قبلی نبودی؟چیشد؟هان چیشد؟ چیشد که بین یه عالمه مرد فقط تو به چشمم میومدی؟و الانم معلوم نیست کدوم قبرستونی هسی ...

به دریا نگاه کردم ...اروم بلند شدم و اشکامو پاک کردم ...و به سمت ویلا راه افتادم ...

از پشت باغ رفتم که متوجه دو نفر شدم ...

-کدوم گوری بودی تو؟هان اتریسا داغون شده بود بعد الان خوشحال میگی که رفته بودم خوش گذرونی ...

متحیر به روبه روم زل زده بودم ...که فرشاد یه مشت محکم زد تو دهن مرد من و گفت:

-بی غیرت ...بی ناموس اینو زدم تا بفهمی بی کس و کار نیس ...نمیدونی باهاش چیکار کردی که هر جای خونه میرفت فقط به یاد تو هق هق میکرد ...از تو انتظار نداشتم ...سهیل دِ حرف بزن لعنتی کدوم قبرستونی بودی هان؟

سهیل بی خیال و خونسرد گفت:رفته بودم عشق و حال ..چیشده سنگ اتریسا رو به سینت میزنی؟

تا اینو گفت یه مشت دیگه زد تو صورتش که سهیل تلو تلو خورد .

اینم زدم بفهمی به تمام این روزا درد کشیده ...بفهم سهیل چی کار کردی با زندگیش ...

گند زدی به زندگیش ...

-از اولم میخواستم به زندگی گند بزنم ...کارم همین بود ...

فرشاد چشاشو بست و محکم زد تو دهنش و هی پشت سر هم میزد تو صورتش ...

و متعجب زده به روبه روم و به حرفی که سهیل زد فکر کردم ...

اشکام دوباره راهشون و گرفتن و اومدم پایین و فحش هایی که فرشاد میداد و نتوستم بشنوم .

فقط گریه میکردم ...انقد چندش شدم که هیچ کس نمیخواد منو ببینه؟اینقد منزجرم که سهیل اینجوری حرف میزنه ...دستمو گرفتم جلوی دهنم و هق هق میکردم و بی صدا اشک میریختم ...سهیل چیکار کردی ...فرشاد زیر باد کتک گرفته بودتش ...فرشاد پشتش به من بود که سهیل خم و شد و من و دید ...و با تعجب بهم نگاه میکرد ...

همونجا وایساده بودم ..تحمل نگاه کردنشو نداشتم ...

فرشاد:عوضی لجن به ولای علی که خودت میدونی تو دنیا با ارزش ترینه بفهمم خوردش کردی بفهمم داغونش کردی داغونت میکنم ...سهیل فکر نکن فقط حرف من پاش باشه عمل میکنم ...پس حواستو جمع کن که چجوری باهاش رفتار میکنی ...به ولای علی یه قطره اشکشو ببینم جنجالی به پا میکنم که خودت تا به حال ندیدی ...

سهیل هنوز نگاهش به من بود ...فرشاد هنوز متوجه من نشده بود ...و رفت ولی سهیل اونجا به من نگاه میکرد ...اروم رفت طرفش خواستم برم بغلش که با دست مانعم شد ...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :میبینم خاطر خواه پیدا کردی!و پوزخندی زد و گفت

–دیگه اون سهیل نیستم اتریسا ...پس نیا طرفم .نیا و نزار بیشتر خوردت کنم ...دیگه اون علاقه رو بهت ندارم ...تو این سفر به دختری بر خوردم که فهمیدم اگه از تو دور شم دلم نمیلرزه ... و اون دختر تو دو ماه تونس من وعاشق خودش و مهربونی و محبتش کنه ...

دیگه اون علاقه رو بهت ندارم میدونی فکر کنم هوس بوده ...

همونجوری روبه روش عین مجسمه وایساده بودم دیگه حرفاش رو نمیشنیدم ...گریه نمیکردم ...اعصابم خورد شده بود ...اشکام بی مهابا میومد ...لبمو به دندون گرفتم ... و اون ادامه داد و نمیدونست که داره همونجوری من تو قبر میکنه و با بیل روم خاک میریزه ...او با تمام بی رحمی میگفت و من خورد میشدم ...

اخم داشت و یه پوزخند گوشه ی لبش ...و چشاش سرد بود ..اونقدر سرد بود که یه لحظه به خودم لرزیدم ...

–پس زیاد بیشتر از این خودتو خسته نکن ...چون دیگه من اونجا قلبی باهاش عقد کردم و منتظرم تا این صیغه فسخ بشه تا بتونم یه نفس راحت بکشم ...

یعنی اونقد منزجر هستم که با فسخ شدن صیغه میخواد نفس راحت بکشه؟

قلبم تو سینه ام نمیزد ...

–دیگه نمیتونم باهات باشم ...دیگه اون علاقه رو ندارم ..مثل قبل دلم با دیدنت نمیلرزه ...سرد شدم نسبت بهت و دیگه دوست ندارم ...یه جورایی بدم میاد ازت ...

احساس کردم دارم خورد میشم ...لبموبا زور تمام گاز گرفته بودم ...چشامو بستم احساس کردم کمرم خورد شد ...شکستم ...لرزیدم ...مردم و زنده شدم ...و اون ادامه میداد بدون اینکه به حال خراب من توجه کنه ...

–برای همین میگم برای خودت بهتره لطفا اینقدرم ابغوره نگیر ...و دوست ندارم زیاد نزدیکم باشی ...و صیغه به نظر من از طرف یه نفر هم میتونه فسخ بشه ولی بازم به خاطر تو صبر کردم ...لطفا بهم نزدیک نشو چون ارام ناراحت میشه ...دوست ندارم یه لحظه هم فکر کنه بهش خیانت میکنم ...پس زیاد نزدیکم نشو ..دوست ندارم دلشو بلرزونم ...

–عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود ...زبونم بند اومده بود ...یعنی اونقدر کثیفم که دوست نداره حتی کنارش باشم ..موهای تنم سیخ شده بود ..یعنی اونقدر بد شدم که اینجوری میگه ...پس من چی؟یعنی دل من برات اهمیت نداره؟فقط عشق جدیدت ..چطور تونستی ...

بغض تو گلوم بود و نفس کم اورده بودم و اون حال خرابمو دید و دم نزد و خودش با قدم های محک ازم دور شد ...حتی نزاشت ازش بپرسم چرا؟فقط چرا؟

این کلمه هم نتونستم بیان کنم ..نفس کم اورده بودم نمیتونستم نفس بکشم ...

احساس میکردم اخرای مرگمه ...خس خس میکردم ...برای بار دوم جلوی یه مرد خرد شدم و پس زده شدم ...

اتریسا دیگه فهمیدی که خیلی کثیفی و انقدر چندش اور هستی که اینقدر راحت کنارت زدن.

تمام تنم عرق کرده بود ...عرق سردی که تمام تنمو و به لرزه انداخته بود ...

چقد راحت از اینکه از من بدش میاد حرف زد ...نفس کم اورده بودم که با سیلی های کسی دوباره جون گرفتم اونقدر سیلی که سهیل با حرفاش زد درد داشت که متوجه درد سیلی کسی که بهم میزد نشدم ...اونقدر سخت بود که نتونستم بفهمم کسی که صدام میکنه و داد میزنه چه کسی هست؟ و چرا اینجوری میکنه ...اونقدر حرفاش برام سنگین بود که نتوستم سنگینی دوباره ی سیلی رو بفهمم ...اونقدر غرورم جلوش شکسته بود ...اونقدر خردم کرده بود که دیگه نتونم تو چشاش نگاه کنم ...اونقدر با جدیت و سرد گفت دیگه دوست ندارم که دلم هری ریخت ...اونقدر جدی گفت که دوست ندارم کنارت ببینم که انگار یکی با دستای خودش داره خفم میکنه ...من چقد بدبختم ...

-تورو خدا گریه کن ..

این صدای کی بود که بهم میگفت گریه کنم؟ نمیتونستم اشک بریزم ...

-به ولای علی میکشمش ...تورو خدا بلند شد ...

چشامو اروم باز کردم و به صورت مردی که یه بار خودش با حرفاش همینجوری به دار اویخته بود نگاه کردم ...

-خوبی؟تورو خدا حرف بزن ...گریه کن ...داد بزن ...من و بزن ..به باد کتک بگیرم ولی اینجوری ساکت نباش ... تورو خدا اتریسا یه حرفی بزن ...لعنتی حرف بزن ...

سردم بود و گرمم میشد ..یه احساس بدی داشتم ...سردم بود ولی گرم میشدم ...و بعد از گرم شدنم دوباره اون سوز سرما به جونم میوفتاد ...

یه چند قطره اب رو صورتم ریخت ...و به زور تو حلقم اب ریختن ...

سهیل:

اه لعنتی ...چیکار کردی سهیل ...همه رفته بودن بیرون ولی من تو بودم ...

بغض تو صدام دو دو میزد ...و دوست داشت به اشک تبدیل شه ولی با قورت دادن اب دهنم مانعش شدم .به خاطر خودت بود اتریسا ...فقط برای خودت که ارزوی مادر شدن حسرت به دلت بزاره ...سرمو پاین گرفته بودم و به حرفام فکر میکردم ...

به چشمای بسته ای که باهاش با اتریسا حرف میزدم تا نتونم تحمل کنم و بزنم زیر همه چیزی که این یه هفته دنبال حرف چینی بودم تا به اتریسا بگم تا به عشقم بگم و خردش کنم ..تا بتونم دلسردش کنم ...اگه چشمام باز بود مطمئن بودم با نگاه به اون چشا داغون مشدم و حرفمو پس میگرفتم و به اغوشش پرواز میکردم و اونقدر تو بغلم میفشردمش تا حل بشه ...

ولی نتونستم ...به خاطر خودت بود اتریسا فقط به خاطر خودت نه به خاطر کسی دیگه ای.

در سالن باز شد و رامین اومد ...اروم پوزخندی زدم .که با این کارم عصبی تر شد و اومد یقمو چسبید ...و محکم به صورتم مشت میزد ...

-د عوضی ،اشغال چی بهش گفتی؟هان؟چی بهش گفتی که اونجوری داغونش کردی؟هان؟تو بودی که دم از عشق میزدی؟تو بودی؟و دوباره یه مشت دیگه زد تو صورتم ...قطره اشکی با لجبازی پایین چکید ...

-د عوضی ،اشغال چی بهش گفتی؟هان؟چی بهش گفتی که اونجوری داغونش کردی؟هان؟تو بودی که دم از عشق میزدی؟تو بودی؟و دوباره یه مشت دیگه زد تو صورتم ...قطره اشکی با لجبازی پایین چکید ...

-د لعنتی میدونسی اتری لطیفه و اونجوری داغونش کردی که تا پای مرگ پیش رفت؟میدونسی با این حرفایی که میزنی نابودش کردی؟اصلا تو مگه نبودی که عاشقش بودی؟همش کشک بود لعنتی؟

بغض تو صدای رامین قشنگ مشخص بود و تو چشاش اشک جمع شده بود...

یه دونه دیگه تو صورتم زد ...

-میدونی تو این دو ماهی که نبودی اتریسا چی شد؟میدونی همش عکساتو میگرفت و گریه میکرد ...میدونسی همون نبودت داغونش کردی؟ حالا با اومدنت نابودش کردی ...

میدونی تا پای مرگ پیش رفت؟د لعنتی نمفهمی این چیزارو؟اصلا تو چرا اومدی تو زندگیش؟هان؟

دوباره یه مشت زد تو دهنم سکوت کرده بودم ...

-د لامصب حرف بزن ...بگو تو این دوماه کدوم گوری بودی که ارامش رو از خونمون و خانوادمون گرفتی ...حالا اومدی زندگیمونو به گند کشیدی؟لعنتی ساکت نباش ...

دوباره ..زد ...بغضش ترکید و گریه میکرد ..میدونستم اتریسا واسش با ارزش ترین چیز توی دنیا بود ...

دیگه خودشم خسته شده بود و با شونه هایی افتاده رفت سمت مبل و نشست ...

گریه میکرد بی صدا ... اشکای منم راهشونو باز کرده بودن... که دریا اومد تو ..

یه لبخند تلخ کردم اونقدر تلخ که خودمم از تلخیش تمام تنم جمع شد ...

اومد و محکم یه دونه زد تو گوشم .اونم گریه میکرد ...و نگران واسه دوستش ...

–میدونی اولا که نبودی فکر کردم میخوای اتریسا رو امتحان کنی ..بعد نیومدی .فهمیدم یه چیزی شده ...دوستمو داغون کردی ...فقط میخواستم ببینمت و بگیرمت زیر مشت و لگد ...

اومد و با ساک تو دستت اومدی گفتم نمیخواد اومده که پاش وایسه ...ولی حالا که اتریسا رو دیدم که چجوری نابودش کردی دوست دارم خودم بکشمت ...دوست دارم انقد بزنمت که بمیری ...

گریه میکرد و جیغ میزد ...ولی من حتی طاقت اینکه تو چشاش نگاه کنمو و نداشتم ...

دستاشو مشت کرده بود و افتاده بود به جون من ...با دستای کم جون من و میزد و جیغ میزد –دوستمو نابود کردی ...ایشالله نابود بشی ...

سکسکه اش گرفته بود ... ازت متنفرم از هر چی مرده متنفرم از تو که خوب بودی ولی معلوم نبود که زیر این پوست خوبت یه چهره بدترکیب و زشت داشتی ...ازت متنفرم که کل زندگیمونو نابود کردی ...

هنوز گریه میکرد و با مشت به بدنم میزد که دستاشو گرفتم ...تقلا میکرد و میگفت ولم کن . هق هق میکرد ...و با شدت دستاشو از دستم کشید بیرون و رفت تو اتاق ...

اقا سهیل کاری کردی که باید حالا حالا ها مشت بخوری پس خودتو نگه دار که نزنی زیر گریه ...سینا اومد تو ...خندم گرفته بود ...

اومد جلوم و بر خلاف بقیه بغلم کرد ...متعجب بودم ...فقط صدای نفسای بلندشو میشنیدم که گفت:تف تو غیرتت که هر چی مرد رو بردی زیر سوال ...تف ...کار خیلی شاقی کردی الان؟میخوای بگی دل شکستن برات راحته ..

تودلم :به ولای علی نه ...به کی قسم بخورم نه ...من هنوزم میپرستمش ...هنوزم عاشقانه دوستش دارم ...به خاطر خودش ..به خاطر اینکه دیگه بیشتر از این نابود نشه ...

–متاسفم که تو هم مردی ...هیچ مردی مثل تو ندیدم ...رفت عقب شونه هام تو دستاش بود ...

دستش رو بالا برد من چشامو بسته بودم ...دیدم هیچ اتفاقی نیوفتاد چشامو باز کردم که پوزخند زد و گفت:حتی لیاقت این مشت رو هم نداری ...

و رفت بیرون ...سینا بیشتر از رامین و دریا من رو خورد کرد ..حاضر بودم کتک بخورم ولی مردونگیم نره زیر سوال ...

سهیل چی میگی مردونگی؟از کدوم حرف میزنی؟مردونگی که عشقتو خورد کردی ...زانو زدنشو با چشمای خودت دیدی؟مردونگی به چی میگی؟به اینکه خیلی راحت بهش گفتی که دیگه دور و اطرافت نباشه؟جز اینکه بهش گفتی دیگه دوستش نداری؟به این میگی مردونگی؟

اتریسا:

همه دور و برم جمع شده بودن ...رامین بعد از اینکه مطمئن شد حالم خوبه رفت ...

سرم رو زانوئه فرشاد بود ...و سعی داشتم حرف بزنم ...مامان با گریه بهم نگاه میکرد ...عمه و ریتا و مادر جون با ترس ...دوست داشتم تنها باشم ...دوست داشتم بگم این ترحمتونو دوست ندارم ...دریا هم بدون هیچ حرفی رفت ...

مامان:حالت خوبه دخترم؟چی گفته بهت اینجوری بهم ریختی؟الهی جز جیگر بگیره که تورو نابود کرده ...

پوزخندی زدم و گفتم:خوبم مامان ...ولی خوشم میاد من به مزاج هیچ پسری نمیسازم ...مشکل از سهیل نی ..مشکل از منه که هیچ کس نمیتونه من رو تحمل کنه ...

دستای فرشاد مشت شد ...سرمو از رو دستش بلند کردم و بلند شدم و وایسادم ...

-مهم نیست واسم ...دیگه چیزی نمونده که مهم باشه ...دیگه واسم هیچی اهمیت نداره ...

لطفا گریه نکنید که حالم بد میشه ...

ترلان با ترحم نگام میکرد که بهش نگاه کردم و گفتم:از ترحم متنفرم ...پس رنگ نگاهتو عوض کن ...

با چشمای متعجب همه رفتم سمت دریا ...مامانم داشت گریه میکرد و صداش بلند تر شد ...نمیتونستم همینجوری ولش کنم ...رفتم طرفش و لپشو بوسیدم ...

-ناراحت نباش ...هیچ اتفاقی نیوفتاده ...این نامزدی بود و ما به تفاهم نرسیدیم همین ...پس زیاد به خودت فشار نیار ...وگرنه من عذاب میکشم ...

مطمئن بودم هر چی که میگم زر مفته ..

بلند شدم و رفتم ...مامانم مبهوت مونده بود ...نزدیک دریا بودم ...چند تا دختر و پسر میگفتند و میخندیدن ...نشستم رو ماسه ها ...

رو کردم به اسمون و گفتم:

-خداوکیلی خدا جون چه هدفی داشتی که زندگی من رو اینجوری کردی؟نه خدایی بگو!اون از فرشاد اینم از سهیل ...خب من الان چیکار کنم؟با این دل وا مونده؟هان؟چیکار میتونم بکنم؟!خودکشی کنم؟که محاله چون جراتشو ندارم ...ولی قربونت بشم این کارا چیه اخه؟میخوای امتحانم کنی؟راه دیگه ای بلد نیسی نوکرتم؟میدونم سهیل یه چیزیش شده که اینجوری گفت ...وگرنه هیچ وقت نمیگفت ...منم بهش فرصت میدم ..شاید زود باشه ..ولی خوبی من اینه که زود فراموش میکنم ...ولی دیگه تو مورد سهیل مطمئن نیستم ..خودتم باید کمکم کنی ...

رو کردم به اسمون و گفتم:

-خداوکیلی خدا جون چه هدفی داشتی که زندگی من رو اینجوری کردی؟نه خدایی بگو!اون از فرشاد اینم از سهیل ...خب من الان چیکار کنم؟با این دل وا مونده؟هان؟چیکار میتونم بکنم؟!خودکشی کنم؟که محاله چون جراتشو ندارم ...ولی قربونت بشم این کارا چیه اخه؟میخوای امتحانم کنی؟راه دیگه ای بلد نیسی نوکرتم؟میدونم سهیل یه چیزیش شده که اینجوری گفت ...وگرنه هیچ وقت نمیگفت ...منم بهش فرصت میدم ..شاید زود باشه ..ولی خوبی من اینه که زود فراموش میکنم ...ولی دیگه تو مورد سهیل مطمئن نیستم ..خودتم باید کمکم کنی

...به خدا دیگه تحمل ندارم ..توانم تموم شده ...طاقتم طاق شده ...مگه من کیم؟منم یه دختر دیگه!مثل هزار تا دختر دیگه ...احساسات دارم ...تا حالا دوبار خورد شدم ...ولی بازم زندم ...باز جای شکرش باقیه ...

خدایا کمکم کن ...کمکم کن بتونم فراموش کنم...بیخیال باشم ...کمکم کن بتونم کنکورم رو خوب بدم .سهیل حتما مشکلی داشته یا به قول خودش ارام رو دوست داره ...

کمکم کن بتونم فراموشش کنم ...با اینکه فراموش نمیشه ولی بازم کمکم کن ...

صورتم خشک بود ولی بغض داشتم ...یه بغضی که انگار یه وزنه ی۷۰ کیلویی رو گردنمه ...نمیتونستم نفس بکشم ...

چشامو بسته بودم و سعی داشتم گریه نکنم ...بسه هر چی گریه ...بسه هر چی که زر زر کردم ..حالا باید محکم باشم ...نامزدی بود عقد نکرده بودیم که ...اونم حق انتخاب داشت .شاید یه روز منم همینکارو میکردم ...نامزدی بود و میتونه بگه ما به درد هم نمیخوریم .

یه نفس عمیق کشیدم ...بلند شدم و مانتومو خاکشو تکوندم ...و کنار ساحل قدم میزاشتم ..ساعت ۵ بود ...سرم پایین بود و به همه چی فکر میکردم ...

چیشد؟کلا زندگیم به گند کشیده شده ...شانس ندارم ...هنوزم ...

هنوز ...

ای خدا خودمونیم ...هدفت از افرینش من چی بود؟یه پوزخند زدم ...

خوشم میاد سهیل تونست اون حرفارو بزنه ...خوشم میاد با غرور حرف میزد ...فقط لنگ میزد ...پاشو میکشید ...نمیدونم چی شده ولی هر چی بوده دلیل داشته ...

سهیل منو دوست داری؟

-به اندازه تمام دنیا!

پوزخندی زدم و گفتم:حالا چی؟دوسم داری؟نه!به اندازه ی یه پشه هم واست ارزش ندارم.

یه قطره اشکم لجوجانه پایین ریخت و بعد از اون دیگه کنترلی نداشتم ...

هق هق میکردم ...دستامو گرفته بودم جلوی صورتم و بلند گریه میکردم بی توجه به بقیه که دارن نگام میکنن ..همونجا زانو زدم ...

هق زدم التماس خدا کردم ...

بزار فراموشش کنم ..خودت بهم یه راهی بده ...کمکم کن .میدونم بنده نالایقت بودم ولی التماست میکنم کمکم کن ...میدونم هر وقت مشکلی دارم میام سراغت ولی ایندفعه رو نادیده بگیر ...خواهش میکنم ...

زانوهامو بغل کردم و چونه مو گذاشتم رو زانوم ...بغض داشتم گریه میکردم بی صدا .

فقط اشک ...صدام در نمیومد ...چشامو بسته بودم ...

توحال خودم بودم که با احساس اینکه کسی بغلم کرده چشامو باز کردم ...

-خانوم خانوما چی شده؟قربونت برم چرا خودتو اذیت میکنی؟

میشناختمش ...مرهم دردام ..عطرشو میشناختم .چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم ...

از پشت بغلم کرده بود و پاهاش از کنار پاهام دراز شده بود ...

دوباره صدامو پیدا کردم و با صدا هق هق کردم ..سکسکم گرفته بود ...و با صدای بلند گریه میکردم و اون با هر بار هق هقم فشار دستاشو بیشتر میکرد ...

-میخوای تا اخر عمر همینکارارو کنی؟اره!

داغون داری میکنی خودتو ...اصلا خودم سهیل رو سر به نیست میکنم ...میزنمش ...دستاشو میبندم بیا بزن ...فقط اینجوری گریه نکن ...داری خودتو داغون میکنی ...قبل از پیدا شدنش که خودتو داغون کردی حالا هم که بدتر ...اتریسا تورو خدا من طاقتشو ندارما.

صداش بغض داشت ...

برگشتم و رفتم تو بغلش ...سرمو گذاشتم رو سینشو و گریه کردم ...پیرهنش خیس شده بود ...سرمو بوس میکرد و کمرمو نوازش ...

-اروم باش ...تو که اینقدر ضعیف نبودی خانوم خانوما ...تو خودتو گم کردی ...خودتو پیدا کن ...تو این اتریسا نیستی ..اتریسا یی که من میشناسمش ...وقتی باباش مرد یه تنه همه کارارو میکرد ...به مامانش میرسید ...

دوباره هق هقم به اوج رفت ...

-اون اتریسا رو یادته؟الان چی؟ببین چقد باهم فرق دارید ...اون اتریسا کجا و این کجا ...

چرا خودتو گم کردی ...چرا داری خودتو پشت نقاب یه دختر ضعیف قایم میکنی؟

میدونم وقتی سهیل اومد خواستی ضعیف باشی که اون مردت باشه ...ولی الان دیدی که نیست ...حالا میخوای چیکار کنی؟همینجوری یه دختر ضعیف بمونی تا هر کی از راه میرسه بهت یه تنه بزنه و رد بشه ...اتریسا خودت باش ...همونی که نمیترسید .همونی که شجاع بود ...توالان باید قوی باشی ...با گریه هیچ کاری درست نمیشه ...

توالان انقدر گریه کن ...گریه کن .گریه کن ببین چی میشه ...هیچی فقط اشکات تموم میشه ...چشات باد میکنه و زشت میشی...با رفتن سهیل هم که هیچی نمیشه که همه اصرار دارن بره ...تو باید محکم باشی ...بری جلوش هر کاری بکنی نذار فکر کنه که تو دختر ضعیفی هستی ...نمیدونم چه دلیلی داره که ولت کرده ...ولی به اینم فکر کن شاید تو این مدت تو هم همینکارو میکردی میگفتی به درد هم نمیخوریم ...اون موقع سهیل چیکار میکرد؟مثل تو میرفت گریه میکرد؟یا خودشو از بقیه دور میکرد؟نه با اینکه اون مرده ولی فکر نکن مردا همشون مثل کوهن ...الان خود من چند بار این کوه ریزش کرده ...

بعضی وقتا خسته میشدم ...از بیماری دانیال ،از بی تابی مهتاب ...ولی مثل یه کوه محکم وایسادم ...جنگیدم و الان ببین دانیال خوب شده ...مهتاب دیگه بی تابی نمیکنه ...

توام باید محکم باشی ...سهیل نشد یکی دیگه ...

سرمو بلند کردم دیدم داره میخنده ...اخم کردمو و گفتم :

-گمشو ...

-راست میگم دیگه ..اینهمه خاطر خواه داری ...سهیل نشد یکی دیگه ...والله ...بزار محکم ببینتت که بفهمه واسش اهمیت نداری ...

-ولی اهمیت داره .

-میدونم ...ولی وقتی به خودت تلقین کنی میبینی دیگه واست ارزش نداره ...این چند روزو مهربون باش ...این چند روز رو کاری کن که مامانتینا ،رامین ،دریا،سینا ...بزار بهشون خوش بگذره ..وقتی اونا تورو اینجوری ببینن تعطیلات به خودشونم زهر میشه ...

تازه ماهم یادمون رفت ..تعطیلات به ماهم زهر میشه ...خب سخته دیگه هی یه دختری رو ببینم که چشاش پف کرده از بیخوابی و گریه های دیشب ...بسه دیگه ...

گریه هاتو بزار واسه بعد از این سفر ...بزار فکر کنه قوی ...بزار فکر کنه که چه گوهری رو از دست داده ...خیلی خوب ...

ببین من هوتن قول میدم بعد از این سفر هر کاری واست بکنم ...هر کاری که دست هیچ کس بهت نرسه ...هر کاری میکنم که اب تو دلت تکون نخوره ..

به صورتش نگاه کردم به چشمای عسلیش که اینقد با جدیت تمام حرفارو میگفت

-باشه ...محکم میشم ...من همون اتریسای قبلیم فقط به کمکت نیاز دارم ...

پیشونیمو بوسید و گفت:خودم نوکرتم ...

با هم بلند شدیم که اون لباسشو تکون داد و منم مانتومو تکون دادم و با هم رفتیم سمت ویلا .

از در پشت رفتیم ...هیچ کس تو حیاط نبود ...

وارد هال شدیم ...سهیل تنها نشسته بود و روبه روش فرشاد و سنیا و دریا و رامین و کمیل و فرهاد و فرزاد با قیافه ی برزخی نشسته بودن ...خندم گرفته بود ..همشون اخم داشتند .

رفتم تو و با قیافه ی خندون رو به سهیل گفتم :به جای تو بودم خودمو خیس میکردم ...

همه با تعجب بهم نگاه میکردن ...که دانیال با صدای من گفت:

-عمه ...

و دوید بغلم ...

-سلام عشق عمه خوبی تو؟

-مرسی عمه اینجا چرا اینجوریه؟

-چجوریه؟

-همه با اخم به عمو سهیل نگاه میکنن .

-نمیدونم عصبانی هستن شاید ...

دیدم مانتو داره کشیده میشه ...ایدان با اخم وایساده بود ...

-هی اقا پسر بیا پایین این مامانه منه .بلو اونور.

با خنده بهش نگاه کردم که دانیال گفت:

-برو بابا عمه ی من عروسی نکرده تازه مامانه منه نه تو ...الکی خودتو انداختی وست .

و منو سفت تر بغل کرد ...به ایدان نگاه کردم که بغض کرده بودو تو چشای خوشگلش اشک جمع شده بود ...و لباش میلرزید ...

دانیال رو گذاشتم زمین و گفتم:

-بیا اینجا ببینمت دخترم گریه نکن ...

دانیال:عه عمه تو کی دختر دار شدی؟

با اخم بهم نگاه میکرد که بهش نگاه کردم و گفتم:اقا دانی ایشون ابجیته خوب؟پس مراقب باش ...

ایدان واسش زبونشو دراز کردم که از لپش گاز گرفتم و گفتم:اخه تو چرا اینقد جیگری؟

هان!بخورمت؟

بلند شدم به سهیل نگاه کردم .داشت بهم نگاه میکرد یه لبخند گوشه ی لبش بود تلخ ..تو نگاش حسرت ،غم ،اندوه، ناراحتی ...همه چی بود ...

یه نفس عمیق کشیدموو نگامو از روش گرفتم ...رو به جمع کردم و گفتم:

-اقا یک دو سه ...سکوت رو رعایت کنید؟

و لبخند زدم هیچ کس لبخند نمیزد همه جدی من رو نگاه میکردن ...

-برم اخماتونو بابا یکم ملایم تر خودمو خیس کردم که ...

کم کم اخماشون باز شد ...ولی باز هم جدی بود .

-خب اقا این زندگی من و سهیل بود و به خودمون ربط داره ...و الان خودمم اعلام میکنم که با هم تفاهم نداشتیم ...پس لطفا اخماتونو باز کنین ...اینم فکر کنین یه روز بود که گذشت .دوست ندارم بهش بی احترامی

کنین ...چون یه روز واسم مهم بود ولی الان نه ...حداقل به احترام من کاری باهاش نداشته باشین ..و خیلی ممنونم بابت این که اومدین و یه مشت زدین تو صورت این بدبخت که الان ادم دوست نداره نگاش کنه ...ولی خواهس میکنم دیگه اینجوری نکنین ..زندگی خودمه به خودم مربوطه...الانم من سالمم ...امیدوارم به احترام حرفامم که شده یکمی ملایم تر شید ...

دریا با بغض گفت:اتی ...

-زهرمار و اتی تو چرا بغضت گرفته؟با خودم خلوت کردم تموم شد ...اوکی پس تمومش کنین و اینقدر من رو ازار ندین ...

و از پله ها رفتم بالا نگاه همه رو حس میکردم ... صدای هوتن رو شنیدم که حرف میزد ..و خانوم جون که گفت:دختر عاقلیه ...پس بیشتر از این روزشو خراب نکنید ...اون ه رکاری دلش بخواد میکنه لطفا بدتر نکنینش ...

سهیل:

من تنها نشسته بود و بقیه روبه روم و با اخم نگام میکردن ...در باز شد و اتریسا اومد تو ...با خنده اومد و دانیال و ایدان رو بغل کرد ...

فهمیدم که بهترین کار رو کردم چون این شوقی که اتریسا تو چشاش داره رو هیچ وقت نمیتونم چشامو ببندم و هیچ کاری نکنم ...فکر میکردم الان با گریه میاد تو ولی محکم اومد و اون حرفارو زد ...تو دلم لبخند زدم به این محکمیش ولی این دختر قسمت من نیست ...

هیچ وقت هم نبوده و نخواهد بود ...میدونم شاید به بعضیا بگم میگه به خودش میگفتی شاید خودش قبول میکرد ولی نمیخوام اتریسا!فرق داره ... و من از عشقی که بهش داشتم این کارو کردم ...نمیخوام ارزو به دل بمونه ..اگه اون روز نمیرفتم هیچ وقت اون اتفاق نمیوفتاد ...اگه نمیرفتم و میزاشتم صبح ...بغض تو گلو گیر کرده بود ...

بلند شدم و رفتم بیرون ...لب ساحل نشسته بودم و به روزای با اتریسا فکر میکردم ...

و حالا مطمئن شدم محکمه ولی من اتریسا رومیشناسم ...اون محکمه ولی شکنندست ...

دلم واسه اغوشش تنگ شده ...دوست داشتم یه روزم که شده باهاش باشم بعد بهش بگم ...ولی نتونستم تباهش کنم چون اون موقع بدتر خورد میشد .نمیتونستم بدتر وابستش کنم و بعد ولش کنم ...دلم واسش تنگه

...دلم واسه ناز کردناش تنگ شده دلم واسه بغل کردنش واسه شیطنتاش ،خندیدناش،مسخره بازیاش،اینکه سر به سر دوستاش میزاشتیم ...

دلم وایه خردی کردن باهاش تنگ شده که من یه لباس بهش معرفی کنم میره همونو میخره و میگه هر چی اقامون بگه ...دلم واسه تک تک لحظه هی با اون بودن تنگ شده ...

دلم واسه پیشونیش تنگ شده که ببوسمش ...و دلم واسه اولین و اخرین بوسه ای که رو لبم کاشت تنگ شده ...اشکام میچکید ..اینجایی که بودم هیچ کس نزدیکم نبود تنها بودم ..اجازه باریدن دادم...

-اگه اون روز لعنتی من نمیرفتم الان داشتمش ..الان پیشم بود الان تو بغلم بود ...الان داشتمش ...اگه اون روز لعنتی نیومده بود ...

یه اه کشیدم اونقدر سوزناک ...با احساس اینکه کسی کنارم نشسته سرمو برگردوندم .

هوتن بود ...

یه لبخند تلخ زدم ولی اون بی توجه به من به روبه رو خیره شده بود ...

-چرا؟

تنها کلمه ای که از دهنش خارج شد ...یه نفس عمیق کشیدم و چشامو بستم ...بغض داشتم .

ساکت بود و من ممنونش بودم که هیچی نمیگفت ...بالاخره شروع کردم .

-جمعه بود ...رفته بودیم چالوس از صبح اتریسا شاد بود و منم از شادیش خوشحال ...خوش گذشت ...خیلیم خوش گذشت تو زنگ زدی و مارو دعوت کردی ...اون روز تموم شد و ما برگشتیم ...من پیادش کردم ...رفت تو حیاط داشتم بر میگشتم که صدام زد ...

برگشتم که دوید طرفمو و من رو بغل کرد و بهم گفت دوست دارم ...بهم گفت دیونتم ...

رو ابرا بودم ...اشک شوق میریختم و اون رفت ...رفتم بیرون ...میخندیدم ...

خوشحال بودم ...خودم عاشقش بودم و اونم عاشقم شده بود ...چی بهتر از این؟!خوشحال بودم ...ساعت ۱۱ بود ...و من ماشینو گرفتم به سمت شمال ...رفتم دریا ...

ابجیم تو دریا خودکشی کرده بود ...رفتم به اون بگم ...بهش گفتم خندیدم ...گریه کردم از خوشحالی ...سوار ماشینم شدم دوست داشتم هر چی زودتر برگردم ...

ساعت ۳ بود و میدونستم زود تر از موعد رسیده بودم ...تو جاده بودم ...

یه اه کشیدم ...ماشینو کنار نگه داشتم یه الوچه فروشی اون بغل کنار کوه بود ...

رفتم طرفش و یه کیلو از الوچش گرفتم ...همین که برگشتم احساس کردم دیگه مردم ...

یه سمند برای اینکه طرف دره نره و ترمز پاره کرده بوده فرمونو به طرف کوه گرفته بود ...منم که سیاه پوشیده بودم ندیده بود ...

منم به کوه چسبیده بودم و من رو ترکونده بود ... احساس کردم پاهام له شده بود ...یه چیز گرمو رو پاهام حس میکردم ...داد زدم ...گریه کردم ...هیچ کس نبود به غیر از الوچه فروش و سرنشین اون ماشین ...

گریه میکردم ...

داد میزدم ...داد زدم ...ماشینو بازور بردن عقب که تا ماشین جدا شد من همونجا افتادم ...رو زمین ...زانوهام جمع شده بود ...ترکیده بود ...دیگه نتونستمو بیهوش شدم ...

تا دو هفته تو کما بودم تو همون شهر یعنی فومن ...بعد از دو هفته چشامو باز کردم دیدم پاهام حس نداره ...نمیدونم عظمت خدا بود!میخواست بزرگی و کرمشو نشون بده؟

تونستم راه برم البته بعد از دو هفته فیزیو تراپی ...الان این پاهایی که میبینی کلا پلاتینه ...

شلوارمو دادم بالا که تا هوتن بهش نگاه کرد با ناباوری به من زل زده ...

پاهام جمع شده بود و تنها دوتا اهنگ و یه گوشت که جمع شده بود معلوم بود ...

یه لبخند تلخ زدم و گفتم:نمیدونم خدا اصلا واسه چی من رو زنده نگه داشته بود ...

دکترا هم تعجب کرده بودن ...میگفتن نمیتونی راه بری ولی بعد ازسه روز تونستم انگشت پامو تکون بدم همشون تعجب کرده بودن ...و بعد از یه هفته تونستم حرکت کنم ولی میلنگم ..هنوزم میلنگم ...بلند شدم موبایلم که ترکیده بود ...دکتر خواست باهام حرف بزنه رفتم تو اتاقش بهم گفت که متعجبه میتونی راه بری و یه سری چرت و پرت و بعد گفت:

-شما دیگه به هیچ وجه نمیتونید بچه دار بشید ...گفتم میریم دکتر میرم خارج هر کاری میکنم ولی بعد گفت:نمیشه هیچ جوره نمیشه ...

بلند زدم زیر خنده انقدر بلند که هوتن با تعجب بهم نگاه میکرد ...

گفت از برخورد اون ماشین پرس شده ...بلند خندیدم و گفتم:

-اره دیگه منم متوجه نشده بودم ...بعد تازه فهمیدم عه راست میگه ...از بیمارستان رفتم بیرون ...یه هفته کامل با خودم عهد کردم دیگه اتی بی اتی ...برگشتم طرفش که چشاش اشکی بود ..یه قطره اشک افتاد پایین که با دست گرفتمش و گفتم:

–هی مرد گریه واسه چی؟اره اتریسا عاشق بچه بود و من نمیتونستم همینجوری بزارم که اروزی مادر بودن به دلش بمونه ...نمیخواستم ارزو به دلش بکنم ...

یه لبخند تلخ زدم و گفتم:خواهش میکنم کمکش کن...من میخوام برم اونور چون الان دیگه اینجا کاری ندارم ...دکتر گفت میتونن پیوند بزنن .

–ولی من نمیخواستم ...چون پاهامو به اندازه کافی از دست دادم ...

–حالا هم ازت میخوام که کمکش کنی ..هرکاری کن تا منو فراموش کنه ...

صدای هق هق شنیدم با تعجب به هوتن نگاه کردم که دیدم اونم ساکته برگشتم عقب دیدم اتریسا پشتم وایساده ...

یه نفس عمیق کشیدم که اون دستشو گرفته بود جلوی دهنش و گریه میکرد ...

رو زمین زانو زد که رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم:

–خانومی فضولی کار بدیه ها!

با گریه گفت:سهیل ...

–خب دیگه اتریسا هم که فهمید دیگه عذاب وجدان ندارم ...پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

–قول بده هیچ وقت من رو یادت نره ...باشه خانومی ...

گریه میکرد ...بغلش کردم و به خودم فشردمش ...اونم دستاشو باز کرد و بغلم کرد ...

و گفت:من بچه نم...

نذاشتم ادامه بده و بغلش کردم...گریه کردم و گریه کرد ...

دلم لرزید ...هوتن رفته بود ...از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم:

–خودم میدونم عاشق بچه ای ...یه سال دوسال میتونی تحمل کنی ..از پرورشگاهم بچه بیاری به بچه خودت نمیرسه ...من که راضیم ...فقط بدون همیشه عاشقتم ..همیشه دوست دارم ...خیلی خوب پس اگه من رو دوست داری خودتو عذاب نده و منم عذاب نده و به حرفام گوش کن ... تو محکمی ...بقیه هم کمکت میکنن ..همیشه محکم باش ...باشه؟

–سرشو تکون داد ...

از خودم جداش کردم و گفتم:خب خانومی دیگه بریم تو که نگران میشن ...

با هم راه افتادیم به داخل ...دستای همو گرفته بودیم ..رفتیم داخل همه بهمون نگاه میکردن که دستمو ازتو دستش جدا کردم و رفتم پیش هوتن ...

اتریسا:

هیچ وقت فکرنمیکردم اینجوری شده باشه؟وای خدا غلط کردم که اینجوری قضاوت کردم ..سهیل خوب بود خیلیم خوب بود ..اون فقط نگران من بود ...نمیتونستم فراموش کنم ...میتونستم قید بچه رو بزنم ولی خب راست میگفت یه سال ..فوق فوقش ۱۰ سال بعدش چی؟نمیتونم من عاشق بچه هم ...سهیل ودوست دارم و عاشقشم ...ولی فراموشت میکنم ... باید فراموشت کنم ...شاید بگی بد کرد ...ولی خودت بهم گفتی من حاضرم به خاطرت قید بچه رو بزنم ...ولی میدونم تو نمیتونی ...

***

بالاخره اون روز اعصاب خورد کن تموم شد ...و الان با بچه ها داریم میریم به سمت بام سبز ...ماشینا رو پارک کردن ...همه پیاده شدن ...با هم رفتیم سمت تلکابین ...

من و دریا و مهسان و ایسان باهم تو یه کابین سوار شدیم .

ما از همه جلوتر رفتیم ..توی کابین بچه ها مسخره بازی در میوردن و ما میخندیدم ...

بالاخره تموم شد ...بعد از یه عالمه عکس پیاده شدم ...

صدای جیغ میومد به بالا نگاه کردم که کشتی صبا رو بین دره ساخته بودند ..اخ حال میداد این بیوفته ...کلا مردمش پرس میشدن ...

بچه ها هم دونه دونه اومدن ...فرشاد رفت بلیط کشتی صبا رو گرفت ...

بعضی از بچه ها نیومدن ...فقط من و دریا و رامین و فرشاد و سهیل و سینا و هوتن و مهتاب و مهسان و فرهاد و فرزاد و سامیار رفتیم ...امیر و ترلان و ریتا و ایسان نیومدن ...بالاخره بعد از اینکه یه مدت تو صف وایساده بودیم رفتیم سوار شدیم ...من و فرشاد و سهیل و رامین رفتیم بالاترین جا ...سینا و دریا هم پایین ما نشسته بودن ...

بالاخره تکون خورد ...روبه روی ما هم چند تا پسر نشسته بودن ...یکیشون بلند شد و اهنگای جعفر رو میخوند ماهم باهاش میخوندیم ...من بلند شدم و سوت زدم که یکیشون با داد گفت:ابجی فدای اون سوت زدنت نیوفتی ...

-نه نگران نباش ...

منم که مسخره بازیم گرفته بود یهو داد زدم ...

شـــــــــــــاپور افتاد ...

مسئولش که معلوم بود ترسیده کشی صبا رو نگه داشته بود ...دریا هم که فهمید قضیه چیه ...

ادای گریه در اورده بود و میگفت :

-شاپور ...شاپور ...

جیغ میزد همه به ما نگاه میکردن که مسئولش گفت:خانوم تورو خدا کی افتاد ...

-شاپور ...

-وای بدبخت شدم ...

-عه نیوفتاده ..خب یه اطلاع بده دیگه ...

دید من با هیچ کس نیستم و با صندلی خالی پایین ما دارم حرف میزنم ...و گفتم:

-شاپور مسئول ...مسئول شاپور ...

یهو کل کشتی صبا زدن زیر خنده ...

مسئوله با اخم نگام میکرد که چشمامو مظلوم کردم و گفتم:خب چیکار کنم .

همه ترکیده بودن ...خود مسئوله ام خندید و گفت روتو برم هی ..خانوم لطف کنین بشینین ...

-چشم ...

رامین:فدات اتی خیلی توپ بود ...

-قربون داش رامین ...

سهیل گفت:خیلی دیونه ای اتریسا ...

-دیونه ام دیگه ...

رو به دریا گفتم:خوب نقش بازی میکنیا توله ...

دریا:ما یه عمره بازیگریم ...فقط قسمت نشده سیمرغ بگیریم ...

خندیدم ...فرشادم خندید ..سهیلم خندید ..همه خندیدن ...

فقط باید درکشو داشته باشی این لبخندا مصنوعی نیست از ته دله ...

مرده یکمم بهمون حال داد و بیشتر از همه مارو نگه داشت ...وقتی اومدیم پایین اون پسرا گفتن:خیلی حال دادی بهمون تو نبودی همون چند دقیقه پیش پایین بودیم ...

منم خندیدم و رفتم پیش مسئول و گفتم:قربون دستت خیلی حال دادی بهمون ..

با لبخند سرشو تکون داد ..که ماهم رفتیم ...

دریا:دیونه حال دادی یعنی چی بی تر بیت ...

-خفه بابا تو منحرفی ...

رفتم پیش بچه ها که ایسان گفت:وای چه کولی بازی بود در میووردین ...

با هم رفتیم بستنی خوردی ...ذرت مکزیکی خریدن و بعد از اونجا رفتیم کارتینگ ..

دو دور تمرینی زدیم و بعد باهم مسابقه دادیم ..همه بچه ها اومده بودن فقط چون زیاد بودیم ...ریتا و امیر نیومدن ...من و دریا و فرشاد و سهیل و رامین و سینا با هم مسابقه دادیم بقیه هم با هم ...

مسابقه دادیم که من و سهیل و فرشاد با هم رسیدیم و دوباره یه دور دیگه مسابقه دادیم که فرشاد اول شد منم دوم سهیلم سوم ...

البته سهیل خودش بهم راه داد ..وگرنه یمتونست سر پیچ من رو بگیره ...

از اونجا هم رفتیم و به سمت شیطان کوه ..از تعریف بچه ها فهمیدم جای توپیه ...

بالاخره رسیدیم ...با بچه ها همون اول راه افتادیم ور فتیم بالا ...

دستام رو زانوهام بود و نفسم بند اومده بود ...سرمم پایین بود که سرمو گرفتم بالا خواستم بگم ..مردم از خستگی اما زبونم بند اومد ...

صاف وایسادم و به روبه روم خیره شدم ...وای خدا اینجا کجاست؟بهشته!

دریا که ذوق کرده بود گفت:وای برم چقد خوشکله ...

-محشره ..انگار بهشته .

با بچه ها یه عالمه عکس انداختیم مسخره بازی در اوردیم ...

پشمک خوردیم ..اب بازی کردیم ...خندیدیم ...فکر نمیکردم انقدر خوش بگذره ...

سهیلم که شده بغض شبای تنهایی کنار ساحل ...

همین میبینمش دلتنگ نمیشم چون میدونم کنارمه ...دیگه از دستش ناراحت نیستم چون میدونم فقط به خاطر خودم هر کاری میکنه ...

تصمیم گرفتم بعد از کنکورم یکم با خودم خلوت کنم برم مسافرت ...

برم جایی که هیچ کس دستش بهم نرسه ...

الان ساعت ۱۰ و ما داریم میریم یه رستوران تا غذای بخوریم ...

هندزفری تو گوشم بود و داشتم اهنگ گوش میدادم ...

اهنگ خیانت حامد فرد ...

پیاده شدیم ..منم هندزفری رو از تو گوشم در اوردم ...رفتیم داخل رستوران ...

انقدر زیاد بودیم که رو صندلی ها جا نشدیم و دوتا میز گرفتیم ...

پیتزا خوردیم ...خندیدیم ...خوش گذرونیدیم ...مسخره بازی در اوردیم ...

بلند شدیم و رفتیم خونه ...

مامان و عمه و خانوم جون و مادر ترلان داشتند با هم حرف میزدن ...

رفتم از پشت بغلش کردم و گفتم:سلام عشق من ...

-ذلیل نشی دختر ترسیدم ...

-فدای تو ...خوش میگذره؟

-مگه میشه خوش نگذره؟

خندیدم و رفتم پیش بچه ها ..رامین و مهسان پیش هم نشسته بودن ...ریتا و امیر ...سینا و ایسان و فرزاد و سامیار هم باهم ...ترلان هم پیششون بود ..دریا و کمیل هم با هم بودن ...

فرشاد و سهیل هم بیکار بودن ...رفتم پیش دریا و گفتم گمشید بیاید بازی کنیم ..همتون لیلی مجنون شدید دارید عشق میکنید ...

خندیدن و گفتن چیکار کنیم؟

-نمیدونم بیا یه بازی کنیم ...

-اخی کوچولو دلت بازی میخواد ..

یه دونه پسی زدم بهش که صداش در اومد ..

-خیلی خوب وحشی دو دقیقه نمیزاره با اقامون خلوت کنیم ...

-بله بله؟از کی کمیل شده اقاتون؟

-از وقت شما افسرده بودین ..خیلی وقت بود ولی شما کور شده بودی ...

-نه بابا اره؟

-اره ...میخواد بیاد خاستگاری ...

-نه بابا بادا بادا مبارک بادا ...

-خفه شو ...

-شنا بلدم خفه نمیشم ...

کمیلم برگشت و گفت:اتی چرا صدای این خانوم گل رو در میاری ...

با لبخند بهش خیره شده بودم ..هنوز خیره بودم که دریا یه دونه زد پس سرم که کلم افتاد پایین ...

-هوی مگه خودت ناموس نداری ناموس مردمو نگا میکنی؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:خیر ناموس بنده رفت ...مارم تهنا گذاشت ...هی

با مسخره بازی میگفتم ولی دریا جدی گرفت و گفت:غلط کردم نگاش کن ... اصلا ماله خودت و اومد بغلم کنه که گفتم:گمشو بابا من شوخی کردم تو چه جدی گرفتی ...

دریا دوباره یه دونه زد و گفت:غلط میکنی نگاه کنی...

به کمیل نگاه کردم که با لبخند داشت دریا رو نگاه میکرد...

-کمیل اینو ادب کن ..دستش هرز داره میره ...

کمیل:من فدای دستای هرزشم بشم ...

ادای عق زدم د راوردم و گفتم:اه اه حالمو بهم نزنین ...

و با لبخند سرمو برگردوندم دیدیم سهیل داره نگام میکنه ...

چقد سخته چشماتو رو همه چی ببندی ..نگامو ازش گرفتم و رفتم سمتش ...

-خب اقا سهیل چه میکنی؟خوش میگذره؟

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:هی بد نی ...به شما که بیشتر خوش میگذره ...

-هی اره دیگه این دوتا هم لیلی مجنون شدن رفت ...دوتا کفتر عاشق از هم جدا دوتا کفتر عاشق بهم رسیدن ...

تازه فهمیدم چی گفتم ...سریع دستمو گرفتم جلوی دهنم و بهش نگاه کردم که با لبخند غمگینی بهم نگاه کرد ...

زل زدم تو چشاش و گفتم:سهیل من هنوز حاضرم به خاطرت ..

دستشو گذاشت رو لبم و مانع ادامه حرفم شد و گفت:حرفشم نزن ...خودم انتخاب کردم ..توام باید بهم کمک کنی ...اوکی؟

-اوکی ...

از پیشش رفتم و رفتم پیش سینا که بچه هارو دورش جمع کرده بود و با لبخند به حرفاشون نگاه میکرد ...

سینا با یه شوقی بهشون نگاه میکرد و قربون صدقه ی شیرین زبونیای ایدان میرفت و در برابر اخم های دانیال میخندید ...بچه ها هم که داشتند بازی میکردن ...

رفتم پیشش نشستم که گفت:وای اتی این ایدان چقد شیرینه ...

-اره از عسلم شیرین تر ...

دانیال اومد رو پام نشست و گفت :

-عمه ...

-جون عمه ...

-میدونی سوگل من مثل ایدان میمونه ...

-اره؟خداوکیلی!

-اره فقط خوشگلتره ...

با لبخند بهش نگاه کردم ...که عشقشو از همه زیباتر میدید حتی از ایدان ...

-عمه جونی یه روز میای بریم با هم سوگل رو ببینیم؟

-اره عمه میام ...

-سینا!

با لبخند برگشت طرفمو و گفت:جان ...

میدونستم وقتی ارومه اینجوری حرف میزنه ...

-سینا نمیخوای به این زندگیت سر و سامون بدی؟خسته نشدی؟

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:چرا اتفاقا به زن عمو هم گفتم ...بریم خاستگاری اوا ...خودشم میدونه ...اون منو درک میکنه پا به پام میخنده ...خیلی خوبه ...

-پس که اینطور ..حالا من باید اخر از همه بفهمم نامرد؟

-نه اون موقع حال روحیت خراب بود ...

-اهان ...

-اتی مطمئنی؟میتونی فراموشش کنی؟

برگشتم طرف و با لبخند سرمو تکون دادم ...

-اره ...

با دانیال یکم حرف زدم و بهش قول دادم بعد از اینکه از اینجا رفتیم با هم میریم مهدش .

بچه ها اکیپی نشسته بودن بعضیا گل یا پوچ ،بعضیا منچ، بعضیا پاسور، بعضیا هم تخته ...منم خسته بودم رفتم بالا و تو اتاق گرفتم خوابیدم ...

***

فردا کنکور دارم ...یه هفته اونجا موندیم ...خیلی خوش گذشت وبعدش اومدیم تهران ...

با دانیال رفتم وقتی دخترو دیدم از خودم بدم اومد ..دختره کور بود ...

ولی با این حال دانیال میگفت سوگولیشه ...با اینکه نمتونست ببینتش ...ولی هوش فوق العاه ای داشت ...فردا هم باید کنکور بدم ..تو این چند ماه خیلی خوندم شاید بگم کتابارو قورت دادم ...فقط ببینیم خدا چی میخواد ...

با هوتن حرف زدم میخوام چند وقت دور باشم شاید یه سال شاید دوسال ...فقط میخوام دور باشم که فکر کنم ...سهیل هم رفت امریکا ...

و من دوباره گریه هام شروع شد ...ولی هنوز باهم تماس داریم ..هر وقت زنگ میزنه بهم یاداوری میکنه که باید خوشبخت بشم ...

میخوام برم اصفهان ...به هیچ کس نمیخوام بگم ...فقط مامانم و هوتن میدونن ... به رامین و سنیا و دریا نمیگم چون میدونم اگه کسی بپرسه شاید بهش بگم ...

نمیخوام داریوشینا بدونن ...نمیخوام فرشادی که طرز نگاهش فرق کرده بفهمه ..نمیخوام هیچ کس بفهمه ...میخوام فقط خودم باشم و خودم ...

استرس دارم ...با سهیل حرف زدم کلی بهم امید داد که میتونم ..علی این چند روز اومد پیشم و بهم کمکم کرد ...

دریا هم با کمیل ازدواج کرده ...مهسان با رامین نامزده ...همشون خوشبختن و خوشحال ...اوا با سینا عروسی کرد ...الانم خوشبختن ...خیلی هم خوشبخت ...

ریتا هم با امیر ازدواج کرد و به ارزوش رسید ...

تنها چیز جدید اینه که مهتاب حاملس ...الان ۴ ماهشه ...

الان فقط من موندم ...من موندم که تنهام ...ولی راضیم به این تنهایی ...چون تنهایی رو دوست دارم باهام اُخت شده ...

با فکرای فراوون چشمامو بستم و به خواب رفتم ...

صبح با صدای هوتن که صدام میکنه بلند شدم ...

بلند شدم ...دست و صورتمو شستم ...رفتم صبحونمو در ارامش کامل خوردم ...ساعت ۸ ازمون شروع میشه و الان ساعت ۶ صبحه ...رفتم یه دوش گرفتم اصلا استرس نداشتم ...

موبایلم زنگ خورد ..سهیل بود ...

-جانم!

-اتریسا استرس دارم!

بلند زدم زیر خنده و گفتم:تو دیگه چرا؟

-میترسم قبول نشی ...

-سهیل جان استرس نداشته باش ...الان من خوبم ریلکس هم هستم تا بدتر بهم استرس وارد نکردی قطع کن ...

-باشه ...امیدوارم موفق باشی ..خدافظ ..

-خدافظ

قطع کردم و با ارمش رفتم سمت مانتو مشکی سادم و مانتومو پوشیدم ..یه مقنعه مشکی هم پوشیدم و یه شلوار کتون مشکی ...و کالج مشکی ...

یکمی رژ زدم وبعد از دوش گرفتن با عطر رفتم بیرون ...

همه تو خونه ی ما بودن...

دریا و کمیل ...مهتاب و هوتن و دانیال و مهتاب با اون شکم برامدش و لبخندای خوشکلش ...مهسان و رامین،امیر و ریتا ...فرشاد و بچه ها ...

-اوه اوه میدونستم اینقد خاطر خواه دارم یکم سرعت میدادم به کارم ...همه با لبخند نگام میکردن ...

رفتم سمت مامانم و بغلش کردم و گفتم:دعام کن ...واسه بعدشم دعام کن ...نمیدونم کی برمیگردم ولی بر میگردم ...دوست دارم

اشک تو چشاش جمع شده بود ...رفتم سمت رامین و محکم بغلش کردم و گفتم:

-برادربرو و در حقم تموم کردی ...فقط میگم دعام کن ...عاشقتم .

سینارم بغل کردم اوا دریا مهسان ...ریتا بچه ها .

با کمیل و فرشاد و امیر دست دادم ...رفتم سمت مهتاب و شکمشو بوس کردم و گفتم:

-عمه قربونت بشه میبینمت ...

درگوش مهتاب گفتم:شاید نباشم ولی من و ببخش ...

مهتاب میدونست برای همون یه لبخند ارامش بخش زد ...

دوباره گوشیم زنگ خورد ...با خنده جواب دادم ...

-بابا پدر من رو در اوردی استرس ندارم ...

یه نفس عمیق کشید و گفت:ولی من دارم ...

-همه به من نگاه میکردن ...

-واسه چی؟

-نمدونم احساس میکنم قبول نمیشی ...

-هوی زبونتو گاز بگیرم ..اتفاقا قبول میشم اونم با رتبه ی دو رقمی حالا دو رقمی نشد سه رقمی ...سه رقمی ام نشد چهار رقمی رو که میشم ...

بلند زد زیر خنده و گفت:دیووونه الان تو استرس نداری؟

با حرص گفتم:سهیل ...

-چشم چشم ...دیگه هیچی قطع میکنم ...

-گمشو خدافظ ...

قطع کردم دیدم همه دارن با تعجب هم نگاه میکنن .

-استرس داشت ...فکر میکرد قبول نمیشم ..هی میگه استرس نداری؟

هوتن با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:این پسر اخر دیونت میکنه ...

دریا:نه اینکه دیونه نیست ...

همه رفتیم بیرون ...مهتاب نیومد چون گرم بود ...ریتا و امیرم از همونجا رفتند ...

بچه هاهم موندن خونه ی ما ...

من و هوتن و دریا و کمیل و سینا و رامین و فرشاد باهم رفتیم ...

یکم استرس گرفتم خب اخه کنکوره خووو ...

بالاخره رسیدیم بچه ها همه با مانتو و شلوار مدرسه اومده بودن ...

منم پیاده شدم ..هیچ کس مثل من همراه نداشت ...

همه دور من وایساده بودن ..دانش اموزا هم داشتند هوتن و سینا و رامین و فرشاد و کمیل رو میخوردن ...یه دختره که خیلی میخ کمیل بود دریا برگشت سمتش و گفت:اونجوری نگاه نکن صاحاب داره ...صاحابشم روبه روته ...

هممون زدیم زیر خنده که دختره هم با اخم سرشو برگردوند ...دوستاشم از اینکه ضایع شده بود هی میخندیدن ...کمیلم با خنده به دریا نگاه میکرد ...

به کمیل نگاه کردم و گفتم:الان جایی رومیخوای گیر بیارم برات؟جور کنم برات!؟

برگشت سمت من که زدم زیر خنده ...

کمیلم گفت:ای روتو برم وایسا توام شوهر میکنی دیگه ...میبینمش دیگه ببینم واسه اونم چجوری جور میکنی؟

-نه بابا اون موقع من دیگه اینا حالیم نمیشه ...همه جوره هواشو دارم ...

زدم زیر خنده رامین و سینا و فرشادم همراهیم میکردن ...هوتن هم با لبخند به من نگاه میکرد ...

کمیل:ای خدا کی میشه تو عروسی کنم ...ببینم اون موقع هم هواشو داری یا نه؟

-تو شوهرشو گیر بیار ...من همه جوره هواشو دارم ...کو شوهر؟پیدا کن!من با کله جواب میدم ...

بچه ها میخندیدن ...بعضی از دانش اموزا گریه میکردن ولی با خنده ی ما با بهت به ما نگاه میکردن ...چون خیلی خوشحال بودیم ...

-خیلی رو داری اتریسا!

-کمیل خوو چیکار کنم؟رو نداشته باشم که تو حقمو میخوری ...

برگشتم سمتش که رو کرد به اسمون و گفت:ای خدا کاش یه شوهر مفنگی دماغ گنده از اونایی که سالی یه بار میره حموم و جوراباش بو باقالی میده و تا هفت تا کوچه بوش میره بهش بده ...ببینم بازم زبونش درازه ...

-اه اه چندش خفه شو ...هر چی باشه شوهر من تویه نظرم یه ادم خوشکل و خوشتیپ و جیگر و هیکل مثل هیکل رامین نه سینا هم نه توام نه ..هوتنم نه اهان هیکلشم مثل فرشاده ...

قدش هم همینطور ..شیک پوشه ..خوش اخلاقه ..میخنده ...خوشگل میخنده .تازه چال گونه هم داره ...

من میگفتم و اینا میخندیدن ...که تلفنم زنگ خورد ...ای خدا ...تلفن رو برداشتم ...

-سهیل به ولای علی یه بار دیگه زنگ بزنی خودم با دستای خودم میکشمت

بلند زد زیر خنده

-خب استرس دارم ...

-استرس داری و کوفت ...زنگ نزن دیگه ...

-نه این بار اخر زنگ زدم که بهت امید بدم ...

-نمیخواد بهم امید بدی ..خودم امید دارم ...

-باشه ببین خودت نخواستیا ...خدافظ ...

-بری که بر نگردی ...

فرشاد:این چرا هی زنگ میزنه؟

-دیونس دیگه کشت منو ...میگه میخوام بهت امید بدم ..بابا اون خودش سراسر نا امیدیه حالا میخواد امید بده؟

دیدم بچه ها دارن میرن ..منم از بچه ها خدافظی کردم و رفتم داخل ...

رفتم جامم با هزار مکافت پیدا کردم ...

کارت دور گردنم بود ...به بغلیم نگاه کردم که لبخند زدم و گفت:استرس داری؟

-نه بابا استرس؟اونم من ...

-چند سالته؟

-۲۱

-اهان موفق باشی ...

-مرسی ...

سالن بعد از نیم ساعت تو سکوت فرو رفت ...قران خوندن ...بسم الله و ارزوی موفقت ...

و برگه های سوال رو دادن ...یه نفس عمیق کشیدم و بسم الله گفتم د برو که رفتیم ...

دونه دونه سوالا را با ارامش جواب میدادم اونایی که بلد نبودمو و ول میکردم ...

❋

با اعتماد به نفس بالا اومدم بیرون ...هوتن و فرشاد و رامین و سینا و دریا و کمیل وایساده بودن ...

دریا:چطور دادی؟

-عالی ...از الان شدم خانوم دکتر ...

سینا:ببینیم و تعریف کنیم ..من که چشمم اب نمیخوره ...

هوتن گوشیمو داد و گفت:این سهیل کشت خودشو ...دهنمو سرویس کرد ...

-همینه دیگه اعصاب و روان رو بهم میریزه ...

فرشاد چقد ساکته ...

-فرشاد چیه چیزی شده؟چرا ساکتی؟دوست داری من نباشم تا کنارت باشه کی؟شنیدم دلسرد شدی به تازگی ...

یهو صدای یه دختر که عین خر عر میزد اومد و منم حرفمو قطع کرد وبرگشتم طرفش دیدم یه پسره رفت سمتش و با خنده گفت:اشکال نداره بابا من که میدونستم قبول نمیشی ..حالا هم عین خر گریه نکن ...بیخیال بابا اینم از این این نیزبگذرد ...

یه خنده کوچول کردم و برگشتم طرف بچه ها و استفهامی نگاش کردم که گفت:هیچی بابا چیزی نشده ...همه چی خوبه ...موزیکم تا خود صبح میکوبه ...

خندیدم و گفتم:به به شما هم که راه افتادی ...

-راه افتاده بودم ...

هوتن:بچه ها شما با ماشینای دیگه برید من با اتی کار دارم ...

-اره برید بعدا میبنمتون ...به امید دیدار ...دریا رو بغل کردم و گفتم:بر گشتم باید بهم بگی حامله ایا ...

دریا هم در گوشم گفت:خره یه روزه ...

با خنده سرمو تکون دادم ...

رفتم سینا رو بغل کردم و گفتم:هی تو باید یه بچه بیاریا بهت بگم ...من میخوام عمه بشم ...

سینا:دیونه یه روزه که نمیشه ...

رفتم سمت رامین:خب داداش گلم مراقب مامان باشیا ..خیلی نوکرتم ...

-فدات عزیزم یه جور میگه انگار چند سال نیست ...

رفتم سمت کمیل و بغلش کردم ...

دریا:هوی برو ناموس خودتو بغل کن ...

-من ناموسم گورشو گم کرده معلوم نی کجاس پیدا کردی بهم خبر بده ..

و زدم زیر خند ...

زیر گوش کمیلم گفتم:اق کمیل مراقب دریا باشیا ..مثل شیشه زود میشکنه نگاش نکن اینقد پرووئه ...

–چشم خواهر دلسوز ...با این دوست ندارم بری ...ولی میزارم بری چون نیاز داری ...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:تو به تیزی من پی نبردی؟

–دوباره رفتم تو بغلش و گفتم:مثل رامین تو قلبم جا داری ...

رفتم سمت فرشاد ..اول دستمو دراز کردم که دست داد بعد کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم ...زیر گوششم گفتم:با اینکه اذیتم کردی ولی بدون بخشیدمت ...مراقب همه باش ...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:فعلا ما رفتیم بعد میام خونه یه جشن توپ بگیریم ...

همشون با هم دست تکون دادن قطره اشک سمجی میخواست بیاد پایین که جلوگیری کردم و برگشتم ...رفتم تو ماشین هوتن نشستم ...اونم اومد نشست ...

و با هم رفتیم سمت فرودگاره ...

هوتن:مطمئنی؟

–اره مطمئنم ...به خاله گفتی که به بقیه نگه؟

–اره مطمئن باش ...تازه تیامم برگشته ...

–بهتر .قربون دستت ...واقعا ممنونتم ...

–خواهش میکنم ...

رسیدیم به فرودگاه ...

چمدونامو از تو ماشینش دراوردم به همراه گیتارم ...یه چمدون بود و یه کوله با یه گیتار ...رفتیم بارامونو تحویل دادم که گفتم:گیتارم موردی نداره پیش خودم باشه؟

–گفت نه ...

منم اونو ندادم ...نشستم رو صندلیا .. پروازم ساعت ۱ بود و الان ساعت ۱۲ ...

ساعت ۱۲:۳۰ بود که گفتن پرواز اصفهان ...

با هوتن خدافظی کردم ...که خط جدیدمو بهم داد ...

–مرسی واقعا ...در ضمن بچت که بدنیا اومد از طرف من ببوسش ...

اصلا عکسشو به ایمیلم بفرست ...

–باشه ...

بغلش کردم و رفتم سمت گیت ...بلیطا رو دادم و از پشت شیشه باهاش خداحافظی کردم ...پله برقیا رو رفتم بالا ...و از یه سالن رد شدیم و وارد هواپیما شدیم ...با کمک مهماندار صدلیمو پیدا کردم ...نشستم رو صندلی .کنار شیشه بودم ...هندزفریمو گذاشتم تو گوشم ...

و اهنگمو پلی کردم ...چشام به شیشه بود ...و با حلقه ای که سهیل داده بود بازی میکردم ..البته تو دست راستم بود ...اره خب بایدم راست میبود دیگه ...دستمو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم ...یه حلقه ظریف که روش سه تا نگین خورده و فوق العاده شیک و سادس ...

گیتارم و گذاشته بودم بالا ...به بچه ها فکر کردم الان هوتن بره چیکار میکنه ...

گوشیم روشن بود ...میدونستم باید خاموش باشه ...تا میخواستم خاموشش کنم ...

گوشیم زنگ خورد همون موقع هم یه پسر کنارم نشست بی توجه به اون به شماره دقت کردم سهیل بود ...

-جانم ...

-چطور دادی خانوم خانوما!

-عالی بود ...از این به بعد باید بهم بگی خانوم دکی ...

-به روی چشم حالا من با این اعصابی که ازت میشناسم یا روانپزشک قبول میشی یا روانکاو یا مامایی ...

با حرص گفتم:سهیل خفه شو ...عه تو میدونی من بدم میاد هی بگو ...

-اتفاقا بهت میاد مامایی بشیا ...

با حرص گفتم:سهیل به خدا میکشمت ...بعد با لحن ارومتری گفتم:د دیووونه قطع کن ..اعصابمو خرد کردی از صبح تا حالا ۱۰ با بهم زنگ زدی ...

-دروغ نگو ۵ بار زنگیدم ...

با حالت زاری گفتم:سهیل جون مادرت ول کن تورو خدا ...

-باشه باشه ...قربونت ...خدافظ ...

-خدافظ ...

داشتم خاموش میکردم که صدای گوشیم دوباره بلند شد ...فرشاد ...

ریجکت کردم که دوباره زنگ خورد رامین ...دوباره سینا دوباره دریا ...مهسان ...

گوشیرو خاموش کردم ...یه نفس عمیق کشیدم اشک تو چشام جمع شده بود ...

برگشتم سمت شیشه ...که خلبانه شروع کرد به ور زدن .منم تک و توک میفهمیدم ...چون هندفریمو دوباره گذاشتم تو گوشم ...

بعد از اینکه مهماندارا هم به چپ چپ به راست راست گفتن ...هواپیما یکمی حرکت کرد و رفت سمت اوج گرفتن .اوه اوه قلبم اومد تودهنم ..اخه یهو میره بالا آدم سکته ناقصو رد میکنه!

اب میخوام ...یه مهماندار داشت رد میشد که گفتم:اب میاری؟

تازه به پسر بغلیم دقت کردم که چشاشو بسته و داره اهنگ گوش میده ...

چقدم نازه ...این کی نشست؟اهان همون موقع که سهیل زنگید ...

دیگه بی خیال کنکاش شدم و به سمت شیشه برگشتم ...به ابرا نگاه کردم که زیرمون بودن ...

-بفرمایید خانوم!

-ازش گرفتم و گفتم:ممنون ...

قلپ قلپ میخوردم که تموم شد ...سرمو تکیه دادم به پشتی صندلیم و گرفتم خوابیدم ...

با تکون خردن هواپیما چشامو باز کردم ...یکمی قلنجای انگشتای دستمو شکوندم ...دیدم یه چند تا شکلات رو میز روبه رومه ...

برگشتم سمتش که نگاهش به روبه رو بود ...

-این چرا اینجوریه؟

البته تو دلم گفتما ...

-شما گذاشتید؟

-نه مهماندار داد منم گذاشتم .

-اهان مرسی ...

گردنم درد میکرد ...یه دستمو گذاشتم رو سرم و یه دستموو زیر چونم و کج کردم که قرررچ صدا داد ...پسره برگشت طرف من و گفت:خانوم

-بله؟!

-میدونید استخوناتون اسیب میبینه ...

-اره بابا دیگه از ما گذشته ...

برگشت و به روبه رو خیره شد ... و منم اهنگی که همینجوری میخوند رو قطع کردم .

ام پی فورم رو خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم ...

یکی از شکلاتارو باز کردم و خوردم ...کمربند رو که باز کرده بودم رو بستم چون قراره فرود بیایم ...دوباره این خواست بشینه قلبم اومد تو دهنم ولی طبق معمول قیافم خونسرد بود .بالاخره نشست و همه از جلو پیاده شدند ...من نشسته بودم تا خالی بشه ...این یاروئه هم که از جاش تکون نمیخورد ...گوشیم رو روشن کردم که دوباره زنگ خورد ...

یه بهش نگاه کردم ...

-اووف برم میدونستم اینقد خاطر خواه دارم نمیومدم ...۲۰ تا فرشاد ۲۵ تا دریا ۳۰ تا رامین ۲۴ تا سینا ...مهسان ۲۱ فرهاد و فرزاد و اوا و مهتابم هر کدوم ..

دوباره گوشیم زنگ خورد که قطع کردم رفتم تو لیست پیاما ...

تو فرشاد رو رفتم ...

-اتی به ولای علی دنیارو رو سرت خراب میکنم ...

دومی:اخه دختر کدوم گوری هستی؟

-ای خدا تورو خدا جواب بده ...

-به خدا میام کل تهرونو میگردما ...

-جان مادرت بردار ..چرا بر نمیداری؟

-اتی تورو قران ...بچه ها دارن هلاک میشن ...

گوشیم زنگ خورد که کمیل بود ...

-جانم ...

-بابا بیا اینجا تلفات زیاد داری ..

-تلفات دارم؟کمیل تو برو به زنت برس ...فعلا نمیام ...یکمی خلوت کنم ..اعصابم خرابه ..توام خواهش میکنم دیگه زنگ نزن ..خطمم عوض کردم ...توام به دریا یه جوری برسون حالم خوبه ...

-باشه مراقب خودت باش ...

-باشه سلام نرسون بهشون ...

-گمشو زنم داره عر میزنه ...

-هو با دریا درست حرف بزنا یعنی چی عر میزنه؟به جای اینکه بری دلداریش بدی؟!

یکم شیطون شدم و گفتم:هوی کمیل برو بهش برسا ...دریا حاملس روش نمیشد بهت بگه .

با تعجبی که تو صداش معلوم بود گفت:چی .

از رو صندلی بند شدم و از بالا گیتارمو برداشتم ...

-اره گمشو برو دیگه خدافظ ..سلام برسون ...

گوشیو قطع کردم ...

-بیا دریا حالا بگو به فکرت نیستم الان تا نه ماه قربون صدقت میره ...

-حیف نیست اذیتشون میکنید؟

برگشتم عقب دیدم این پسره پشتمه مگه این نرفته بود ...

-به شما ربطی داره؟

-نه ولی خب نگرانن ...

بی توجه بهش رفتم و از هواپیما اومدم بیرون ...گوشیم هی زنگ میخورد ...

سهیل دوباره باز زنگ زد ...جواب دادم ...

-سهیل فقط یه بار فقط یه بار دیگه زنگ بزنی خودم تا امریکا میام اول خفت میکنم بعد برمیگردم ...

با خنده گفت:دلت میاد ...

-اره دلم نیمومد که نمیگفتم ... بعدشم گمشو قطع کن خدافظ ...

-بی ادب خدافظ ...

قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم ...از پله برقیا داشتم میومدم پایین که تیام و خاله و بردیا رو دیدم ..دست تکون دادم براشون که تیام با ذوق بالا و پایین پرید ...

دختره ی دیووونه خیر سرش ۲۵ سالشه ..

بردیا هم با لبخند بهم نگاه میکرد ...رفتم پایین و بعد از اینکه بارامون رو تحویل گرفتیم .

اومدیم بیرون ..تیام بغلم کرد اخه واسه عروسیا نبودش ...

-سلام اتی خوشکله ...دلم واست یه ذره شده بود ...

-خفه شدم بابا ...خیلی خب منم دلم واست تنگ شده بود ...

خالم وبغل کردم ...

-ببخشید خاله یه مدت میخوام مزاحمتون بشم ...

-مزاحم چیه ...توام مثل بچه های خودمی دیگه قربونت برم ...خوش اومدی .

-مرسی ..با بردیا هم دست دادم و گفتم:بزرگ شدیا ...

-رو تو برم من باید بگم بهت که ۳۰ سالمه یا تو؟

-خب معلومه من باید بگم دیگه ...

-هنوزم همونجوری دیونه ای ...

-یه بلا نسبتی بگو ...

-بلا نسبت دیونه ها ..

یه دونه مشت زدم به دستش که گفت:اوه اوه چه دست سنگینی داری ...

خاله :بریم دیگه ...

با هم راه افتادیم و رفتیم ...بردیا پرشیا شو اورد و سوار شدیم ...

وسایلمو گذاشتم صندوق و نشستم پیش تیام ...تیام هی پشت سر هم از بچه ها میپرسید ...

عکس از اوا و مهتاب و مهسان داشتم ...

-این مهتابه ...زنه هوتنه ...اینم دانیال بچشونه و یکی هم توراهه .

-وای خدا این چقد ارومه قیافش ...نازه ...

زدم عکس بعدی ...اینم که مهسان زن رامینه ...

-وای خدا چقد خوشکله این اخی .

-اینم اوا زنه سینائه ...

-عزیزم این چه تپل مپلیه ...

اره عکس بعدی سهیل بود ...

تیامم گفت:این کیه؟

-سهیل نامزد قبلی منه ...

-اهان ولی چقد نازه ..

-هوی یه موقعی نامزدم بوده ها ...

-بله بله ببخشید ...

عکس بعدی فرشاد و رامین بودن ...

-این کیه؟

-اینم فرشاده ...پسر صاحبکارم ...

-اهان .

عکس بعدی فرهاد و فرزاد و ایسان و ایدان بودن با خودم ...

-وای این دختره چقد نازه؟

-این ایدانه اینم ایسان اینم فرزاد و اینم فرهاد ...

-خدایی اینا شیطون بودن؟

-اره

-به قیافه های مظلومشون نمیاد ...

-اخ نگو مظلوم واسه یه لحظشونه ...

-این کیه؟

-این ریتا و اینم امیر اینم ترلان و اینم سامیار ...

-اخی ...ریتا زشته ...

-خندیدم و گفتم:اره

بقیه عکسارم موبایل رو دادم دست خودش که ببینه ..از میدون امام خمینی رد شدیم ...

خوبی خونشون این بود که روبه روی سی و سه پل بود ...

خیلی راحت میتونسی بیای.

بالاخره رسیدیم خونشون ..خونشون خشکل بود ...

من همینجوری وسط بودم که تیام من رو برد تو یه اتاق و گفت:اینم اتاق خانوم خانوما ...

-مرسی ..باعث زحمت شدم ...

-اه خفه شو بابا ...

با لبخند وسایلمو گذاشتم همونجا و رفتم بیرون ...

یکمی باهاشون نشستم و حرف زدم ...سیمکارت جدیدی که هوتن بهم داده بود رو انداختم تو گوشیم و اون یکی سیمم رو گذاشتم بغل کیفم .

شب شد و من بلند شدم لباس پوشیدم و رفتم سمت سی و سه پل ...به تیام گفتم خواست بیاد که اونم اومد گیتارمو برداشتم ...از رو پل رد شدیم تقریبا میشد گفت خلوته اخه ساعت ۱۲ بود . ...رفتیم تو اون جاهایی که رو سی و سه پل بود نشستم و به پشت مردم نشستم و تیامم بغلم ...یکمی سیماشو تنظیم کردم ...و اول دست کشیدم روش ...چشامو بستم و شروع کردم :

با یه قلب مچاله

رو برگ گل لاله

مینوسم عزیزم

زندگی بی تو محاله

چشات بقچه ی رازه

چشات زندگی سازه

دل کولی و اواره ی من غرق نیازه

دلم تنگه هواته

خاطر خواهه چشاته

مثه سایه تو هر جا که بری

اونم باهاته

بخوای نخوای میخوامت

با اهنگه کلامت

دل عاشق من بدجوری افتاده تو دامت

تو عطر خوش سیبی

قشنگیو نجیبی

میدونم مثه من تو هم تو این دنیا غریبی ...

اینجاش بغض کرده بودم ولی میزدم نمیخوندم که یه صدایی ادامشو گفت

تو هم غریبی

دلت یاسه پر احساسه گلم

بی برو برگرد

تو رو جون همین ترانه باز

به خونه برگرد ...

دوباره خودم ادامه دادم و اون سکوت کرد.شروع کردم به اا کشیدن

به این کلبه ی پر درد

به این عاشق شبگرد

بیا برات میخونم از این شب نامرد

تویی هم نفس من

تو بشکن قفس من

تو یی عشق من و جون من و هم نفس من ...

چشات زندگی بخشه...

اشکام همینجوری میومد و منم کاری نیمکردم فقط میخوندم ...

مثه ماه میدرخشه ...

به چشای عسلی سهیل فکر کردم که توی افتاب چقدر قشنگ میشد .

نذار ترانه خون ترانشو به شب ببخشه .

دوباره باهام هماهنگ شد .

دلم بهت دچاره

تویی ماه و ستاره

برام زندگی با مرگ بی تو هیچ فرقی نداره

بی تو خنده حرومه

بی تو کارم تمومه

بی تو عشق چیه

معشوق کیه

عاشقی کدومه

تو سرمای خیابون

من و تو زیر بارون

بیا داد بزنیم

قصه فقط لیلی و مجنون

(اهنگ زندگی از پویا بیاتی)

صدای دست میومد ...ولی من چشامو باز نکردم ...تیام بغلم کرد و گفت:

-تورو خدا خودتو اذیت نکن ...

چشامو باز کردم ...دیدم تلفنم داره زنگ میخوره ...کدش فرق داشت ...

با تعجب برداشتم

-سلام خانومم ...

-خانومم و کوفت .تو این شمارمو از کجا گیر اوردی؟

-فکر کردی، اینو هوتن بهم داد ...

-سهیل تورو خدا به هیچ کس ندیا ...

-چشم خانومی صدات چرا اینجوریه؟گریه کردی؟

-نه گریه نکردم ...خوندم ...

-میشه واسم بخونی ...

.باشه پس گوش کن ..

گوشی رو گذاشتم بغلم و شروع کردم ...

ای خدای مهربون دلم گرفته

***

با تو شعرام همگی رنگ بهاره

با تو هیچ چیزی دلم کم نمیاره

وقتی نیستی همه چیم تیره و تاره

کاش ببخشی تو خطاهام و دوباره

ای خدای مهربون دلم گرفته

از این ابر نیمه جون دلم گرفته

از زمین و اسمون دلم گرفته

اخه اشکامو ببین دلم گرفته

تو خطاهامو نبین دلم گرفته

تو ببخش فقط همین دلم گرفته

***

توی همین لحظه های من شیرین ترینی

واسه عشق و عاشقی تو بهترینی

کاش همیشه محرم دل تو باشم

تو بزرگی اولین و اخرینی

(دلم گرفته از مازیار فلاحی)

دوباره صدای دست اومد .بی توجه به دست گوشی رو برداشتم ...

-خوشت اومد اقا سهیل؟

-تورو خدا داری اذیتم میکنی اتی ..مگه قول ندادی؟

-چرا قول دادم باید یکمی برم تو فاز عاشقای دلشکسته با نه؟نمیشه از همون اول واست بندری برقصم که ...

-اتی دوست ندارم اینجوری باشی ..اشکاتو به خاطر من هدر نده ...

-عزیزم تو یه روزی عشقم بودی ...پس زر مفت نزن ...

-اخه چه وضع حرف زدن با عشقته؟

-خیلی خوب بهت حال دادم حالا قطع کن ببینم اینجا چه خبره ...

-باشه خدافظ مراقب خودت باش ..

-چشم اقا ...

برگشتم دیدم یه عده پسر دارن نگام میکنن ...

یکیشون خیلی اشنا بود ...تیام بلند شد منم با خونسردی برگشتم طرفش و گفتم:

-نمیدونم کدومتون بودید ولی ممنون که نجاتم دادی ...تیام بریم ...

گیتارمو گذاشتم تو جاش و بلند شدم داشتم میرفتم که گفت:من رو یادت نمیاد ...

برگشتم طرف پسری حدودا ۳۰ ساله که همچین حرفی رو زد ...

با تعجب هش نگاه کردم:اوم خیلی قیافت اشنا میزنه ...ولی یادم نمیاد ...

-بابا دختر تو چه فراموش کاری ...من تو هواپیما!

-اهان ...خیلی خب دیگه من باید برم ...

دست تیام رو گرفتم و رفتم سمت پارکی که همون بغل بود ...

تیام:وای اتی خیلی قشنگ میزنی دیونه

-مرسی ...

***

امروز جواب کنکور میاد ...خیلی استرس دارم نمیدونم دعا میکردم که اینجا قبول بشم ...

سایت انقد شلوغ بود ..اصلا مهلت نمیداد ...بالاخره باز شد ..رمز و نام کاربریمو زدم ...

سایت باز شد ...

بریدا و خاله و تیام و عمو اینجا بودن ... و منم پشت لب تاب نشسته بودم ...

با تعجب به روبه روم خیره شده بودم ...

-رتبه ی ۲۵۴

تیام جیغ میزد منم تازه از شوک در اومده بود ...جیغ میزدم ...

تیام:خر خون ...

بردیارو بغل کردم بعد فهمیدم چیکار کردم سریع اومد بیرون و گفتم ببخشید ...

خاله رو بغل کردم و یکمی جیغ جیغ کردم ..عمو هم همینطور

وای خدا خیلی خوشحالم ...

دوروز وقت داشتم تا رشته و دانشگاه رو انتخاب کنم ...

شب با خاله ینا رفتیم بیرون و به حساب من رفتیم بهترین رستوران .

از اونجا رفتیم سی و سه پل و من براشون با گیتار اهنگ زدم ...

یه اهنگ شاد ..مردم دورمون جمع شده بودن و دست میزدن و باهام همراهی میکردن ..

بالاخره بلند شدیم و رفتیم خونه ...

من پزشکی دانشگاه دولتی اصفهان رو زدم و چند تا دانشگاه دیگه ...

***

-خانوم دکتر زاهدی به بخش اورژانس

سریع پروند رو که دستم بود رو گذاشتم رو ایستگاه پرستاری و بدو رفتم به سمت اورژانس

یه بچه بود که پاش از ساق تا زانو شکافته شده بود ...بعد از اینکه ضد عفونیش کردم و بخیش زدم ...رفتم دستشویی و دستامو شستم و خشک کردم ...خسته شدم ...

رفتم و لباسمو عوض کردم که مریم اومد تو

-اتی داری میری؟

-پ ن پ میخوام بمونم دارم میرم دیگه .

-باشه میری دنبال رها؟

-اره میرم بعد از اونجا میرم خونه ...

-باشه شب میام پیشت ...

-باشه خدافظ ...

رفتم پارکینگ که دکتر حمیدی رو دیدم وای باز این ...اعصاب و روان من رو بهم ریخت .

-سلام خانوم دکتر .

-خوب هستید؟

-ممنون ببخشید دیرم شده باید برم

سوار زانتیام شدم و رفتم به سوی مهد ...

الان ۱۰سال از اون موقع میگذره و من هنوز توی اصفهانم به کل سهیل رو فراموش کردم زنگ میزنه ولی الان مثل خواهر و برادریم ..مامانم بی تابی میکنه میگه بر گردم ...

ولی نمیتونم بر گردم ...الانم صاحب دوتا بچه خوشکل شدم ..رها و رادوین...

به مهد رسیدم ماشین رو پارک کردم و درش باز بود ...

داخل شدم دیدم دختر خوشکلم رو تاب نشسته و منتظرمه ...

-اون خانو خشکله کیه؟

-مامان!

دویید و اومد بغلم کرد ...

-سلام عشق من ...خوبی زندگی؟

-اره مامانی ...تو خوبی؟امروز چیکار کردی؟

بلند شدم و دستشو کشیدم و گفتم:خب امروز یه بچه اومده دکتر که مثل تو ناز بود میدونی واسه چی مریض شده بود؟

برگشت سمت من و گفت:واسه چی؟

-واسه اینکه شیر نمیخورد برای همون من براش سه تا امپول نوشتم ...

چهار تا انگشتشو اورد بالا و گفت:سه تا؟!

خم شدم و لپشو بوس کردم و یکی از انگشتاشو پایین گذاشتم و گفتم:اره سه تا ..بعد این چهار تاس نه سه تا ...

-مامانی قول بدم شی بخورم بهم امپول میزنی؟

-نه دیگه اون موقع اگر شیر بخوری نه شی ...بهت امپول نمیزنم ...

هنوز وایساده بودم که خانوم طاهری اومد بیرون و گفت:خانوم دکتر میشه باهاتون حرف بزنم؟

-بله حتما؟

-رفتم داخل و رها رو گذاشتم اونجا بازی کنه ...

-خانم دکتر چون شما خیر این موسسه هستید میخواستم بگم ...

دستمو گذاشتم جلوی لبش و دسته چکمو در اوردم و ۵ میلیون نوشتم .به تاریخ چهار روز دیگه ...

-کافیه یا بازم بنویسم؟

-نه اتفاق زیاده ...ما شمارو نداشتیم چیکار میکردیم؟

-زندگی ...باید برم خدافظ ...

-مرسی خانوم دکتر .

-خواهش میکنم ...

از پله ها اومدم پایین ...دیدم جلوی رها یه مرد نشسته و داره باهاش حرف میزنه ...

-رها بیا بریم!

-مامان ...

و دوید اومد سمت من ...زانو زدم و بغلش کردم ...

و بلند شدم و دستشو گرفتم ...مرده که حالا روبه روی من بود بهم نگاه کرد ...

با تعجب به روبه روم نگاه میکردم ...که گفت:

-مامان ایشون دوست مننا ...

-اره مامان؟

-اره همش میاد پیشم و باهام حرف میزنه...

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:ممنون اقا ..ببخشید باید برم ...

رفتم سمت در که ساجده داد زد و گفت:

-اتریسا صبر کن ...

با لبخند برگشتم طرفش و گفتم:باز چیه وروجک؟

-اتی من کجام وروجکه؟

-خب بگو ببینم چیکارم داری خانوم .

-هیچی میخواستم اینو بدم بهت ...

کارت رو از دستش گرفتم و بازش کردم ...

-سیما و سامیار ...

سرمو بلند کردم و گفتم:به به اینم که عروس شد ...

-خوشحال میشم بیای ...

-چشم حتما میام ...فعلا خدافظ ..برم رادوین الان منتظرمه ...

-از طرف من رادوین رو ببوس ...

-باشه گلم خدافظ .

مرده همونجوری وایساده بود و به من نگاه میکرد ...

گوشیم دست رها بود و من داشتم با ساجده حرف میزدم رفت سمت اون اقا و گفت:

-ببین عمو این دایی رامینه ...ولی من هنوز ندیدمش ..اینم دایی سینا ...اینم عمو کمیله ...تازه اینم عمو فرشاده ...اینم عمو سهیله ...اینم خاله دریا ...اوا و مهسان ...

-رها بیا بریم دیگه ...

-اومدم مامانی ...

داشتم میرفتم که مرده صدام کرد با لبخند برگشتم :بله ...

اومد جلو که من یه قدم عقب رفتم ...

این کیه؟یه مرده با ریشایی که نزده و شاید سالی یه بار اصلاح کنه و صورتی لاغر و چشمای تو رفته ...

–من رو یادت رفته نامرد؟تنهامون گذاشتی رفتی؟حالا با دوتا بچه باید پیدات کنیم؟

بهش نگاه کیدم این چشمای سبز –عسلی ...اینا ماله کی بود؟

–فرشاد

اروم زمزمه کردم که اومد و بغلم کرد ...

نفسای عمیق میکشید ...با بغض گفت:کجا بودی؟اینجا!مارو ول کردی؟اره؟حالا با دوتا بچه پیدات کردیم...میدونی داغون شدیم؟هممون ...به هیچ کس هم نگفتی که .

رفت عقب و صورتمو تو دستاش گرفت ...فرشاد مغرور داره گریه میکنه ..اونم جلوی من ..به صورتم نگاه میکنه و گریه میکنه ...

–خودتی؟اینجا چیکار میکنی؟

–نامرد من باید بگم؟بی معرفت!اره

–بیا بریم ببینمت ..

با هم رفتیم...سوار ماشینم شد و باهم رفتیم سمت خونه ...رها ساکت بود ...

–این چه سر و وضعیه ...این پشما چیه واسه خودت درست کردی؟انگار سی سال پیرتر شدی؟

–برگشت بهم نگاه کرد و گفت:ولی تو خانوم شدی ...

–مرسی ...

–ازدواج کردی؟

–به رها نگاه کردم و سرمو به سمت چپ تکون دادم ...یعنی نه!

با تعجب هبم نگاه کرد و گفت:پس چجوری؟

–دلم بچه میخواست ...از شیر خوارگاه رها رو گرفتم و رادوینم سه سالش بود ...البته با کلی دنگ و فنگ ...خونه رو به نام عمو کردم بابای تیام ...دو دونگ خونه رو به نام رها زدن ...بچه الان واسه اوناس ولی من نگه میدارم ...البته اگه خاله و عمو نبودن هیچ وقت نمیشد ...چون هم ازدواج نکرده بودم همم اینکه تنها بودم ...رادوینم همینطور ...دو دنگ خونه هم به نام اونه ...

خندید و گفت:وای دختر فکر کردم بچه های خودتن ...

–خب هستن مثل بچه های خودمن ...

زل زده بود بهم ...

-چرا رفتی؟

-رفتم میخواستم یکم خلوت کنم ...دانشگامو اینجا زدم ...همینجا درس خوندم و الان پزشکم ...اینجا خونه خریدم ماشین خریدم ...تو این ده سال حسابی ترکوندم ...

-خوشحالم موفقی ...

-شوهر چی؟

با لبخند برگشتم طرفش و گفتم:کو شوهر؟تو شوهر پیدا کن من با کله بله میگم ... خیر سرم ۳۰ سالمه هنوز شوهر نکردم ...

برگشت به سمت من و با لحن خاصی گفت:

-حتی من؟

برگشتم بهش نگاه کردم و با شوخی گفتم:اگه بخوای با این قیافه بیای مطمئن باش بهت جواب رد میدم ...

خندید و گفت:مطمئن باش طوری میام که جواب بله رو خودت بهم بگی.

-برگشتم طرفش رها داشت با اخم نگاش میکرد ...

-رها این عمو فرشاده ها ...

-نه عمو فرشاد خوشکلتره ..این اقا زشته ...

خندیدم و گفتم:بچمم نپسندیدت ...

-کی بر میگردی تهران؟

موهای نسکافه ایمو که تازه رنگ کرده بودمو و زدم پشت گوشم و گفتم:وسایلمو جمع کنم خونه رم بفروشم بر میگردم ...

- مگه نمیگی خونه رو به نام بچه ها زدی؟

-اره ولی خونه ی خاله اینارو ...بعد این خونه که من میشینمم به نام عموئه ...ولی گفته هر کاری میخوام میتونم باهاش بکنم ...چجوری شد سر از اینجا در اوردی؟

-وای نگو که اشکم در میاد ...روزای اول که نبودی هممون دیونه بودیم ..به غیر از هوتن و کمیل ...بی قراری میکردن ...تا یه سال هر جا بگی گشتیم ...

نا امید شدیم ولی هوتن گفت:حالت خوبه ...

تا حدودی راحت شدیم ولی من بازم به گشتن ادامه دادم ...میدونی اوا الان یه دوقلو داره به اسم اتریسا و اترینا ...

-نه!

-اره بابا تازه سر اسم تو همه جنگ داشتند ...

ریتا یه بچه اورده به اسم هلیا ...

مهسان و رامینم که میدونی احتمالا خبر داری؟

-نه راستش اوز همون اول دیگه به هوتن زنگ نمیزدم ...

-اره اونام یه بچه دارن به اسم پرنیا ...

کپی خودته انقدر نازه ...

هوتنم که بچش دختر شد و اسمش دایانه .

اره توام که دوتا بچه داری به اسم رها و رادوین ...

رسیدیم خونه ...مانتو و شالمو اویزون کردم و رفتم سمت اشپزخونه یه چایی ریختم ...

بردم بهش دادم که زنگ در خورد ...درو باز کردم که رادوین اومد تو ...

-وای مامان نمیدونی که خسته شدم ...مردم ازخستگی ..مگه اینا ولم میکردن .هی میگفتن اینم واسم حل کن ...

-خب پسرم باهوشه دیگه ...

رفت رو مبل نشست که چشمش به فرشاد افتاد ..

-مامان این کیه؟

-این همون دکتریه که ازش بدت میاد؟

-نه مامان این عمو فرشاده ...

-اها

با اخم به فرشاد نگاه میکرد ...

رفتم و پیشش نشستم که رها با یه تاپ و شلوارک پوشید و اومد پیش من...و رو پام نشست.

-از فرهاد و فرزاد چه خبر؟

-فرهاد مردی شده واسه خودش ۲۷ سالشه ...ایسان هم ۲۵ سالشه و خانومی شده واسه خودش ...

فرزادم که ۲۴ سالشه ...ایدانم ۱۵ سالشه ..اولاش خیلی بهونتو میگرفت ولی الان دیگه عادت کرده ...شبا گریه میکرد و هی میگفت داله اتلیسا کوجاست ..از قصد اونجوری حرف میزد ..دانیالم که ۱۶ سالشه ...اونم بزرگ شده ...مامانت و ۵۰ سال پیر کردی ... نمیدونی دانیال و ایدان چه جیک تو جیک شدن ...

-فرشاد بیخیال این حرفا قیافت غیر قابل تحمله!

خندید و گفت:تو اینجوری داغونم کردی دیگه ...

-وای خدا حتما تو این چند سال فهمیدی که عاشق و معشوق من بودی اره؟

-عاشق نه ولی دیونت بودم ...

با تعجب بهش نگاه کردم که یه لبخند زد که خندیدم و گفتم:با این قیافه خیلی مسخره شدی ...

-باشه خانوم وایسا ببینم فردا هم همینو میگی ...

بعد از اینکه یکمی حرف زد رفتش و اخرش گفت:مراقب خودت باش ...اولین روز که رفتی تهران با خانواده مزاحم میشیم ..

-چشمامو اروم گذاشتم رو هم با رادوین و رها هم خدافظی کرد و رفت ...

تازه فهمیدم ماشین نیوورده ولی رفته بود ...جهنم .الان ۲۸ سالمه و یه خانوم دکتر کاملم ...و دیگه از عشق های تو خالی بیزارم ...میخوام با عقل تصمیم بگیرم ...با اینکه پسم زد ولی الان خودش اومده ...میتونه خوشبختم کنه ...چون این چشما دروغ نمیگفت ...

درو بستم و رفتم داخل ...

با رادوین یکمی بازی کردم که ساعت حدود ۷ بود که تیام اومد ...

-سلام و دورد بر خواهر گرام ...

-سلام خانوم خانوما ...سپهر خوبه؟

-خوبه اونم سلام میرسونه

راسی تیامم با همون پسری که تو فرودگاه دیدمش ازدواج کرد و الانم یه پسر خوشکل به اسم پارسا دارن ...

-سلام خاله؟رادوین هست؟

-بوسش کردم و گفتم:اره خاله برو تو اتاقشه ...

باهاش روبوسی کردم که مریمم زنگ زد ...رفتم درو باز کردم که مریم که یکی از بچه های دانشگاه بود و باهم صمیمی بودیم اومد داخل ...

یه دختر همسن رها داشت به اسم مهشید ...

-سلام مهشید خانوم بیا اینجا بینم ...بغلم کرد و دوید رفت تو اتاق رها ...

-بیا تو؟

-خوبی

-هی بد نیستم ...

-تیام یه چیز بگم تعجب کنی؟

-چی؟

-فرشاد اومده بود اینجا ..یعنی تو مهد رها دیدمش ...اومد خونم و ازم خاستگاری کرد ..

مریم و تیام که همه ی زندگیمو میدونستن گفتن:نه؟

-اره به خدا ...فردا هم میخواد بیاد ...میخوام برم تهران ...

-تیام اومد بغلم کرد و گفت:دلم واست تنگ میشه ها ...

داشتم چایی میریختم گفتم:دیونه الان میسوزم ولم کن ...

اون شب خیلی خوش گذشت ...بچه ها که سمتمون نیومدن ...و ماهم مثل همه زنای دیگه غیبت کردیم ...بالاخره بعد از شام رفتن ...رها و رادوین رو خوابوندم ...

خودمم رفتم رو تخت دو نفره خوابیدم ...

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم ...

رفتم سمت در و بازش کردم ...

-بله؟

-سلام خوبی؟

هنوز خوابالو بودم ...

-ببخشید با کی کار دارین؟

-با خودت ...به قیافش یه نگاه دیگه کردم و گفتم:"فرشاد خودتی؟

-اره حالا قیافم قابل تحمله؟

-اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی میخوایم خونه رو بفروشیم ...

-چی میگی؟

-هیچی دیگه میخوام خونه رو بفروشیم زودتر بریم خونه خودمون که خستم و دلم تورو میخواد ...

-اوه تا کجا رفتی ...من خوابم میاد بابا!

-بیا م تو؟

از جلو در رفتم کنار که اومد داخل ...و رو مبل دیروزی نشسته بود ...

رفتم سمت اشپزخونه و واسش چایی ریختم...واسه خودمم ریختم ...

-کله سحری اینجا چیکار میکنی؟

از تواشپزخونه داد میزدم که اومد از پشت بغلم کرد و گفت:خانوم شدی!داد نزن بچه ها بیدار میشن ... دستش رو شکمم بود ...یه جوری شدم .

-فرشاد ولم کن ...

یه نفس عمیق تو موهام کشید و گفت:دلم واست خیلی تنگ شده بود ...

-برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:فکر نمیکردم

-میدونم خودمم فکر نمیکردم ولی بعد که از دستت دادم تازه فهمیدم چه گوهری بودی ...

میخواستم تو همون شمال ازت خاستگاری کنم ولی وقتش پیش نیومد ...همش تو خودت بودی ...میخواستم اومدم تهران بیام که سرت تو درس بود ...بعد از کنکور همون شب که مهمونی گرفتم میخواستم ازت خاستگاری کنم که خانوم خانوما معلوم نیست کجا قیبشون زده.

-چرا تازه فهمیدی؟

-تازه نفهمیدم ...من از همون اول دوست داشتم ...یعنی نه اولا ...چون اولا خیلی رو مخ بودی ...موقعی که گفتی دوست دارم ...دوست نداشتم .بعد از اون موقع بود فهمیدم تو فرق میکردی ...با سهیل ازدواج کردی ...فهمیدم که اخ اخ فرشاد چی رو از دست دادی؟!بی خیالت شدم ...موقعی که سهیل غیبش زد ..خیلی خواستم بهت نزدیک بشم نشد و این ۱۰ سال که رفتی بدتر داغونم کردی ..سیگار میکشیدم ...بی خواب بودم ...دیونه شده بودم ...خلاصه کنم بعد از دوسال گفتم ولش کن ولی هنوز نتونستم ...عکسات تو خونه مجردیم پره ...روبه روی تختم ...کنار تختم ...یه پستر بزرگ ازت تو هال خونم گذاشتم ...کلا بگم بهت همیشه به یادت بودم ..ولی خانوم خانوما اینجا چیکار میکرد؟خدا میدونه ...

به سینک چسبیده بودم و اون روبه روم کاملا بهم چسبیده بودیم ...اون حرف میزد و من گوش میدادم ...اروم بغلم کرد که رها رو دیدم یه دستش رو چشمشه و داره میمالتش ...هولش دادم که با تعجب بهم نگاه کرد که با چشم رها رو نشون دادم ...

-صبح بخیر خانوم خانوما!

-صبح بخیر مامان ...این اینجا چیکار میکنه؟

-این نه باید بهش بگی بابا ...

به فرشاد نگاه کردم که چشماش برق زدم ...یه برقی که کل شهر رو میشد باهاش نورانی کنی ...

-بابا؟!

-اره بابا ...بابات گم شده بود تازه پیداش شده ...

فرشاد رفت بغلش کرد و گفت:خوب خانوم کوچولوی من خوبی؟

-ممنون ..

رادوین هم بیدار شد که بهش معرفیش کردم که اونم بغلش کرد ...هنوز زود بود بهش عادت کنن ...با فرشاد رفتیم بیرون ...خندیدم ...واسه بچه ها کادو خرید ...میخندیدیم ..رها فرشاد رو دوست داشت ...باهاش بهتر بود ولی رادوین نه ...خب بزرگتر بود یکمی درکش واسش سخت بود ...فرشاد به رها غذا میداد ...با هم میخندیدن و من با عشق بهشون نگاه میکردم ...رفتیم سی و سه پل که واسم اهنگ خوند ...دوچرخه بازی کردیم ...

***

بالاخره خونه رو فروختیم ...ماشینو یکی از دوستای فرشاد به تهران منتقلش کرد...خودشم ماشینشو داد به یکی از دوستاش و اون برد ...الانم تو هواپیما نشستیم وداریم بر میگردیم ..

سرمو گذاشتم رو شونه ی فرشاد که سرمو بوسید اروم گفتم:هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم این بشه ...

-مگه چشه؟

-هیچی یه بار عاشق شدم پسم زد ...بار دوم عاشق شدم که بعد با توافق بهم زدیم ...و زدم بیرون از شهر که دوتا بچه اوردم...و حالا عشق اولم اومده میگه دوست دارم ...

-خوبه دیگه ..

-اره خوبه ولی زندگی سختی داشتم ...

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:مطمئن باش این سختی رو از دلت در میارم ...

-امیدوارم ...

پیشونیمو بوسید که ارامش بهم تزریق شد ...

***

خانوم اتریسا زاهدی ایا وکیلم شما را به عقد اقای فرشاد اکبری دراوم(بچه ها ببخشید مهریه ایناشو بیخیال شید)

-عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتتش ...

کل مجلس زدن زیر خنده به دریا نگاه کردم که اینو گفت...با چشمام واسش خط و نشون کشیدم ...خود عاقدم میخندین ...

-برای بار دوم ایا وکیلم شمارا به عقد اقای فرشاد اکبری در اورم؟

-عروس رفته گلاب بخره که یادش رفته کیف پولشو ببره ...

دوباره مجلس ترکید به مهسان نگاه کردم که با شیطنت نگام میکرد که یکی اون وسط گفت:خودم نوکرشم پولشو حساب میکنم ...

-به تیام نگاه کردم که داشت میومد ...تازه وارد شده بود ...

دریا گفت:واه واه ...حساب کن ...

عاقد با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

-برای بار سوم وکیلم شمارا به عقد دائم اقای فرشاد اکبری دراورم .

تا میخواستم بگم با اجازه بزگترا ...

تیام گفت:عروس زیر لفظی میخواد ...

همه ترکیده بودن از خنده ...فرشادم با حالت زاری گفت:اقا کلا نمیزاری این بله رو بگه ها ...بزار بگه من خودم نوکرشم ...هم میرم از دست شهرداری ازادش میکنم هم پول گلابو حساب میکنم همم زیر لفظی میدم بهش ...فقط بزار بله رو بگه ...

به جور با ناراحتی میگفت همه داشتند میمردن از خنده ...

تیام:نه خیر زود باش بینم...

فرشاد کیف پولشو در اورد و سرشو با تاسف تکون داد و گفت:اگه گذاشتن تو ماله من شی ...خندیدم و گفتم:کم غر بزن ...

یه تراول ۵۰ تومنی در اورد که تیام داد زد:

-خسیس ...خوب یکم بیشتر دربیار ...

فرشاد دوتا دیگه گذاشت روش که باز گفت:اتی بله بگی خودم میدونم با تو ...

-فرشاد با اخم نگاهش کرد که تیام گفت:

-خب بابا خیس کردم خودمو ...

فرشادم با لبخند کل پولاشو در اورد و داد به من .

تیام:اهان حالا شد ...

فرشاد با حرص گفت:بخون اقای عاقد که خسته شدم

-برای بار چهارم عرض میکنم ...ایا وکیلم شمارا به عقد دائم اقای فرشاد اکبری در اودم؟

تا میخواستم بگم با اجازه بزرگترا ...

-اقا صبر کنین من هنوز نیومدم ...

به سهیل نگاه کردم که خودشو از بین جمع داشت رد میکرد ...

-شرمنده یه بار دیگه بخون ...

فرشاد مثل گاو های وحشی شده بود و نفس نفس میزد ...

-سهیل میکشمت ...

همه ترکیده بودن ...

-برای بار پنجم عرض میکنم ایا وکیلم شمارا به عقد اقای فرشاد اکبری در اورم؟

فرشاد یهو داد زد

-کسی دیگه نیست بخواد بیاد؟

یهو مریم از اون وسط داد زد چرا من نیومدم ...

تا اینو گفت همه دیگه مرده بودن از خنده ...

فرشاد عصبی پاشو تکون میداد که بلند گفتم:با اجازه بزرگترا بله ...

به جای اینکه دست بزنن همه خندیدن و فرشاد یه نفس راحت کشید ...

-اخیش ...مردم ...

-چقد غرغرو شدی ...

-خانوم یکی هم اینجوری در بیاره سر عقدت باید اعصاب خورد کن باشه ...

عاقد برامون ارزوی خوشبختی کرد و بعد از یه ربع امضا کردن که این وسط فرشاد هی عصبی پاشو تکون میداد و میگفت:اه چرا تموم نمیشه ...

-اه خسته شدم .

-اه دستم درد گرفت .

-اه مردم ..

-همینه که مردا دیگه واسه بار دوم ازدواج نمیکنن دیگه .

-اه خسته شدم ...

یهو گفتم:اه و کوفت ...فرشاد چقد نق میزنی ...

-اخه میخوام بریم خونه ...

قیافشون مظلوم کرده بود که گفتم:کشتی منو ...میریم دیگه .

-نه الان بریم .

-فرشاد!

-جان فرشاد چشم ...

رفتیم تو باغی که فرشاد کرایه کرده بود ...بیشتریا وسط بودن ...دوستامم دعوت کرده بودن...همه بودن و هر کدوم با پسری مشغول بودن ...رفتیم تو جایگاهمون نشستیم ...

که دی جی گفت عروس خانوم پاشو برقص ...

دریایینا اومدن و من و بلند کردن ...فرشاد نشسته بودن ...من وسط بودم و بچه ها هم دورم بودن ...لباسم فوق العاده قشنگ بود ...دکلته بود که پشتش کلا تور بود ...و بعد یه دم بلند داشت ...روشم منجق دوزی شده بود ...به سه تا اهنگ رقصیدیم رفتم نشستم که سهیل اومد بغل من و گفت:

-خانوم خانوما میبنم که خوب میرقصی؟

با لبخند سرمو برگردوندم و گفتم:عروسیمه ها خیر سرم ...

خندید و گفت:ببین یکی از این دوستاتو واسم جور کن ...

-ببین اینجا بازاره برو هر کدومو میخوای انتخاب کن ...

با خنده بلند شد فرشاد اونطرف وایساده بود...اومد پیشم نشست و گفت:چرا تموم نمیشه؟

-فرشاد؟

-جان

-چرا اینقدر حرص میخوری خووو

-خانوم حرص خوردن داره بعد از ۱۰ سال دارم بدستت میارم بایدم خوشحال باشم دیگه ...

خندیدم که یه اهنگ اروم گذاشتند ...

من و فرشاد با هم رفتیم وسط که همه پیست رو خالی کردن ...تانگو رقصیدیم ...

رها و دانیال و ایدان با هم بازی میکردن ...

اخرای اهنگ بود همه دست میزن ...عروس دومادو ببوس یالا ... فرشاد داشت میومد سمت من که ازش فاصله گرفتم و بلند گفتم:کور خوندید ...مگه اینجا لس انجلسه؟

برید بابا اینجا دختر مجرد نشسته ...اروم لبمو گاز گرفتم که همه خندید و گفتن:

-دوماد عروسو ببوس یالا ...

فرشاد گفت:چی فکر کردین؟کارای ناموسیمونو بزاریم جلو مردم؟

همه ترکیده بودن از خنده ...رفتیم نشستیم ...بعد از اینکه شام خوردیم البته با دستورای فیلمبردار که کوفتمون شد ...

رها اومد پیشم و گفت:مامان عروس شدی؟

-اره عزیزم عروس شدم ...

بوسم کرد و رفت سمت فرشاد و اونم بوس کرد ...

با خنده نگاهشون میکردم ...

-راسی رها و رادوین رو میخوای چیکار کنی؟

برگشت و گفت:مامانت یه روز اجارشون کرده ...

-دیووونه ...

-چاکر شوما ...

بلند شدیم و رفتیم سمت بی ام و ای که با گل تزیین شده بود ...

سقفشم باز کرده بود ...رفتیم نشستیم ...

فرشاد راه افتاد ...بقیه ماشینا هم پشتمون ...دریا و کمیل یه سمتمون بودن...مهسان و رامین یه سمت دیگه ...

دریا اومد و یه گل از سمت فرشاد کند ...

اهنگو زیاد کرده بودیم و فرشاد انداخته بود تو تونل توحید نمیدونم چجوری سر در اورد ولی میدونم از قصد بود ...ساعت ۲ نصفه شب بود که یهو رامین اومد جلوی ماشین رو گرفت ...شانس اوردیم سرعت کم بود ..رامین پیاده شد و گفت:

-پول بده تا بزارم رد شی ...

پسرا پیاده شده بودن و میرقصیدن ...

-فرشاد:هههه تو فکر کن یه درصد بهت بدم ...

رامین:نمیزارم رد شی ...

منم میخندیدم ...

ندارم به خدا ...همرو اتی گرفت ...

رامین بهم نگاه کرد و اومد سمت فرشاد ...جیباشو گشت و کیف پولشو در اورد دید خالیه ...

همه زدن زیرخنده ...

-تو که جیبت از منم خالی تره ...

بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه علاف شدن رامین بهمون راه داد ...مهسانم داد زد ...

-داداش خسیس شدیا ...

فرشادم داد زد .

-زن گرفتیم دیگه باید رعایت کنیم ..

گازشو گرفت و رفت ...یه خونه ۱۰۰۰ متری تو قیطریه خریده بود ...

رسیدیم به خونه ...مامانمم پیاده شد ..بعد از اینکه همه بغلمون کردن و گریه و حسابی چلوندنم ...و بیخیالمون شدن ...رفتیم بالا ...درو باز کردیم ...

-برم اینجارو چه خوشکله ...

کل اتاق با گلبرگ به شکل قلب بود ...من رو برد وسط هال ...

وسط قلبه وایساده بودم که فرشادم اومد روبه روم وایساد ...

-بالاخره مال خودم میشی ...

اروم سرشو اورد نزدیک وپیشونیمو عمیق بوسید..

یهو در با صدای زیادی خرد به دیوار منم هل شدم و ازش دور شدم که دیدم دریا و سینا و رامین و فرهاد وایسادن جلو در و یه تفنگ دستشون ...

درای:به جرم کارای +۱۸ بازداشتید ...

و بنگ ...

به تفنگاشون شلیک کردن که ازش پرچمای امریکا و عکسای من و فرشاد اومد بیرون ...

هم خندم گرفته بود .همم دوست داشتم سر به تنشون نباشه برای همین من و فرشاد با هم گفتیم:

-بچه ها!

پایان

۹۳/۴/۱۳

پایان نهایی : تیر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member164899.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member248333.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member201643.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com